

خاطرات زندان

کبیر توخی

(شماره ای از مجلات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران
فلکی، پرپمی و فادی آن در زندان مفوف پلپرفی)

افشای بی رحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از آن
و مقایسه آن با جنایات آمریکا
در زندان های افغانستان
و عراق و خارج از آن ،
امر خوبی است
در جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی
علیه تجاوز امپریالیزم جنایتکار
آمریکا و شرکاء .

جلد چهارم

(بخش ۱۶ - ۲۰)

(۱۲ / اکتوبر / ۲۰۱۵)

قامت استوار و بلندت

که نه شکست قامتت و خم نشد گردنت.

دشمنان کردند فتنه ها ، و نشستند به تدبیر

از برای فرو بردنت ، در مرداب « تسلیم ... » .

ای فرجاد باورمند به امر رهائی انسان درد مند

- از اسارت یوغ خونین سرمایه -

که تهمتت خوانند «رهزنان موطلا» ؛

و دژخیمان سیه روی فروخته سر

کشیدند به بندی دیوار و حلقه و قفل و در

و باز هم قفل و بازهم حلقه و بازهم در .

و جلادان ؛ چه بی محابا

می ریختند در هر پیچ و هر تاب عضله های ورزیده ات

مذاب غل و زنجیر را

و می خواستند بربایند از گنجینه اسرار نهانت

رمز و راز « لعل شیچراغ » پنهانت

و تو ، ای اسطوره استوار مقاومت ها

که در برابر هر پرسش ،

در برابر هر خواست مزدوران دشمن

- دشمن مهاجم از آنطرف « آمو دریا » -

افشاندی بر منحوس چهره های کریه و کرگی شان

تف و تف ، و باز هم تف

که نمی ارزیدند به تف .

و ز شکنجه هایت که تصویرگرش نتوانم شد،

چه بگویم که نارسایم ، من .

از چوکی چرکین - آغشته به دلمه های خون -

که چون تو ،



اهداء به اسطوره مبارزه

و کمونیست سترگ

رفیق سید بشیر بهمن !

(کبیر توخی)

بهمن (۱)

ای گشته نام نا می ات

درج کتیبه زمان

درستایش چه نارسایم من .

ای جایگاه اسطوره مقاومت

بلندتر از پرواز عقابان در سپهر نیلگون

که از آن اوج ها ، از آن رفعتگه زیبا

نظاره گر جنگ زاغ و زغن و کرگس و گفتارند

بر سر دریدن سرزمین خونین پیکر مان .

در ستایش چه نارسایم ، من

ای تو در زندان،

ای تو در میان کام و دندان

(دندان اژدهای هزار دهان)

در لحظه های زودگذر

در لحظه های دیر پای

و در لحظه های انجماد سلولستان قیرگون

هزاران بار،

الماس تن و پیکرت جویده می شد .

تا بشکند و بشکند و باز هم بشکند

آنچه در بخش ۱۶ هست :

■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■

* - نظری بر جلد چهارم "خاطرات زندان" ... (علی مشرف) ۱۱

* - آغاز سخن ۱۷

۱- نگاه گذرا به شب ۲ قوس ، شب کشتار دسته جمعی ۲۴

۲- زنده مانده های « بلاک ۱ » را برای

« تفریح » بیرون کشیدند ۲۷

۳- جلادان خاد ، در پس فردائی یکی از خونبارترین

شب های زندان ، شیپور کوچیدن را به صدا در آوردند ۲۹

۴- نگاهی گذرا به ترکیب زندانیان در اتاق جنوب غرب ۳۰

استاد عارف فروت (عضو ساما) .

احمد شاه (عضو سازمان تسلیم شده پیکار)

معلم کبیر (عضو حزب منفور گلبیدین)

حاجی امین (تنوریسین حزب اسلامی)

مالیار خلقی (معین وزارت تجارت)

همایون عینی (پرچمی - خادی) .

زلمی (پرچمی - خادی) .

۵- تأملی گذرا بر گوشه ای از میکانیزم کار مخفی برخی

از اعضای کمیته مرکزی باند (خلق و پرچم) ۴۰

۶- نگاهی به وضع استادان پوهنتون

درس‌ت غربی « بلاک ۱ » ۴۴

استاد هاله

استاد شکر الله کهگدای :

نگاهی گذرا به چند فراز لاطائلات نامه مستهجن

کهگدای که نقل از آن با این سمبول (■)

در ذیل نشانی شده ...

استاد کاکر

استاد روستار تره کی

بستند هزاران جنگاور سوگوار و خونین تن مقاومت را

باتسمه و حلقه و زنجیر

از برای « شوک » های « الکتریک »

و ؛ اما ،

تورا ؛ با « ولتاژ » بس بلند

« ولتاژ » ی که اتصال آن بر جانت

لرزاندت و تکاندنت و کف آورد بر دهانت

؛ مگر دشمن زبون (شرمسار)

حرفی نشنید از زبانت .

* * *

باز برق و برق ، و باز هم برق

نبودت بیمی از برق و مرگ

که از خروش خون هر رگ ایمانت

بر می خاست آذرخش آرمانت ،

* * *

بهمن !

گفته ات آمد به یاد :

« " شورش به ضد اشغال ، به حق است در هر کجا " »

ببین ، ببین ، که مفهوم نام پرشکوهت

جاریست در بستر نبرد کار با سرمایه

هم در آغاز و هم در زندان

و هم اکنون که در کشورت ،

به ضد تطهیر و تقدیس تجاوزگران امریکا

آشوب و شور و شراره شده بر پا .

* * * * *

کبیر توخی (۲۰ / ۶ / ۲۰۰۸)

آنچه در بخش ۱۸ هست

■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■

- ۱ - خبرتکان دهندهٔ گرفتاری چهار تن از اعضای رهبری ساوو ۱۴۳
 - ۲- مکشی هر چند کوتاه به ارتباط دستگیری رفقای رهبری ساوو. ۱۴۵
 - ۳- گرفتاری اعضای رهبری سازمان ازدید ناجیه بهمین ۱۴۷
 - » واقعهٔ گرفتاری بهمین در زمان پرچمی ها «
 - ۴- سخنی در مورد سه تن از اعضای ساوو ۱۵۷
- انجنیر توریالی «دهقانی» :

نجیب و ضیاء قریشی (« قاری »)

- ۵- رهبر ساوو و دو تصویر کاملاً متضاد ۱۶۴
- ۶ - ادعای داکتر احمد علی
- » بنیانگذار سازمان پیکار « به ارتباط نجیب ۱۶۷
- ۷ - فاکت هائی را که در رابطه با فرار
- رهبر ساوو نمی توان نادیده گرفت ۱۶۹
- ۸ - یک پدیدهٔ قسمأ نادر در جنبش کمونیستی کشور. ۱۷۱
- ۹- سرانجام شکنجه گران خاد ،
- منزل ما را هم مورد حملهٔ وحشیانه قرار دادند ۱۷۸
- ۱۰- حرکت به سوی دوزخی که سوسیال امپریالیزم
- شوروی برآن حکمروائی می کرد ۱۸۷

■ ■ ■

آنچه در بخش ۱۹ هست

■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■

- ۱- سخنی کوتاه در بارهٔ ماهیت تحقیق و شکنجه ۱۹۴
- ۲- نخستین لحظات تحقیق ۲۰۳
- ۳- رو در روئی با یک همسنگر ۲۰۸
- ۴- سخنی در مورد ترویج انقیاد طلبی
- در پوشش احترام به اصل « تتوری بقاء » ۲۱۱
- ۵- سخنی در مورد روابط عمودی - افقی

- ۷- نگاهی به نامهٔ ۲۱ سال پیش استاد روستار تره کی
- ونگاشتهٔ ۱۹ سال پیش کبیر توخی در رابطه به آن نامه ۶۸
- نخستین همبستگی زندانیان
- نخستین اعتصاب
- دومین اعتصاب
- سومین اعتصاب
- ۸- تغییرات در ترکیب هشت اتاق منزل دوم سمت غربی ۷۷

■ ■ ■

آنچه در بخش ۱۷ هست :

■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■ ■

- ۱- نگاهی کوتاه به عملکرد استخبارات خلقی ها ۸۷
- ۲- جا به جائی مخفی شدگان
- شیوهٔ دید و وادید ها در شرایط پیگرد ۸۹
- ۳- مسؤولیتی که به من سپرده شد ، دشوار می نمود ۹۵
- ۴- غضب قدرت توسط امین و تجاوز
- سوسیال امپریالیزم به کشور ۱۰۳
- ۵- نفوذی های دشمن در نقش همسر ۱۰۵
- ۶- سخنی مؤجز در مورد انشعاب ساوو از ساما ۱۰۸
- ۷- نفوذی «اکسا» با آنکه شناسائی شد ؛
- ولی از سازمان اخراج نگردید ۱۰۸
- ۸- تأملی فشرده درمورد گرفتاری دو انقلابی ۱۲۰
- ۹- وضع حلقه ها پیش از ضربه خوردن ۱۲۲
- ۱۰- نفوذی های چپ انقلابی و « ساوو » ۱۲۵

رفیق قاضی

انجنیر سیف الرحمن

رفیق فاروق غرزی

■ ■ ■

در دستہ پیشرو دوبارہ گرفتار شد ؛ کہے بود ؟ ۲۷۴

به ارتباط بر خورد سهل انگارانه مقامات "ساوو" که چه بسا به مثابه یک مرض در آحاد جنبش انقلابی افغانستان، حاکم بوده و یکی از علل ضربت پذیری و سرکوب خشونت بار آنها به وسیله مزدوران روس و سوسیال امپریالیستها گردید، می توان نوشت که با تأسف در اکثر این تشکلات، رابطه بین گسترش تشکیلاتی و استحکام آن نادیده گرفته شده، برخی ها در امر گسترش آن قدر بی باکانه گام می گذاشتند که در نهایت به عوض یک سازمان منضبط کمونیستی یک اجتماع بی شکلی از آن عرض اندام می نمود که از هر گروه و طیفی را می شد در آن یافت و یا هم نهادکی را نمایندگی می نمود که از هر طرفش به خاد وصل می شد. به عبارت دیگر به جای این که حین ساختن تشکیلات یک سازمان، دیالکتیک بین استحکام و گسترش طوری مراعات می گردید که یکی در خدمت دیگر قرار گرفته، با به وجود آوردن معیارهای دقیق جذب افراد و فلترهای لازم ضد اطلاعاتی، افراد تازه وارد را از آن فلترها عبور داده، بستر گسترش نهاد را فراهم می نمودند و از جانب دیگر با تکیه بر همان دیالکتیک، گسترش نهاد را در خدمت، استحکام تشکیلاتی، ایدئولوژیک و سیاسی قرار داده، درک و ذهنیت آحاد نهاد را در تشخیص افراد خودی و تمایز آنها با افراد متزلزل، مشکوک و دشمن ارتقاء می بخشیدند، چیزی ایجاد می نمودند، که همه چیز بود، به غیر از نهاد و تشکلات لنینی.

نقطه مقابل حرکت بی باکانه در گسترش تشکلات، تئوریزه کردن انزوا گرایی زیر نام جلو گیری از نفوذ دشمن می باشد. امری که باز هم در جنبش چپ افغانستان، ریشه های کهن خود را چنان بر تار و پود تشکلات پیچانده بود و است که گذشته از آن که با کنار ماندن هزاران داوطلب واقعی مبارزه از بستر مبارزات انقلابی و در نهایت به فساد غوطه ور شدن آنها، از تشکلاتی که بدین مرض دچار بوده اند، چیزی به جز همان حلقه اولی محدود که همیشه خواسته اند با بالا گرفتن دامن هایشان خود را از آلودگی نجات داده باشند، بدون آن که به این اندیشیده باشند که انقلاب کار توده های میلیونی یک کشور است و می باید جهت سازماندهی، تربیت و بسیج آنها شجاعانه بین آنها رفته، آنها را برای انقلاب تربیت نمود و جلو نفوذ دشمن بین صفوف انقلاب را با فلترهای ایدئولوژیک، سیاسی و تشکیلاتی سد نمود، در عمل به یک مشت حراف بی عمل، جدا از توده های آماده انقلاب و مبارزه، خوره درون جنبش انقلابی استحاله یافته اند.

جهت جلو گیری از ایجاد یک مجموعه بی شکل که بیشتر به یک دیگ دلدۀ شباهت داشته باشد و یا هم یک هسته ای که خود و دیگران را بخورد و کمترین

نظری بر جلد چهارم "خاطرات زندان" از کبیر توخی و یا انتخاب چند الماس درخشان از یک مجموعه بی نظیر

علی مشرف

۲۰۱۵ / ۸ / ۱۸

در ادامه مجلدات سه گانه قبلی "خاطرات زندان" نوشته همزم و همسنگر گرانفدرم، رفیق توخی، جلد چهارم آن را نیز از طریق پورتال "افغانستان آزاد-آزاد افغانستان" خواندم و بسا چیزها از آن آموختم. وقتی اطلاع یافتم که رفیق توخی تصمیم دارد تا آن نوشته را به شکل کتاب چاپ نماید، برآن شدم تا برداشتم را از آن اثر به صورت بسیار مختصر نگاشته، با دیگران در میان گذارم. کاری که وقتی بدان اقدام نمودم، آن را دشوار تر از آن یافتم که از اول فکر می نمودم. چه از دنیایی مفاهیمی که هریک الماس درخشانی را مانند اند، انتخاب یک و یا چند پارچه، گذشته از دقت نظر به سلامت شناختی نیز نیازمند بود و است که گاهگاهی خود را در انتخاب ناتوان احساس می نمایم.

با آن هم دل به دریا زده از میان کوهی از تجربه، بدون آن که به بقیه نوشته بخواهم کم توجهی نمایم، این مختصر را در چهار نکته ذیل محدود می سازم، امید سایر خوانندگانی که قلم توانا تر و روان تر از من دارند، بی هراس دست به این توده الماس دراز نموده، آنچه را خود درخشانتر می یابند، بیرون کشیده دیگران من جمله این قلم را از فیض کارشان مستفید بسازند، و اما آن چهار نکته:

۱- اولین و برانده ترین نکته ای که توجهم را به خود جلب نمود، دقت نظر رفیق توخی در برخورد با افراد تازه معرفی شده بود. یعنی با وجودی که فردی از جانب تشکیلات "ساوو" به رفیق توخی معرفی می شد، این رفیق خود را موظف می دانست تا ضمن پیشبرد کار با آن شخص، شناخت خود را از وی کامل نموده، آن شناخت را با مقامات بالاتر تشکیلاتی در میان گذارد.

از این واقعیت، دو نکته سخت قابل توجه است:

الف: برخورد سهل انگارانه مقامات "ساوو" در قبال جذب افراد جدید

ب: برخورد مسؤولانه رفیق توخی در تشخیص افراد و اصلاح کار مقامات.

۳- یکی از نکات دیگری که از دید من جلد چهارم کتاب "خاطرات زندان" اثر رفیق توخی را نسبت به سایر کتابهایی که در همین زمینه نگارش یافته اند، برتری می بخشد، توجه این رفیق گرانمایه و نستوه به چگونگی دستگیری و زندانی شدن هیأت رهبری "ساوو" می باشد. چه خلاف سایر سازمانها و افرادی که از این بابت ضربات کشنده و مرگباری را متحمل شده اند و با تأسف به ارتباط دستگیری شان چیزی ننوشته اند، تا با مطالعه کسان دیگری از آن آموخته، عین اشتباه را تکرار نکنند، رفیق توخی با شهامت قابل تحسینی سؤال چگونگی دستگیری رفقای رهبری "ساوو" را مطرح نموده، حتا "اگر" و "مگر" های موجود را نیز زیر سؤال می برد. اهمیت این کار زمانی می تواند بدرستی درک گردد که بدانیم ضربات مهلکی که جنبش انقلابی افغانستان در کل و سازمانهای پیشرو به صورت خاص بر پیکر شان متحمل گردیدند، اگر قسمتی از توانائی های اطلاعاتی دشمنان مردم افغانستان، اعم از روسها، مزدوران شان و اخوان دهن دریده و دامن آلوده منشاء می گرفت، قسمت دیگر آن به علت عدم درس آموزی از اشتباهات گذشته تحقق یافته اند.

به صورت مثال وقتی مرکزیت "ساما" در اسد سال ۶۰ یعنی دقیقاً ۳۴ سال قبل از امروز زیر ضربت قرار گرفته بخش اعظم از رهبری سازمان در بند افتاده، متعاقب آن توسط مزدوران روس به جرم میهن پرستی اعدام گردیدند، بقیه مرکزیت به جای آن که آن واقعه را که در حیات سازمان کمتر از فاجعه نبود، علت یابی نموده با درک عامل اصلی ضربت در وجود باند کشتمند که از طریق نویسنده "تاریخ غرجستان" در سازمان نفوذ نموده آن ضربت مرگبار را بر "ساما" وارد کردند، امکان نفوذ مجدد همان شاخه اطلاعاتی روسها را در وجود حسین جاسوس این شارلتان هزارچهره و وابستگانش از قماش انجنیر صاق، قادر و امثال آنها را سد نمایند، بدون آن که به چرائی پاسخگوئی به چنان ضربتی اندیشیده باشند، حاتم بخشی های تشکیلاتی را پیشه نموده افراد و عناصر بی مایه و بی اعتقاد به برنامه "ساما" یعنی به مارکسیزم-لنینیزم اندیشه مائو تسه دون را بالا کشیده، در عمل مقدمات انشعابات و انقیاد طلبی های بعدی و امروزی را در وجود همان عناصر فراهم نمودند.

اگر از واقعیت نگذشته حین قضاوت حب و بغض له و علیه رفیق توخی معیار قرار نگیرد، به جرأت می توان نوشت که توجه رفیق توخی به پاسخدهی چگونگی دستگیری رهبری "ساوو" نه تنها در نوع خود در افغانستان عمل بکر و بی سابقه

مؤثریتی در پیشبرد امر انقلاب نداشته باشد، دقیقاً همان برخوردی درست است که رفیق توخی در جلد چهارم کتاب "خاطرات زندان" به مثابه بخشی از پراتیک خود بر آن انگشت می گذارد. یعنی مراعات دیالکتیک جذب و استحکام و آنهم بدان وسیله که هر فرد نهاد در موجودیت و عدم موجودیت بخش ضد اطلاعات در آن نهاد، می باید خود را در قبال تشخیص افراد و حفاظت از پاکیزگی تشکل مسؤول احساس نموده، شناختن را از افراد با مقامات سازمانی در میان گذاشته، از آنها بخواهد تا حین جذب افراد، ضوابط و فلتز های لازم را نا دیده نگیرند.

۲- دومین نکته ای که از نظر من می باید برای کار در آینده آن را یک لحظه هم فراموش ننمود، انتقاد صریح و سالم در تمام ابعاد آن از سیاست نفوذ این و یا آن تشکل در سایر سازمانها و نهاد های مبارزاتی برادر می باشد. بدان معنا که خلاف مجاز بودن نفوذ در بین احزاب و نیروهای دشمن آنهم با مراعات شرایط خاصی، هیچ نهاد و سازمانی انقلابی نباید به خود این حق را بدهد تا سیاست نفوذ بین سازمان های انقلابی دیگر را پیشه نموده، از آن طریق هویت و امنیت سازمان دیگری را به مخاطره بیندازد.

چنین سیاستی به همان اندازه که ضد انقلابی است زبان آور نیز بوده، در صد ضربت پذیری خود آن سازمان را در مقابل نفوذ سایر نهاد های دوست و دشمن بالا می برد. به خون غلتیدن زنده یادان داکتر فیض احمد و مینا، شاهد و سند مذمومیت چنین سیاستی می باشد.

نمی خواهم بگویم که هیچ سازمانی حق ندارد از وضعیت سازمان دیگری چه رقیب چه دوست و همکار، با اطلاع باشد، بلکه می خواهم بنویسم که راه اطلاع داشتن از سازمان های دیگر، کار نفوذی بین آنها نیست، بلکه برخورد رفیقانه و کمونیستی با آن است که با وجود اختلافات فی ما بین تشکلات گوناگون، روابط رفیقانه بین هم را حفظ نموده با تدویر جلسات مشترک از وضعیت همدیگر به مثابه وضعیت بخشی از جنبش مطلع گردند.

اگر بنویسم این درست همان کاری بود که "ساما" چه در زمان رهبری زنده یاد "کلکانی" و چه هم حین رهبری زنده یاد "رهبر" آن را عملی می نمود، نباید چنین تعبیر گردد که گویا من می خواهم برتری "ساما" را نسبت به دیگران گوشزد نمایم، بلکه هدفم از این تذکر صرف بیان عملی بودن چنین سیاستی است، بدون آن که ضربتی را متوجه این و یا آن تشکل بسازد. بیان نمونه های آن در حیطه این مختصر نیست-

نتیجه ای ندارد، مگر پیروزی محتوم جنبش. به همین لحاظ بر خود لازم می دانم تا به رفیق توخی به خاطر سهمی که در پیروزی جنبش در آینده اداء می نماید تبریک گفته، دستانش را رفیقانه بفشارم ■

Mirvais Mahmoudi

باتائید تحلیل عالمانه رفیق انقلابی، علی مشرف، شناخت چندین ساله که از رفیق انقلابی کبیر توخی دارم واقعاً ایشان یک فرد منضبط و اصولی بوده و تا زمانی که از فرد و یا افرادی، شناخت خود را مکمل نسازد هیچگاهی روابط فردی و سیاسی برقرار نمی سازد. من از تجارب مبارزاتی رفیق انقلابی کبیر توخی آموخته ام و خود را مدیون و مرهون محبت های ایشان می دانم. رفیق انقلابی کبیر توخی، از آن شم سیاسی برخوردار است که کمتر فردی سیاسی از آن برخوردار می باشد. وی در شناخت و تشخیص افراد جامعه بالاخص سیاسیون، بیشتر از همه می داند، حس شناخت و برتری ایشان نسبت به دیگران، در «خاطرات زندان پلچرخي»، تجلی می کند.

ای می باشد، بلکه درسهائی که می توان و می باید از آن آموخت، به علاوه آن که از گستره زمان فرا تر می رود، محدوده مکانی را نیز شکستانده، هر آن کسی که به زبان دری آشنائی داشته باشد، می تواند از آن آموخته، آسیب پذیری اش را کاهش دهد.

۴- چهارمین نکته از دید من، بحثی است که رفیق توخی حین مواجهه با دشمنان مردم در زندان آغاز نموده و در جلد پنجم ادامه خواهد یافت. بدان معنا که خلاف دشمنان مردم اعم از روسها و مزدورانش که افراد شان برای استنطاق، بازجویی و شکنجه تربیت نموده، هریک با شیوه و یا شیوه هائی خاصی فرا گرفته بودند که با زندانی چگونه و از کدام زاویه برخورد نمایند، تا مقاومت زندانی را در اسرع وقت ممکن شکستانده، به داشته های مغزش دست یابد، با کمال تأسف جنبش انقلابی افغانستان در آن زمینه یا اصولاً کمترین کاری انجام نداده و در بهترین صورت از رفیق خود مقاومت آرمانگرایانه و اسطوره ئی توقع داشته است و یا هم اگر توجهی بدان مبذول داشته است، آن توجه در بهترین صورت از مطالعه "اصول مخفی کاری" رفیق پویا فرا تر نرفته است.

نفس این عمل بدان معناست که ما از کسی بخواهیم تا در مسابقه شنا با کسانی رقابت کند که همه مدالهای چندی از مسابقات گذشته به گردن دارند، مگر خود فراموش نموده باشیم که فرد مورد نظر را حد اقل با آب آشنا ساخته باشیم، شنا پیشکش.

با چنین سیاستی نتیجه از قبل روشن است، یا فرد مورد نظر جهت زنده ماندن از رقابت دست کشیده، به دامن دشمن می افتند یعنی همان کاری را که رهبری سازمانک "پیکار" انجام داد و با نوشتن مقاوله با دولت جان شان را به قیمت آبروی تمام جنبش انقلابی افغانستان نجات دادند تا امروز عنصر مزدوری چون داکتر غفور در زیر نقاب تزویر "پولاد" بر همه بتازد و یا هم با مقاومت اسطوره ئی و آرمانگرایانه به پیشواز مرگ محتوم می شتابند، یعنی کاری که رهبران دربند "ساوو" و "ساما" انجام دادند.

از دید من هر چند ممکن است شخص رفیق توخی در ختم این مبحث، درس های آموزنده ای از مواجهه با پولیس سیاسی دشمن بیرون کشیده، رزم آوران آینده را برای نبرد دوران ساز شان کمک نماید، مگر به هیچ صورت هیچ یک از ما حق نداریم به آن مقدار اکتفاء نموده تجارب مان را در چنان نبردی با دیگران در میان نگذاریم. انتقال چنین تجاربی چیزی نیست مگر غنای جنبش، غنای جنبش

واقع تاریخی، کار خطیر و دشوار شناخت و برداشتن نقاب منقوش انقلابی گری دروغین این جاسوس وجدان فروخته و کارآزموده در نهاد های استخباراتی «اکسا» و «کام» و «خاد» مربوط باند «دموکراتیک خلق» را به دوش این قلم نهاد. من خشنودم که این رسالت واگذار شده را به یاری رفیق های مبارز، کاوهشگر، بادرایت و شجاع (با تمام جار و جنجال و دغدغه ها و پی آمد هایش) پیروزمندانه انجام دادم، و برای نخستین بار نقاب از سیمای این اجنت نفوذی در درون سازمان «اخگر» برداشتم که در نابودی «اخگر»، بسان دیگر اجنت های نفوذی درون آن سازمان، و بعد ها سازمان تسلیم طلب «پیکار» نقش اطلاعاتی اش را موفقانه انجام داده است. از همین سبب به اصطلاح «تقریظ» این فلوته باز و شاید استخباراتی، یعنی داکتر غفور سنا با نام مستعار «پولاد» را که در جلد اول «خاطرات زندان» این قلم چاپ شده؛ بدین وسیله منتفی اعلام می دارم.

و؛ اما این که از کجا وطنی کدام روندی موفق به شناخت ماهیت واقعی داکتر غفور سنا («پولاد») گردیده ماسک کاذبش را برداشتم، از دو جهت طرح آن را در اینجا مفید می بینم:

نخستین علت: اعتقاد عمیق و خلل ناپذیر این قلم به مارکسیزم، لنینیزم، اندیشه مائوتسه دون است. اعتقادی که در تمام ابعاد زندگانی رهنمای عملم بوده و هیچ گاهی به خود اجازه نمی دهم با عدول از آن، لکۀ ننگی برای سایر رهروان راستین علم انقلاب بگردم. همین اعتقاد صادقانه و تعهد راستین به آن، حکم می نماید، تا تصامیمی را که اتخاذ می نمایم با وضاحت کامل، با رفقاء، کلیت طیف جنبش انقلابی و مردم خود در میان گذارم، تا آنها نیز متوجه باشند که انقلابیون نه دوستی هایشان بی پایه و بی اساس است، و نه هم دشمنی هایشان. آنها به همان سانی که برای دوستی هایشان پایه و اساسی دارند و حاضر اند جهت حفظ آن از جان مایه گذارند، وقتی طی یک روند منطقی و دیالکتیکی به این نتیجه نایل آیند که می باید بر آن دوستی نقطه پایان گذاشته و به آنهایی که ارزش و لیاقت دوستی با یک انقلابی را دارا نیستند، با نفرت طبقاتی و انقلابی نگریم، در بیان آن هیچ چیزی نتواند جلو آنها را بگیرد؛ نباید روی هیچ دلیلی به همچو پیوند هائی ادامه بدهد.

دومین نکته: درس آموزی از آن معیار هائیکه من را در شناخت این عنصر ضد انقلابی و جاسوس کهنه کار امپریالیزم روس (داکتر غفور سنا پنهان شده زیر نام مستعار «پولاد») کمک نمود؛ چه با وجود آن که هر انسانی در پراتیک

آغاز سخن

سخنی که باید بدان بپردازم، بیشتر به نمایی از یک طنز تاریخی می ماند که در شرایط مناسبات فی مابین افراد از طیف های مختلف (اعم از دوست و دشمن) در خارج از کشور اتفاق افتاده باشد.

ابعاد و گسترۀ جنایات بزرگ و فاجعه های انسانی سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران علنی اش خلق و پرچم، و پنهانی اش «اکسا» و «کام» و «خاد» آنقدر وسیع الساحه است که محتوای آنهمه جنایت و خیانت را، اگر بتوان در چند جلد کتاب گنجاند و به کتیبه خرائین تاریخ سپرد؛ کاری خواهد بود در خور ستایش. زمانی که از طریق یکتن از دوستان با فردی بنام داکتر غفور سنا، با نام مستعار «پولاد» مقیم کشور هالند آشنا شدم؛ پنداشتم این «شخصیت» به واقع یکتن از انقلابی های شامل «جریان دموکراتیک نوین افغانستان» («شعله جاوید») می باشد. روابط ما طی ماه ها، تا آن درجه از مناسبات و همکاری سیاسی صعود کرد که تقریظ نوشته شده توسط وی را درج نخستین صفحات «خاطرات زندان پلچرخی» (جلد اول) نمودم.

از آنجائی که واقعیت ها (در شرایط جامعه انسانی) خیلی ها پر نیرو و نهایت سرسخت اند، و با هیچ ذکاوت و لیاقت و مهارتی نمی شود آنها را در زیر هزاران خرور سنگ و خاک و در درون مغاره های تاریک و هولناک، و اعماق تیره و تار ابجار مدفون کرد، و از انظار دور نگهداشت؛ سرانجام واقعیت ها [که محصول مناسبات درست و یا نادرست افراد در یک جامعه می باشد]؛ بنا به خصلت ذاتی که در متن واقعیت ها نهفته است، و همواره به انتظار رشد پراتیک اجتماعی انسان ها در مناسبات شان، به انتظار می نشیند و باشکیبائی و گاهی هم با بی حوصلگی و شتاب برای نشان دادن شان بر این مناسبات فشار وارد می کنند، تا هر چه زودتر بر ملا و آشکار گردند. مناسبات سیاسی این قلم هم از این قاعدۀ جهانشمول بدور نبوده، به آن مرحله ای از رشد و شدت خود در پراتیک پرحرارت مبارزاتی گام گذاشت، که این «شخصیت» پوشالی، یعنی داکتر غفور سنا با نام مستعار «پولاد» را (با تمام «آراستگی نمائی» کذائی و اکت و تمثیل انقلابی گری دروغینش) اجازه نداد بیشتر از این، از ماسک و مکیاژ و سرخاب به اصطلاح «مارکسیزم - لنینیزم - مائویزم» کذائی اش، چون گذشته حفاظت نماید. یا به بیان رساتر در

درستی آن را درک نماید ، در نتیجه وقتی علت چنان برخورد های ضد انقلابی و مزدورمنشانه اش را درک نمود فهمش تشخیص ننمودم ، به مثابه یک انقلابی بدان اندیشیدم ، تا برخورد هایش را بیشتر مورد مذاقه قرار داده ، جهت تکمیل شناخت خود راجع به وی از سایر دوستان و رفقاء معلومات اخذ نمایم .

۲- با وجودی که در بین ولایات افغانستان ، ولایت هرات یکی از ولایاتی بود که گفته می توانیم شعله جاوید در آنجا نه تنها چراغ رهنمای تمام روشنفکران بود ؛ بلکه به علت کادر های توده ئی توانمند - زنده یاد کریم چوچه از بارزترین آنها - و روشنفکران برجسته و برازنده ، زنده یادان رستاخیز ها ، غلام محمد ها ، ضابط ضیاء ها و ... مردم عوام ، دانشمندان و ؛ حتا طیف وسیعی از طلاب مدرسه مذهبی در آنجا بدین افتخار می نمودند که خود را شعله ئی و یا منسوب به شعله جاوید معرفی بدارند .

این طیف گسترده ، برای پژوهشگر این امکان را به وجود می آورد ، تا در مورد فرد و یا افراد معینی آدرسهای بیشتری را دق الباب نماید . بر همین مبنا ، از هر کسی که سر راهم قرار می گرفت و خود را طرفدار و یا هوادار شعله جاوید معرفی می داشت ، وقتی متوجه می شدم که طرف یا از هرات است و یا سابقه کار در هرات دارد ، به شکل تلویحی راجع به وی (غفور سنا) استفسار می نمودم ، اگر بگویم هیچ کسی را نیافتم که در هرات یک شعله ئی را به نام داکتر غفور سنا بشناسد ، مبالغه نکرده ام ؛ حتا از یکتا از خویشاوندان ما مقیم اروپا (داکتر ...) که طبق ادعای «پولاد» در فاکولته طب کابل باوی در یک صنف بود ؛ در باره داکتر غفور سنا پرسیدم ، داکتر موصوف اظهار داشت : « کسی را به نام غفور به خاطر می آورم که از اهالی هرات بود و در عقب صنف ما بی سر و صدا می نشست ؛ مگر این شخص شعله ئی نبود . ما شعله ئی های همدوره خود را به خاطر داریم ... » .

این عدم شناخت ، هرگاه با آن اخلاق ضد شعله ئی توأم نمی بود ، شاید می شد گفت : داکتر غفور سنا « مخفیکاری » نموده است ؛ مگر وقتی از لحاظ اخلاقی وی را نقطه مقابل شعله ئی ها می یافتم ، شکم به تدریج فزونتر می گردید .

۳- حال ، این که انسانی شناخته شده نباشد ، نمی تواند به تنهایی گناهی تلقی شود ؛ مگر مسأله داکتر غفور سنا به آن خلاصه نمی شد ، نامبرده وقتی از گذشته افراد اعم از رفقای بنیان گذار شعله جاوید ، چون محمودیها ، یاری ها ، فیض ها ، شاهپور ها و یا هم کادر های بزرگ و برجسته شعله جاوید در هرات و یا کابل

اجتماعی خود جهت شناخت افراد و پدیده ها ، معیار های خاص خود را دارد و هیچ گاهی نمی توان از فردی خواست ، تا معیار های شناختش را عوض نماید ؛ اما طرح معیار ها ، به یقین می تواند کمک مؤثری در تکمیل شناخت افراد و پدیده ها داشته باشد . در ذیل به برخی از آنها اشارات گذرائی نموده ، تکمیل آن را می گذارم به زمان دیگری .

۱- از همان نخستین روزی که به مثابه یک فرد عادی به مبارزه آغاز نمودم ، در دنیای ذهنی خود تمام انسانهای مبارز را ، انسانهای صادق ، نترس ، از خود گذر ، حافظ منافع مردم ، پاکدامن ؛ بیزار و متنفر از تملق ، چاپلوسی ، مزدورمنشی و جاسوس مشربی ، نزد خود تصور می نمودم .

اعتقاد به همین معیار ها ، قبل از آن که با مارکسیزم ، لنینیزم ، اندیشه مائو تسه دون آشنائی لازم حاصل نمایم و بر مبنای آن رفایتم را استوار سازم ؛ باعث گردید تا درجوشاجوش مبارزات روشنفکری دهه ۴۰ و ۵۰ ، از میان تمام روشنفکران پر مدعا و یا هم کم ادعا ، زنده یاد رفیق سید بشیر بهمن و از آن طریق جریان شعله جاوید را به دوستی برگزینم . در جریان سالهای مدید مبارزه ، به همان اندازه که شناختم از (م . ل . ا) ارتقاء می یافت به موازات آن متوجه می شدم که اکثر رفقای که چیزی در چننه داشتند در واقع با همان صفاتی متصف بودند که برایم حکم یک ارزش را داشتند .

خلاف تمام رفقای گذشته ، وقتی توسط یک دوست [که خود آن دوست نیز با داکتر غفور سنا و یا همان « پولاد » هالندی در اروپا آشنا شده بود] به وسیله تلیفون آشنا شدم ، از این فرد نه تنها کمترین صداقتی در زندگانی مبارزاتی مشاهده ننمودم ؛ بلکه برخورد هایش با من زیر عنوان تکریم از یک « رفیق باسابقه » و « زندان دیده » تا به آن درجه مزدور منشانه و انباشته از تملق و چاپلوسی بود که نمی شد با ملاحظه آنهاهمه تملق و چاپلوسی به شک نیفتاد که چرا چنین کاری را انجام می دهد .

در آغاز خواستم طی یکی دو صحبت راجع به روابط متقابل بین دو رفیق که می باید بر همترازی ، صداقت و احترام متقابل استوار باشد و نباید روابط رفیقانه کمونیستی را تا سرحد روابط مزدور منشانه ارباب رعیتی پائین آورده با چاپلوسی و تملق ، اخلاق کمونیستی رفیق مقابل را صدمه زد ، به صورت غیر مستقیم برخورد های غیر انقلابی و مزدور منشانه اش را اگر پایه معرفتی داشته باشد، اصلاح نمایم؛ مگر در طی زمان متوجه شدم که فهم وی از قضیه درحدی است که بتواند نا

چیزی نگفت ؛ مگر برای من کافی بود تا در مواجهه باوی احتیاط لازم را مراعات نمایم .

۷- با آن که خود نباید آنقدر احمق باشد تا نداند که استفاده از اسم مستعار از طریق کمپیوتر شخصی و از منزل، جهت مخفی داشتن خود از امپریالیزم، مسخره تر از پنهانکاری کبک می باشد و در عین حال با ایقان به این که بر مبنای روابط خانوادگی مختلط آلوده با خلقی- پرچمی ها، خوب می دانست که آنها نیز می دانستند که «پولاد» کسی به غیر از داکتر غفور سنا نمی باشد ، با تمام قواء کوشش به عمل می آورد تا باز هم این ارتباط را به خصوص از چشم طیف جنبش انقلابی شعله جاوید پنهان دارد ، نفس این پنهانکاری یک جانبه ، به خودی خود بر آن شهادت می داد که داکتر غفور سنا چیز مهمی جهت مخفی کردن از چشم طیف جنبش انقلابی کشور دارد.

در نتیجه وقتی فیصدی شکم نسبت به هویت وی آنقدر بالا رفت تا نقاب تزویر «پولاد» را از چهره کاذب داکتر غفور سنا بردارم ، همین بود که افراد متعهد جنبش چپ وی را معرفی داشته و از سوابق همکاری وی با « داکتر کریم زرغون» خلقی معروف ، هم اتاقی بودن باوی و همکاری هایش با روسها پرده برداشتند .

۸- سکوت مرگش راجع به کارش در « کمیته اتریش» در پاکستان که یکی از اساسی ترین محراقهای جذب اخگری های « خوجه ئی» و سپردن آنها به ISI و CIA بود ، بعد تر از پرده بیرون افتادن روابط ضد انقلابی اش در پاکستان ، با اشتغال در ۳ انجو ، توطئه چینی در کشتن زنده یاد سلطان احمد سهراب عضو کمیته مرکزی پیکار (که بعد از رهائی از زندان به پاکستان رفت) و ۱۴ سال اقامت با مصونیت و مستمرش با تمام اعضای فامیل (آنها هم به مثابه یک شعله ئی سرشناس که گویا در ولایات غربی کشور رهبری یک جبهه نظامی را نیز به عهده داشته است) و داشتن « معاینه خانه» علنی گویا برای « تداوی مریضان » در آن کشور و ... و ... ، عواملی بودند که روابط ما را به دشمنی آشکار و آشتی ناپذیر مبدل نمود .

امید تذکرات مختصر ، برای رفقای جوان ، حین مواجهه با افراد ناشناس کار آمد باشد .

کبیر توخی (۷ مارچ ۲۰۱۵)

قهرمانانی ، چون لهیب ها ، رستاخیز ها و یا سایر اسطوره های شعله ئی صحبت به عمل می آمد ، با چنان نفرتی از آنها یاد می نمود ، توگوئی دشمنان درجه یک طبقاتی و سیاسی خود را در وجود آنها یافته است . این تنفر از انقلابیون پاکباز کشور به عوض داشتن عشق رفیقانه به آنها ، مزید بر دو عامل فوق ، ذهنیتم را راجع به وی بیشتر از پیش مخدوش و مغشوش می نمود [از اینکه تمام اعضای کمیته مرکزی سازمانی را که در آن نفوذ کرده بود (سازمان پیکار) را بطور اعم و سرمعلم صاحب قادرخان ، زنده یاد سلطان احمد سهراب و معلم صالح را بطور اخص می گوید ؛ باشد به وقت دیگر ؛ همینطور نظرخاینانه اش در مورد رستاخیز که با پروئی و هیجان کذائی آن زنده یاد را مسلمان نما و ... می خواند .] .

۴- در کنار ابراز نفرت از بزرگان جنبش انقلابی ، شادی عجیبی که به وی از هر گونه آسیب رسیدنی به آحاد جنبش چپ ، دست می داد ، باز هم مزید بر عوامل دیگر باعث می گردید ، تا علت را بدانم .

این را بدانم که چرا فردی که ادعا دارد بیش از ۴۰ سال سابقه مبارزه در طیف شعله جاوید و دفاع از دموکراسی نوین دارد ، هیچ کسی وی را نمی شناسد ، چرا چنین فردی از تمام رهبران و پیشکسوتان جنبش چپ انقلابی کشور با انزجار و نفرت عمیق یاد نموده ؛ حتا حاضر نیست در نوشته هایش با آوردن کلمات رفیق و یا زنده یاد- قبل از آشنائی اش با من- تکریمی به عمل آورد ، و چرا از آسیب رسیدن به احاد جنبش چنان لذت می برد ، توگوئی فرد معتاد به تریاک ، بعد از مدتها به شیره دست یافته ، بر اثر استفاده از آن به خلسه فرو رفته است .

۵- تفاوت فاحش بین ادعا ها و عملش که از یک سو بر همه برجسپ مرتجع را حواله می نمود ؛ اما در زندگانی شخصی اش ، در زیر حمایت « و ان یکاد » [چه در مدت ۱۴ سال اقامت با مصونیت و با امنیتش در پاکستان ، چه در هالند] حیات به سر برده هنرمندانه تمثیل مسلمان نمائی می نمود ، نشانگر آن بود که من با یک فلوته باز ماهرو مرموز مقابل استم ، نه با یک کمونیست ؛ چه صدر مائو تسه دون در معرفی یک کمونیست ، نخستین اصل را صداقت و وفاداری به منافع مردم معرفی می دارد . آن که صداقت انقلابی ندارد می تواند هر چیزی باشد ؛ مگر یک کمونیست شده نمی تواند .

۶- خودش در یکی از روز ها که تا حدودی فکر می کرد که من هیچ گونه شکی بر وی ندارم ، از سازش با جنرالهای روسی و ادامه سیاست کمیته مرکزی سازمان پیکار در جبهه یاددهانی نمود . هرچند بعد از آن دیگر هرگز در آن مورد

خاطرات زندان

جلد چهارم

(بخش (شانزدهم)

۱ - نگاه گذرا به شب ۲ قوس ، شب کشتار دسته جمعی :

بخش دهم را ، که پایان جلد دوم «خاطرات زندان» را نشان می دهد ؛ حاوی ۱۳ عنوان است . این قلم با همین عنوان آخری [« ۱۳ - اشاره به نکاتی چند در باره کشتار دسته جمعی (۳۷۲ تن زندانی) در شب ۲ قوس ۱۳۶۱ خورشیدی »] جلد دوم را به پایان رساندم . در آغاز جلد سوم باید جریان انتقال زندانیان را که بعد از کشتار دسته جمعی از سمت شرقی « بلاک ۱ » به سمت غربی آن صورت گرفت و مدت ۱۵ ماه و چند روز اقامت آنان را در سمت غربی و آمادگی پیوستن و انتقال آنها از سمت غربی « بلاک ۱ » (که مربوط وزارت امنیت دولتی - خاد - بود) ، به زندان های مربوط به وزارت داخله گلاب زوی خلقی را می نوشتم . با عرض معذرت به عوض اینکه همین بخش در آغاز جلد سوم زندان تشریح می شد ، مسایلی سبب شد که آنرا در آغاز جلد سوم نویسم و در شروع جلد چهارم « خاطرات زندان » تشریح نمایم .

باید جریان آن شب خونین را بازگو نمایم تا خوانندگان ، آن جنایت عظیم را بار دیگر به خاطر بیاورند ؛ لهذا متن عنوان ۱۳ (از بخش ۱۰) پایان جلد دوم را در اینجا (با اندک ویراستاری جملات) نقل می نمایم ؛ آنگاه تصمیم مشاوران روسی را در باره آنانی که شامل اعدام دسته جمعی در آن شب هولناک نبودند و به سمت غربی انتقال داده شدند ؛ جریان اقامت آنان را تا روز انتقال شان به زندان خلقی ها در آغاز این جلد (جلد چهارم) دنبال خواهم کرد :

« بیرون کشیدن اعدامی ها در یک زمان معین از دو سمت غربی و شرقی زندان چند دقیقه پیش از ۸ و یا چند دقیقه بعد تر از ساعت ۸ شب توسط دو تیم آغاز گشت . کار انتقال برای کشتار از منزل سوم هر دو سمت آغاز شد ، و با بیرون

تذکر لازم :

بر روال معمول ، محتوای بخش یازدهم خاطرات زندان که در جلد چهارم به نشر آن اقدام می شود ، می باید سر آغاز جلد سوم این اثر قرار داده می شد ، یعنی از فردای شب ۲ قوس ۱۳۶۱ که جنایتکاران پرچمی - خادی تحت نظر باداران روسی شان - در آن شب - دست به کشتار دسته جمعی زدند و ۳۷۲ تن از فرزندان آزادیخواه کشور را به قربانگاه سوسیال امپریالیزم روس فرستادند ، تا تاریخ ۱۵ یا ۱۸ حوت سال ۱۳۶۲ که بخش زندانیان تعیین حبس شده را به زندان دایره ئی تحت فرمان وزارت داخله انتقال دادند ، وقایع و رخداد هائی که در مدت ۱۵ ماه و چند روز در سمت غربی "بلاک ۱" اتفاق افتاد ، باید سر آغاز جلد سوم قرار داده می شد ؛ مگر ناگزیری سیاسی - که علت آن را در جلد سوم تذکار داده ام - پیش آمد ، و از نشر در جلد سوم باز ماند .

اینک می پردازم به تشریح آن بخش از وقایعی که از فردای شب ۲ قوس ۱۳۶۱ آغاز و تا تاریخ ۱۵ و یا ۱۸ حوت سال ۱۳۶۲ ، که به زندان مربوط وزارت داخله انتقال داده شدیم ؛ ادامه یافت .

کبیر توخی

(.... / فبروری / ۲۰۱۵)

یاد آوری

اینک جلد «چهارم خاطرات زندان پلچرخ» با اندک ویراستاری تقدیم خوانندگان گرامی می شود . کبیر توخی

ها را در داخل موتر های "مینی بس" سرپوشیده ... جا به جا کرده بودند موتر های زرهپوش عسکری درپیشاپیش این کاروان ... و درآخر آنها همچنان چند عراده موتر عسکری این کاروان را (که شمار موتر های آن را که گفته می شد تقریباً به ۵۰ عراده می رسید) همراهی می کرد کی می دانست که ۳۷۲ زندانی آزادخواه را به کشتارگاه روسها می برند ، تا خون بدن شان را برای مزدوران نانجیب روس بگیرند و اعضای سالم بدن شان را نیز بردارند .

بعد از آنکه زندانیان سمت جنوبی که برای دیدن جریان بیرون کشیدن اعدامی ها به اتاق های مقابل رفته بودند ، دوباره با اعصاب نا آرام ، چهره های دود کرده و اندوهبار به دخمه های نیمه روشن و نمناک خود برگشتند . توگوئی اینان درندگان خونین دهن را از بالای لاش هم سلولی هایشان رانده و پارچه های خونچکان اجساد شقه شقه شده آنها را (که تا دقایق پیش هم زنجیر شان بوده ، با آنها مأنوس شده ، روابط عاطفی و سیاسی برقرار کرده بودند) جمع وجور کرده در حفره های سرد زمین ، پهلوی هم چیده بودند ، تا تن پاره پاره و دریده شده آنان شکل اصلی خود را باز یابد

جلاد (غلام علی) بدون آنکه قفل پنجره آهنی (ساخت کارگران تسلیم شده « گارگاه زندان ») را باز نماید ، از همان دهلیزک مقابل اتاقش با آواز بلند ؛ اما لرزان گفت : « زندانیان همه به اتاق هایشان داخل شوند » . نوکریوال در فکر جا به جایی ساز و برگ در اتاق چایخانه شدند و به روفتن دهلیز پرداختند . بعد از پایان کار دروازه تمام سلول ها را بستند و خود شان نیز به داخل سلول خود رفتند . بر روال معمول غلام علی زمانی که دهلیز را که بوی مرگ می داد ، خالی از زندانیان یافت ، آنگاه قفل پنجره را باز نموده داخل دهلیز شد . بعد از این که از بسته شدن تمام سلول ها مطمئن شد ، پولاد T مانند هرسلول را به داخل حلقه دروازه و چوکات آهنی همان سلول فرو برد . اتاق نوکریوال را هم بست . آنگاه پنجره بزرگ آهنی را هم قفل نموده به اتاقش داخل شد و از ترس این که مبدا وجدان کشته شده اش بار دیگر زنده شده به خاطری اینهمه کشتار هموطنانش در یک شب ، وی را مورد سرزنش و توبیخ قرار بدهد و با کابوس های وحشتناک زجرش دهد ، به آرزوی خواب آرام به بسترش که بوی خون می داد ، به آهستگی خزید .

ما زنده مانده ها هم ، هر یک به سراغ خواب رفتیم تا بتوانیم درد جانگداز و تصاویر استخوانسوز کشتار دسته جمعی ، دراماتیک و غیر قابل باور را برای مدتی از صفحه ذهن سرسام و گداخته ای خود دور نمائیم .

کشیدن اعدامی های منزل اول هر دو سمت ، انجام پذیرفت ... که گفته شد : « تا ساعت یک و چهل دقیقه (۱:۴۰) شب ادامه یافت » ؛ « دقیقاً به خاطرمانده ، چه وقت شب بود که ما چهار تن زندانی دراتاق خود صدای فیر دو مرمی را درمنزل اول ؛ شنیدیم . (هر دو مرمی برجمجمه رهنورد جای گرفت) بعد از بردن میرزا محمد و غوث الدین ... غلام علی دروازه پنجره دهلیز مارا باز کرد و در پی آن نوکریوال دروازه سایر سلول ها را باز نمود ... » ؛ « زمانی که دروازه ها باز شد ... من به اتاق مقابل که در آن عارف جان (مصور) زندانی بود ، داخل شدم خواست اصلی من و سایر زندانیان سمت جنوبی از رفتن به اتاق های مقابل (سمت شمالی) که میدان بلاک و دروازه بزرگ آهنی خروجی و دخولی از آن اتاق ها به درستی دیده می شد ، این بود تا نظری به صحن بلاک بیندازیم عارف جان (مصور) ... به مجردی که مرا دید ... گفت : « توخی صاحب گمشکو گمشکو حالت ضعف به من دست داده تا ۳۷۱ نفر را خودم ، من خودم حساب گرفته توانستم ، دیگر نمی توانم سرپا استاده شوم . اندیوال های اتاق وضع شان خوب نیست ... هر کدام تا چند اعدامی را شمار کردند ، بعد از آن رفتند بی حال به جای خود دراز کشیدند ؛ مگر من تا به حال حساب کردم ببین ۳۷۱ نفر ما را بردن به کشتن » ... من از میله های دریچه گک با دو دست محکم گرفته به بیرون نگاه کردم . متوجه شدم که چراغ های کم نور دو طرف سرک باریک - که از برابر دو پته زینت متصل به دروازه تعمیر « بلاک ۱ » شروع و به دروازه بزرگ خروجی بلاک ختم می شد - همان خط را با گروپ های کم نور ، روشن ساخته بودند . در دو طرف همان سرک باریک دو صف از سربازان درحالت آماده باش قرار گرفته بودند . دو سرباز را دیدم که یک اعدامی را به طرف دروازه خروجی بلاک با خود می برد . چشمان وی را با تکه ای به رنگ سپید بسته بودند در پی آن دو سرباز دیده شد که هر یک ، دو دسته تذکره را که بر روی آن یک نفر قرار داشت ، محکم گرفته حمل می کردند . با هیجان به هم اتفاقی های عارف جان گفتم : « کدام اعدامی مرده است که او را بیرون می برند » . تا آن وقت ما نمی دانستیم که این جسد مربوط به یکتن از مزدورانی است که مدت خدمتش برای روسها به پایان رسیده و پیش از اعدامش به ضرب دو مرمی آتشین مغز فروخته شده اش را پاشان کرده اند . مصور باز هم با تمام بی حالی و سستی که بر وجودش مستولی شده بود ، از جایش برخاست و از آن دریچه گک اعدامی و تذکره را دیده اظهار داشت : « حالا تعداد اعدامی ها به سه صد وهفتاد و سه [۳۷۳] نفر رسید » ؛ « در بیرون از حصار " بلاک ۱ " اعدامی

جنوبی بلاک (با آسمان فراخش) تأثیر بدی به روی زندانیان سمت جنوب شرقی گذاشت . آنان هریک در هنگام گام زدن بر روی زمین با احتیاط انگشتان شان را طوری به حرکت در می آوردند ، تو گوئی با زندانیان کر و گنگ از مسافه دور تماس برقرار می سازند ، و شمار اعدام شدگان اتاق هایشان را با این شگرد به اطلاع آنان می رسانند . چهارتن در اینطرف و آنطرف جال والیبال قرار گرفت . یکی از آنان خلیل زمر بود . دیگرش آقای پوهاند کاکر ، که هر دو حریف با بی میلی توپ را از اینطرف به آنطرف جال پرتاب می کردند . زردی رنگ خلیل زمر این پرچمی کهنه پیخ که مورد غضب رهبر وطن فروشش (ببرک کارمل) قرار گرفته زندانی شده بود ، بیشتر از پیش زردتر شده بود . جسم ضعیفش با رنگ و رخ زرد ؛ حتا از دور هم قابل رؤیت بود . او در روز های دیگر که تیم شان تکمیل بود ، توپ را با هیجان کودکانه به آنطرف جال سرویس میکرد . ظاهراً مستانه ؛ اما کودکانه فریاد می زد و قهقهه خُشکش - چون قهقهه اسکلیت در فلم های وحشتناک - در فضاء می پیچید . از تیم مقابل ، حریف سرویس کننده ، پوهاند کاکر بود که او هم زمانی که توپ شوت شده اش را حریفان دفاع نمی توانستند ، به سان کودکان داد و فریاد و هلهله و شادی اش تا سلول های منزل سوم سمت شرقی که ما در آن زندانی بودیم می رسید ؛ ولی امروز هر دو حریف خاموشانه (درست مثل اجسام بی روح و متحرک) توپ را به اینسو و آنسو می فرستادند . چند زندانی دیگر نزدیک دیوار نشسته باهم صحبت می کردند . خاموشی گورستان های دهات متروک بر صحن بلاک ها به خاطر اعدام ها و کشتار های دسته جمعی سایه افکنده بود . با دیدن چنین صحنه ها ، تأثرات ما بیشتر و بیشتر می شد . یک یک از دهن دریچه گک ها دور شده به جای های خود برگشتیم ، و برداشتهای خود را از ایماء و اشارات زندانیان سمت غربی که آرزوی انتقال مطالب شان را به همین شکل داشتند ، با هم در میان گذاشتیم .

بعد از ظهر همان روز جلاد حرفه ئی غلام علی نوکریوال را مخاطب قرار داده گفت : « نوبت تفریح است » . دروازه سلول ها باز شد . زندانیان یکی به طرف دیگری دیده با هم جور پرسانی نمودند و برداشت های شان را از اشارات زنده ماندگان سمت غربی در مورد اعدام شدگان آن سمت با هم زنجیران سلول های مقابل در میان گذاشته به آهستگی حرف می زدند . زمانی که تمام زندانیان از اتاق هایشان خارج شده ، در دهلیز برآمدند ، جلاد دروازه پنجره آهنی را باز کرد .

به هر رو ، هر طوری بود سر انجام یکی از خونبارترین و پرشکنجه ترین شب های وحشتناک و ظلمتبار تاریخ زندان پلچرخ را با دنیائی از اندوه و نفرت و انتقام از خلق و پرچم و خاد و روسهای متجاوز و اشغالگر سپری نمودیم .

۲_ زنده مانده های « بلاک ۱ » را برای « تفریح » بیرون کشیدند .

آفتاب تابان ماه قوس که تابه زرین و درخشانش را از پس کوههای خرد کابل نمایان ساخت و اشعه نیرو آفرین و جانبخشش را بر تمام دشت و دمن ، کوه و ده و شهر و آبادی هایش گسترانید . ما چهارتن (کاشفی ، قیوم ، صباح الدین و توخی) با سر و صدای نوکریوال که تقسیم آبجوش را به سلول ها آغاز کرده بود ، پلک های سنگین چشمان بی خوابی کشیده خود را باز کردیم و با تن و بدن کوفته ، روان پریشان و سوگوار از روی بستر های خود بلند شدیم و با بی میلی آبجوش را از نوکریوال که با چشمان بی روح به طرف هریک ما می دید و هیچ چیزی برای گفتن نداشت ، گرفتیم .

چای صبح را با بی میلی صرف کردیم ، و هر کدام با خستگی مفرط که بر ما مستولی شده بود ، از زمین بلند شدیم و به روی چپرکت های خود خزیدیم . کوره گرما بخش و تابان آفتاب به آهستگی از فراز ستیغ کوه ها به جانب بلندای آسمان نقره گون در حرکت بود . سر و صدا به مشکل از صحن بلاک شنیده می شد . از میان ما قیوم که از کشتار دسته جمعی شب گذشته روان جنایتکارش بیشتر صدمه دیده بود ، درد و سوزش نیش عقرب کنجکاوی اش را تحمل نتوانسته از جایش برخاست و به طرف دریچه گک ها که می گذاشت روشنی آفتاب به درون سلول بتابد ، نزدیک شد و با انگشتان دراز و لرزانش از دو میله آهنی زنگ گرفته دریچه گک محکم گرفته به پائین نگاه کرد . بعد از درنگی گفت : « اینه نوبت تفریح طرف سمت غربی رسید » . هشت سلول ۱۲ نفره سمت غربی را بیرون کرده بودند . ما هم به دریچه گک ها نزدیک شدیم و از آنجا صحن بلاک را دیدیم . زمانی که زندانیان آن سمت به داخل میدان عقب « بلاک ۱ » یکی از پی دیگر ، با خستگی گام برمی داشتند ، فکر کردیم که نوبت تفریح ما هم خواهد رسید .

روز های پیش از کشتار دسته جمعی ، تعداد زندانیان سمت غربی زیاد بود . آنان در هر گوشه و کنار میدان بلاک دیده می شدند ؛ مگر امروز تعداد آنان کاهش چشمگیر یافته بود . دیدن چندین تن معدود زندانیان زنده مانده ، در نیمه صحن

کنیم . زندانیان بعد از خروج از منزل سوم و طی منزل دوم ، وارد دهلیز منزل اول بلاک شدند . در این اثنا سر و کله سر کرده جلاخان مدیر حامد « چشم آبی » پیدا شد . وی به غلام علی چیز هائی گفت . بعداً لست را از وی گرفت و به نامخوانی شروع کرد . تعدادی از زندانیان را با خود به سمت غربی منزل دوم برد . در مرتبه دوم و یا سوم ، مدیر حامد جلاخان من و داکتر صاحب روستار تره کی و چند نفر دیگر نام برد . بعداً گفت که به دنبالش برویم . زمانی که وارد منزل دوم سمت غربی شدیم ، زندانیان را به دو و یا سه اتاق تقسیم کرد . از جمله نگارنده و داکتر روستار تره کی را به اخیر دهلیز برد . اتاق آخری دست چپ (سمت جنوب دهلیز) را باز نموده با غرگون گفت : « داخل شوید ! » . ما هر دو با کوله بار های سنگین خود وارد اتاق شدیم .

۴- نگاهی گذرا به ترکیب زندانیان در اتاق جنوب غرب .

در این اتاق ، ۶ چپرکت وجود داشت . ۳ چپرکت طرف غرب و ۳ تای دیگر را به طرف شرق اتاق گذاشته بودند .

در طبقه دوم چپرکت اول طرف غرب اتاق ، معلم کبیر نشسته بود ، و در منزل پائین آن یک زندانی به نام اورنگ قرار داشت . منزل اول چپرکت دومی طرف غرب به مالیار تعلق داشت و در منزل دوم آن « شفیع جان » نشسته « قرآن » اش را در دست داشت ، در چپرکت سومی منزل اول سمت جنوب آن ، حاجی امین دیده می شد . در منزل دوم آن چپرکت اول طرف شمال اتاق ، منزل اول آن متعلق به یکتن از رفقای ساما (عارف فرمت) بود . در منزل بالای آن کسی دیده نمی شد . در چپرکت دومی سمت شرق منزل اول آن یکتن از اعضای سازمان پیکار (احمد شاه) حضور داشت . منزل بالای آن خالی بود . در چپرکت سومی که متصل به دیوار سمت جنوب بود و ۲ دریچه گک اتاق که صحن جنوب غربی بلاک از داخل آن دیده می شد ، متصل به منزل دوم چپرکتی بود که در بالای آن جوانی به نام زلمی نشسته بود . در طبقه اول آن همایون عینی را جای داده بودند .

چهار تن زندانی (حاجی امین ، معلم کبیر و اورنگ و "شفیع جان") را که قبلاً در اتاق های مختلف همین دهلیز زندانی بودند ، می شناختم .

به مجردی که استاد تره کی و من وارد این سلول شدیم ، طبق معمول تمام زندانیان از جایشان برخاسته با ما مانده نباشی و جور بخیری کردند . استاد (عارف

زمانی که به داخل میدان بلاک برآمدیم ، عده ای با بی میلی به قدم زدن شروع کردند ، و تعدادی هم با یکدیگر به صحبت پرداختند ، و شماری هم در این گوشه و آن گوشه میدان نشستند و به گپ و گفت پیرامون مطالب مورد نظر پرداختند . به هر رو ، تفریح هم سپری شد . ما همه با گذشتن دوباره از برابر « اتاق کنفرانسها » بار دیگر به فکر و ذکر کشتار دسته جمعی زندانیان آزادیخواه افتادیم که در همین « اتاق بند و بست » ، دست و دهن شان را بستند و به سوی گور های نامعلوم روانشان کردند . وقتی که وارد دهلیز خود شدیم ، احساس کردیم که بعد از راهپیمائی دشوار و دلگیر دو باره به مقر خود برگشتیم . اثرات کشتار دسته جمعی تا هنوز هم در سیمای زندانیان دیده می شد . شب را به روال همیشگی به صبح رساندیم . ساعت ده روز بود که دروازه پنجره آهنی باز شد

اینک می پردازم به تشریح بخشی از وقایع که از فردای شب ۲ قوس ۱۳۶۱ (کشتار دسته جمعی) ، تا تاریخ ۱۵ و یا ۱۸ حوت سال ۱۳۶۲ (که به زندان مربوط وزارت داخله انتقال داده شدیم) در سمت غربی منزل دوم « بلاک ۱ » اتفاق افتاد :

۳- جلاخان خاد ، در پس فردائی یکی از خونبارترین شب

های زندان شیپور کوچیدن را به صدا در آوردند .

زندانیان به مجردی که صدای باز شدن دروازه پنجره آهنی را شنیدند ، احساس کردند که جلاخان خبر بدی را به اطلاع شان خواهد رساند . آخر آنان طی روز ها و هفته ها ، ماهها و سالها (کم و بیش) شم پیش بینی حوادث و رخداد های نامیمون درون زندان پلچرخی را در بعضی حالات و موارد کسب کرده بودند . جلاخان به نوکریوال گفت : « تمام اتاق ها را باز کو ! به محبوسین بگو کالای خود جمع کنن که از اینجا می بری شانه » . به یکبارگی از تمام سلول ها سر و صدا برخاست . هرکی هر چه دلش خواست گفت . ما همسلولی ها هم با شتاب ساز و برگ خود را جمع و جور کردیم و در حالت آماده باش قرار گرفتیم . نمی دانستیم که جنایتکاران میهن فروش باز ما را در کدام بلاک ، در کدام منزل ، و در کدام اتاق پرتاب خواهند کرد . مدتی ، شاید هم نیم ساعت بیشتر سپری نشده بود که غلام علی با لست دست داشته اش وارد دهلیزک پشت پنجره آهنی شده گفت که به دنبالش حرکت

تسلیمی شان به دولت دست نشاندۀ روس امضاء نمایم و سازمانم را به نقد بکشم و تجاوز ارتش روس را وظیفۀ انترناسیونالیستی خود بخوانم ... » (نقل به مضمون) . وی همچنان اضافه می کرد : « با این خیانت نه من و نه رفیق های دیگر ما در میان زندانیان با سر بلند گشته نمی توانیم و همیشه مورد طعنه و تمسخر و اهانت آنها قرار می گیریم » (نقل به مفهوم) .

معلم کبیر (عضو حزب منفور گلبدین)

این نابکار فرومایه یکتن از کادر های برجسته حزب اسلامی گلبدین - خاین ملی - بود . وی که از اهالی چهاردهی کابل بود ، قد بلند داشت و انحرافی در یک چشمش دیده می شد . در زندان می گفتند : « معلم کبیر در کابینه آیندۀ گلبدین وزیر معارف تعیین شده بود که گرفتار شد ... » . این جاسوس از جمله همان ۷ تن [معلم کبیر ، اورنگ ، کاکاخال محمد ، خلیل ، حنیف ، انور و موسی] زندانی دورۀ زمامداری امین جلاد بود که روسها لازم ندیدند آنان را مثل زندانیان شعله ئی [داکتر دادگر ، داکتر رزبان ، داکتر هاشم مهربان و صد ها تن دیگر] اعدام نمایند و مسؤولیت قتل آنان را به گردن بُز بلاگردان (امین جلاد) بیاندازند . هر هفت نفرشان به خاطر تعهدی مبنی به همکاری با اطلاعات زندان که به « مشاوران » روسی سپرده بودند ، محکوم به حبس شدند ، و با فروش وجدان شان به دشمن ، زنده ماندند و از زندان رها شدند .

اطلاعات زندان معلم کبیر را در « بلاک ۱ » با اعدامی های اسطوره آفرین سازمان تسلیم ناپذیر ساوو [سید بشیر بهمن ، استاد مسجدی ، لطیف محمودی ، یونس زریاب و شیرعلم] و سایر رهبران طیف چپ انقلابی کشور هم اتاقی نمود ، تا گپ و گفت آنان را ثبت نموده به اطلاعات زندان بسپارد . زمانی که اعضای رهبری سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی (بشمول نجیب خاین) را برای اعدام بیرون بردند ، معلم کبیر کتاب های زنده یادان را تصاحب نموده بود .

فرهت (بیدرنگ اسباب و اثاثیه ام را برداشته آنرا به زیر چپرکت خود گذاشت و طبقه دوم را در اختیارم قرار داد .

استاد عارف فرهت (عضو ساما)

استاد فرهت را که یکتن از کادر های جوان ساما (هم دوسیه آقای جبران و آقای حقبین) بود ؛ پیش از جزائی شدنم به سمت شرقی همین بلاک ، می شناختم . ما هر دو ، در دو اتاق همین دهلیز زندانی بودیم و یکبار هم مسؤولان خاد زندان به دستور روسها عین شرایط اعدام های واقعی دسته جمعی را بالای ما ۱۲ یا ۱۴ تن در نیمه یک شب ، در نهایت بی رحمی و کمال هنرنمایی تطبیق کردند . تا کنون که سه دهه از آن شکنجۀ غیر قابل تصور و نهایت وحشیانه سپری شده ؛ در هر باری که صحنه های آن در ذهن ما تداعی می شود ، دچار ناراحتی زجر دهنده ، نفرت دوامدار و خشم شدید می شویم (درجایش جریبان آن را تشریح خواهم کرد) .

استاد فرهت که در مکتب ... ادبیات دری تدریس می کرد ، دقیق و مؤدب ، با تمکین و مهربان بود . با تمام رفقای طیف چپ با صمیمیت برخورد می کرد . بسیار می کوشید کسی از وی آزرده نشود . با سایر زندانیان هم مؤدبانه صحبت می کرد . در اندیوالی و همکاسه بودن با وی آدم احساس خوشی می نمود . روی مسایل سیاسی که بحث می شد با حرارت و هیجان وارد بحث شده مطالب مطروحه را تا به پایان دنبال می کرد از چیزی که آگاه بود آن را صمیمانه در جمع مطرح می کرد و برای مطالبی که از آن آگاهی قبلی نداشت ، شنونده خوبی بود .

احمد شاه (عضو سازمان تسلیم شده پیکار)

این جوان که عضو سازمان تسلیم شده پیکار بود ، اندام لاغر و قد بلند داشت . با طیف چپ مؤدب و صمیمی بود . وی که از کدام ولایت (استان) شمال کشور بود ، اسباب و اثاثیۀ داکتر صاحب روستار تره کی را برداشت و به زیر چپرکت خود جا به جا کرد ، و توشک و بالشت وی را در طبقه دوم چپرکت مرتب نمود . احمد شاه با همه ، با لطف خوش برخورد می کرد ، همیشه از رهبران زندانی شدۀ سازمانش به خاطر امضاء کردن شان در سند ننگین تسلیمی ، آنان را با نفرت و خشونت نقد می کرد و شکوه کنان می گفت : « ... همین اعضای کمیته مرکزی سازمان پیکار من را هم وادار کردند که در خیانت تاریخی شان شریک شوم و دریای سند ننگین

طیف چپ انقلابی با احترام آمیخته با احتیاط گپ می زد . یکی از روز ها که اعضای باند اسلامی گلبدین جاسوس « سیا » به دورش حلقه بسته بودند و به تفسیرش از قرآن گوش می دادند [مالیار خلقی معین وزارت تجارت دولت کودتای ننگین تره کی- امین هم به مسایل مطروحه با علاقه مندی یک محصل (دانشجو) به لکچر استاد آنان گوش می داد] . حاجی امین در حاشیه بحث ، تلویحاً طرز دید و بحث شعله ئی ها را در پوهنتون کابل (در رابطه به خلقت) به میان کشید و مطالب نادرست را به حساب شعله ئی ها تحویل حلقه اش داد . من در حالی که به جایم نشسته بودم ، با آواز بلند توأم با نوعی خشونت حرفش را بریده گپش را به شدت رد نمودم . رنگ حاجی امین به سپیدی گرائید . طوری وانمود کرد که گویا سوء تفاهم صورت گرفته و اصل مطلب طوری دیگر بوده زمانی که نوبت تفریح اتاق ما رسید ، و دراتاق از اعضای حزب اسلامی کسی نماند حاجی امین که کمتر به تفریح می رفت و اکثر اوقات در داخل سلول مطالعه می کرد، از جایش برخاسته به طرف چپرکتم آمده عذر خواهی کرد . حرفش را به یاد دارم که گفت :

« توخی صاحب ! ببخشید . مرامم چیزی دیگر بود . من به شما و رفقای تان احترام زیاد می گذارم . شما هم در راهتان پا برجا ایستاده اید . من با رفقای تان در کوته قفلی « بلاک ۱ » زندانی بودم ، آنها درهنگامی که برای اعدام از اتاق بیرونشان می کردند ، با شجاعت و آرامش با هم اتفاقی ها خدا حافظی کردند . انجنیر صاحب محمودی [زنده یاد لطیف محمودی] عادت داشت صبح ها قبل از نماز بیدار می شد و کتاب می خواند . خودش نماز نمی خواند ؛ مگر نماز صبح که روا می شد ، با انگشت خود من را از خواب بیدار نموده می گفت : « حاجی بی خی "چی ته کو" که قضاء نشه [یعنی از خواب برخیز نمازت را بخوان که قضاء نشود] من را از خواب بیدار می کرد که نمازم قضاء نشود ... » .

مالیار خلقی (معین وزارت تجارت)

مالیار از فرکسیون حفیظ الله امین هم در این اتاق زندانی بود . نامبرده زمانی به سمت معین در وزارت تجارت دولت کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ کار می کرد . اوهم مانند سایرین در اتاق به نماز ایستاده می شد . یک روز از وی پرسیدم : « مالیار صاحب شما که آته ئیست هستید ، چرا به نماز ایستاده می شوید ؟ » . این برادر تنی حزب توده ایران با شرمساری در جوابم چنین گفت : « توخی صاحب من به

اورنگ

این شخص هم عضو باند گلبدین وطن فروش و جنایتکار بود . بیشترین وقتش را به خواندن نماز و قرآن سپری می کرد . ظاهراً با کسی جز یکی دو تن از اعضای حزب منفورش تماس نمی گرفت .

« شفیع جان »

وی نیز عضو باند حکمتیار جاسوس و رهن بود . ظاهراً با طیف چپ انقلابی برخورد مؤدبانه داشت . آدم اجتماعی به نظر می رسید . گستره تماسهایش در زندان وسعت داشت .

حاجی امین (تئوریسین حزب اسلامی)

این شخص که مدت قیدش را ۷ سال رقم زده بودند ، مثل سه تن دیگر عضو باند اسلامی حکمتیار آدمکش بود . می گفتند این شخص عضو فرکسیون خلق بود . قبل از دستگیر شدن به سمت کارمند در « ریاست شاروالی کابل » کار می نمود . این شخص زبان ور ، در اصل فارغ التحصیل پوهنتون (دانشگاه) معروف « الازهر » قاهره بود . حلقه حزبی را در داخل سلول زندان دایر می نمود و با برادرانش قرآن و احادیث و ... را به بحث می کشید . حاجی امین سیاست سازمان KGB را در رابطه با اسلام درمیان اعضای باند گلبدین حکمتیار تبلیغ و ترویج می نمود . من روزی متوجه متن بحث نامبرده که در ۲ متری من حلقه بسته بودند ، شدم . کاملاً به خاطرمانده ، زمانی که اعضای حلقه اش را مخاطب قرار می داد ، چنین گفت :

« خداوند به شر و خیر کسی غرض ندارد » . با چنین تفسیری از قرآن ، اعضای حلقه اش دچار حیرت شدند . از میان آنان تنها معلم کبیر در حالی که تبسم تمسخر آمیز نیمه پیدا در گوشه لبش موج می زد ، با احتیاط لب به سخن گشوده اظهار داشت : « چطور خداوند به خیر و شر بنده اش غرض ندارد » . استدلال بعدی تحصیل یافته الازهر کشور مصر این بود « خدا زمانی که به پیدایش جهان اراده نمود و انسان را به روی زمین خلق نمود ، انسان و اراده اش را مقید نکرد » (نقل به مفهوم) .

در هر صورت ، تمام اعضای باند اسلامی حکمتیار احترام آمیخته با نوعی ترس به حاجی امین داشتند . این شخص قد کوتاه و لاغر اندام هر روزه ریشش را می تراشید و به عوض دستار و لنگی کلاه پوست قره قلی سفید به سرش می نهاد . با

« آقای توخی همایون جمعیتی هر وقت که ما به تفریح می رویم بکسم را می پالد . چای و بوره ام را می دزد و با گفتن کنایه من را اذیت می نماید » . این عمل وی را توهین به خود و سایر زندانیان دانسته ، گفتم : « داکتر صاحب بگذار من سرچایش بشانمش ... » . به همایون که در یک متری ما ایستاده و با دقت به گپ های ما گوش می داد ، با خشونت گفتم : « همایون خجالت نمی کشی که داکتر صاحب را با این کارت اذیت می کنی ، اگر بعد از این بکسش را باز کنی خرابت می کنم ، فهمیدی ! » . همایون که رنگش به سفیدی گرائیده بود ، با دستپاچگی جواب داد : « توخی صاحب به خدا اگر من این کاره کرده باشم . داکتر صاحب بر ناحق بالایم تهمت می کند » . با نوعی خشونت به این جاسوس شناخته نشده خاد ، که از افشاء شدنش در زندان به شدت می ترسید ؛ اینچنین هوشدار دادم : « به استاد توهین نکن ، اگر کارت تکرار شد ، باز گله نکنی ، متوجه باش ! » .

از آن تاریخ همایون خادیسست که در گنداب قوم پرستی و مرداب پشتون ستیزی غوطه ور بود ، از این کار ردیالانه اش دست کشید . استاد تره کی (که هم اکنون در کشور فرانسه اقامت دارند) بعد از آن روز با خیال راحت به تفریح و هوا خوری می رفت و کدام دغدغه خاطر از جانب این خادی رذیل نداشت .

تذکر این نکته را نه در حاشیه بل در متن لازم میدانم که : همایون عینی بعد از رهایی از زندان من حیث کادر گویا « زندان دیده » دولت ربانی- مسعود به رتبه جنرالی ارتقای مقام داده شد و بعد از تجاوز امپریالیزم جنایتکار و غارتگر امریکا و شرکاء به کشور ، باز هم در دولت کرزی (ظاهراً) به پیشنهاد « ضرار احمد مقبل » عضو شورای نظار و وزیر داخله کرزی به سمت « رئیس اداره امنیت کابل » مقرر گردید .

تاریخ برای هزارمین بار ، باز هم نشان داد که دزدان و جاسوسان و میهن فروشان ، نه مربوط ملیت ها و اقوام ، تبارها و طایفه های شریف ، با شهامت ، آزادیخواه و مبارز کشوراند ؛ بلکه دارای ماهیت و سرشت ، خمیر و ضمیر مشترک اند . کرزی و گلبدین و سیاف و ملا عمر و ... پشتونتبار ؛ فرید مزدک و همایون و فهیم و قانونی و معلم عطاء و دستگیر پنجشیری و عبدالله عبدالله از قوم پنجشیر ؛ دوستم و روزی ازبک ؛ کشتمند و مزاری و محقق و خلیلی و محسنی هزاره و امثال اینها هیچ گونه تعلقی به نژاد ها ، اقوام و تبار های آزادیخواه و شجاع و مبارز افغانستان ندارند . اینان در ماهیت امر خادمان بی چون و چرای استعمار و امپریالیزم هستند .

تأسی از خط مشی حزب [« حزب دموکراتیک خلق »] نماز می خوانم . این امر حزب است که تمام رفقاء باید نماز بخوانند . » .

همایون عینی (پرچمی - خادی) .

این جوان از اهالی چهاریکار بود . قبل از زندانی شدنش به سمت کارمند در وزارت معارف (تعلیم و تربیه) کار میکرد . پدرش (... عینی) از پرچمی های قدیمی بوده ، بعد ها عضو « جبهه پدر وطن » کارمل شد [در باره برادرش هارون (خادی نفوذی در حزب اسلامی) در بخش های قبلی خاطرات زندان طور مفصل نوشته ام] .

همایون عینی را در این بلاک (« بلاک ۱ ») - همراه با سایر جواسیس - به غرض اغفال هیأت خارجی که از زندان دیدن می کردند ، انتقال داده بودند . همانطوری که در جلد دوم « خاطرات زندان » هم اشاره شده ، این جوان در وزارت تعلیم و تربیه (معارف) کاتب کدام شعبه بود . در داخل سرویس های حمل و نقل مأمورین آن وزارت ، زمانی که عده ای از کارمندان ایستاده می ماندند ، وی باچهره بشاش از جایش بلند شده ، چوکی خودش را یا به من و یا به زنده یادان شاهپور قریشی ، یا به میرزا محمدکاوایی تعارف می کرد . پدرش ، عینی تخلص می نمود . او یکی از پرچمی های سابقه دار بود که در وزارت تعلیم و تربیه کار می کرد ، و در ضمن عضو « جبهه پدر وطن » کارمل ، از منطقه چهاریکار شمالی نیز بود . همایون عینی در ارتباط با سه تن از گردانندگان اصلی « شورای نظار » (فرید احمد مزدک ، نجم الدین کاویانی و « قهرمان مسعود » - سه تن از اجنتان شناخته شوروی) در داخل باند جمعیت اسلامی آورده شد . وی ، مانند برادرش هارون (و سایر خادی های نفوذی) حلقات آن حزب را بعد از شناسائی با خود یکجا به چنگ خاد انداخت ، که تعدادی از آنان اعدام و شمار دیگر به حبس های طولانی محکوم شدند .

زمانی که نوبت تفریح ما می رسید ، همایون عینی که از رفتن به صحن بلاک منصرف می شد ؛ در اتاق می ماند . وی به تلاشی اسباب و اثاثیه زندانیان می پرداخت . در ضمن از چای و بوره و برخی مواد مورد ضرورت داکتر روستار تره کی ، می دزدید . تکرار این عمل وی - در دفعه دوم و یا سوم - موجب ناراحتی داکتر صاحب تره کی شد . سر انجام به هنگام آمادگی رفتن به تفریح ، استاد تره کی [که به خاطر داشت من برادر همایون (هارون خادی) را که هم اتفاقی ما بود ، به وی معرفی کرده بودم که عضو خاد است] با خشمی آمیخته با ناراحتی زیاد ، من را که مانند یک دوست نزدیکتر به خود می دانست ؛ مخاطب ساخته چنین گفت :

فامیل حفیظ الله امین ، معلم محمودة از سازمان ساوو و دیگران بود ، ببینند . هرگاه کدام زندانی می خواست از صحن بلاک دیدن کند ، ناگزیر بود بر روی بستر همزنچیرش بالا شود و از آنجا به بیرون نظاره کند . به خاطری که زندانیان می دانستند که زلمی از موضوع به شعبه اطلاعات گزارش خواهد داد ، از نشستن بر روی بستر وی و دیدن صحن بلاک خود داری می کردند . در اتاق پهلوی ما هم شعبه اطلاعات چنین جایی را به یکتن از خادی های شناخته شده به اسم « مدیرجان محمد » که زندانیان وی را « مدیر جانو » می گفتند داده بود . بعد از آن روزی که زندانیان از طریق همین دریچه گک های داخل اتاق ، دست درازی جنرال روسی را بالای دختر امین (رئیس جمهور قبلی) دیدند ... چپرکت های نزدیک دریچه گک ها را به عناصر شناخته شده خاد داده بودند تا حضور آنان به داخل سلول مانع دیدن صحن حویلی توسط سایر زندانیان گردد .

زلمی ، این پرچمی خادی شده همیشه بالای چپرکت خود دیده می شد . به ندرت با کسی حرف می زد . تمام زندانیان به هنگام صرف غذا به دور یک دسترخوان نشسته غذا می خوردند . اعضای حزب اسلامی این جوان تحصیل کرده و سرسپرده روس را به اصطلاح « بایکات » کرده بودند ، تا به اصطلاح « توانمندی » و « برتری » خود را به نمایش بگذارند . او به تنهایی نان (نهار) اش را صرف می کرد . یک عدد شطرنج دست ساخته هم در اتاق بود که زندانیان آرزو داشتند فشار روز های طولانی زندان را با بازی به روی تخته آن کمتر احساس کنند ؛ مگر در این اتاق تا پیش از آمدن ما ، کسی با کسی شطرنج بازی نمی کرد . از اوضاع اتاق چنین درک کردم که گلبدینی های ضد تمدن و انسانیت توانسته بودند نوعی از اتوریته اسلام گونه شان را براتمسفیر اتاق حاکم بسازند . با این جوان نان نمی خوردند . کدام زندانی تا کنون با چنین وضعی اعتراض نکرده بود . حاجی امین با سه تن هم حلقه اش از سلول زندان چیزی شبیه حجره مسجد و یا اتاق مدرسه ساخته بودند ، و چنین وضعی برای من و استاد فرهت غیر قابل تحمل بود . همچنان استاد روستارتره کی هم با چنین وضعی دمساز نبود . دو یا سه روز از انتقال ما به این اتاق سپری نشده بود ، من استاد روستار را مخاطب قرار داده گفتم : « داکتر صاحب شطرنج یاد دارید ؟ » . استاد با کمی مکث گفت : کمی یاد دارم . آنگاه بازی شطرنج را در اتاق آغاز کردیم . در همان روز از زلمی پرسیدم که شطرنج بازی بلد است . وی گفت که یاد دارد . پرسیدم : « پس چرا شطرنج نمی زنی ؟ » . به جوابم با نوعی مظلوم نمائی گفت : « هیچ همینطور ... » . به استاد فرهت و

این پرچمی - خادی (همایون عینی) یکبار توسط خلقی ها و بار دیگر [در « بلاک ۶ » ، « اتاق جزائی » (« اتاق سیاه »)] توسط یکتن از اهالی پنجشیر عضو جمعیت اسلامی که یک پایش کوتاه بود و مردی بود قوی هیکل ، به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفت : وقت تفریح بود ، زندانیان به جز چند تن که در گوشه و کنار قفس مشغول کالاشوئی و یا پخت و پز بودند ، دیگران به داخل مثلث رفته بودند . من هم در درون قفس بودم . صدای گنگی از گوشه قفس بیرونی به گوشم رسید . اعتنائی به آن نکردم . این صدا مدتی ادامه یافت . به آن گوشه رفته متوجه شدم که همان عضو معیوب جمعیت اسلامی که دشمن روسها و نوکران خادی اش بود ، همایون عینی را خاین خطاب نموده می زد . زمانی که چشمش به من افتاد از لت و کوب وی دست کشیده گفت : « توخی صاحب ای یک خاین است . اینچه خو زندان اس در بیرون می فهمیم که با ای پلید چه کنیم » .

همایون در همان روز (بی سر و صدا) خودش را از « اتاق جزائی » یا « اتاق سیاه » تبدیل نموده به اتاق بالای اتاق ما که زندانیان آن را « اتاق جاسوسها » [*] می نامیدند تبدیل نمود ؛ زیرا امنیت وی در سایر اتاق ها میسر نبود .

زلمی (پرچمی - خادی) .

بهتر است به جوانی که زلمی نامیده می شد و قد متوسط و بروت های پرچمی گونه داشت ؛ درنگ بیشتر نمود . چهره آرام این جوان وی را به ظاهر بی غرض و مؤدب نشان می داد . جایش را به سببی نزدیک دریچه گک ها تعیین کرده بودند تا سایر زندانیان نتوانند صحن جنوبی بلاک را که محل گشت و گذار زنان زندانی

[*] - نام این اتاق را زندانیان « اتاق جاسوس ها » گذاشته بودند ؛ زیرا اطلاعات زندان خادی های شناخته شده و جاسوسانی را که در سایر اتاق ها از طرف زندانیان مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند و خطر کشته شدنشان وجود داشت ؛ آنان را از سایر اتاق ها بیرون آورده به این اتاق (« اتاق اختصاصی ») انتقال می دادند که مصونیت شان تأمین شده بتواند . این طیف پلید در این اتاق از امتیازات و مزایای خاص برخوردار بودند !] .

دسترخوان مان را به نزدیک چپرکت احمد شاه پهن نمودیم و غذای مان را جدا از حزب اسلامی و خلقی های «حزب دموکراتیک خلق» صرف نمودیم. از آن روز به بعد دو دسترخوان در داخل اتاق پهن می شد ... زلمی ورفقای زندانی شده اش مربوط به طیف مخفی یک تن از اعضای بیروی سیاسی فرکسیون پرچمی ها به اسم «نور احمد نور» بود، که در میان حزبش به «نور پنجوائی» شهرت داشت و در دولت دست نشاندۀ سوسیال امپریالیزم شوروی پست بسیار مهمی را نمایندگی می کرد.

نگارنده به خاطر وضاحت موضوع در رابطه با «طیف مخفی» مربوط به اعضای رهبری باند «دموکراتیک خلق» لازم می داند چند سطر بنویسد:

۵ - تأملی گذرا برگوشه ای از میکانیزم کار مخفی برخی از اعضای کمیته مرکزی باند خلق و پرچم .

زمانی که هسته باند «دموکراتیک خلق» توسط KGB در افغانستان گذاشته شد، نخبه های بیروی سیاسی بعداً برخی از اعضای کمیته مرکزی این باند، که هر کدام آنان به ملیت های مختلف کشور تعلق نژادی و زبانی داشتند، موظف گردیدند به علاوه جلب و جذب افراد به «حزب دموکراتیک خلق» که کار اصلی آنها را تشکیل می داد، در جنب کار اصلی به گونه کاملاً مخفیانه و دور از دیدرس سایر اعضای رهبری؛ حتا اعضای بیروی سیاسی به جذب هوشیارترین، محیل ترین و پست ترین و وجدان گشته ها که علاقه خاصی به پول داشتند، از ملیت خودی نیز بپردازند؛ بدون آن که گزارش آن را به کمیته مرکزی حزب خود بدهند. همانطوری که اعضای تازه جذب شده توسط برگزیدگان - که بخش زیاد کارهای جاسوسی را به عهده داشتند، در جریان جذب، آموزش و عمدتاً کارکرد های اطلاعاتی نباید یک دیگر خود را می شناختند، یک عضو رهبری توظیف شده به کار جاسوسی، نمی دانست که عضو دیگر کمیته مرکزی نیز به چنین وظیفه ای - از جانب روسها - گمارده شده یا خیر. شاید برخی از آنها متوجه این باریکی شده باشند که چنین امری تنها و تنها شامل حال شخص خودش نبوده؛ بلکه شامل حال چند تن دیگر از اعضای رهبری نیز شده باشد.

به هر حال، گمارده شده های کمیته مرکزی باند «دموکراتیک خلق» (که مثالهای برجسته آن سلطانعلی کشتمند، داکتر نجیب الله، دستگیر پنجشیری،

استاد تره کی گفتم: «من این بایکات را در مورد زلمی را نمی پذیرم. نه به خاطر مظلوم نمائی زلمی جنایتکار؛ بلکه به خاطر شکستاندن بایکات حزب اسلامی. جنایات حزب اسلامی کمتر از حزب وطن فروشان خلق و پرچم نیست. چه معنی دارد، ما همه انسان و زندانی استعمار هستیم. در دسترخوان (سفره) با مالبار و حاجی امین مربوط «حزب دموکراتیک خلق» و جنایتکاران ضد علم و تمدن گلبدینی نان بخوریم؛ مگر با یک پرچمی - خادی نه؟ من از زلمی می خواهم که با ما شطرنج بازی نماید و هم با ما نان بخورد. شما در زمینه چه نظر دارید؟»

استاد فرهنگ، داکتر صاحب روستار و احمد شاه پیکاری نظرم را پذیرفتند. بیدرنگ زلمی را مخاطب قرار داده با آواز بلند که دیگران هم بشنوند گفتم: «زلمی بیا که شطرنج بزنی». وی با تردید و دو دلی به طرف استاد روستار و استاد فرهنگ نگریست. آنها هم حرف من را تکرار نمودند. زلمی درحالی که نمی توانست خوشی اش را پنهان دارد، از جایش برخاسته در شطرنج بازی ما اشتراک کرد. حاجی امین و هم حلقه هایش که اوضاع را تحت نظر داشتند، از واکنش ما علیه بایکات زلمی خوشش شان نیامد. آنان قادر نبودند هیچ گونه اعتراضی در زمینه نشان بدهند. فردای آن روز هنگام نان چاشت (غذای نهار) زمانی که دسترخوان (سفره غذا) بر روی کف اتاق پهن شد، همه به دور آن نشستیم. قبل از این که به صرف غذا آغاز نمائیم، رویم را به طرفی که زلمی نشسته بود، دور داده وی را مخاطب ساخته گفتم: «زلمی بیا پائین با ما نان بخور!». وی که متوجه حساسیت موضوع شده بود، فهمید که ما می خواهیم بایکات حزب اسلامی را بشکنیم. می خواست چیزی بگوید. بیدرنگ با جدیت گفته ام را تکرار نمودم. وی با دلواپسی از جایش برخاسته در پهلوی ما سر «سفره» نشست. سکوتی بر اتاق سایه افگند. حزب اسلامی غافلگیر شده بود. غذا خورده شد. هرکی به جایش برگشت. نوکریوال اتاق دسترخوان را جمع کرد و ظرف های نان را روی هم گذاشت تا در نوبت تشناب (دست شوئی) بعدی آنها را به آنجا برده بشوید؛ اما در وقت صرف نمودن غذای بعدی، قبل از آن که نوکریوال قره وانه غذا را به داخل اتاق انتقال دهد، حزب اسلامی به شمول مالبار خلقی (معین وزارت تجارت) عکس العمل شان را به خاطر شکستن بایکات زلمی، بدینگونه نشان دادند:

دسترخوان خود را در میان اتاق نه؛ بلکه نزدیک به چپرکت مالبار پهن کردند، دو یا سه دانه نان خشک را هم بر روی آن گذاشتند و شروع کردند به خوردن آن ... ما پنج نفر (استاد روستار، استاد فرهنگ، من، زلمی و احمد شاه پیکاری) هم،

به آن پرداخت [به کار اطلاعاتی برای روسها ادامه دهند . بخشهای قبلی این نهاد استخباراتی از «ضبط احوالات» و «مصونیت ملی» گرفته تا «اکسا» و «کام» زیر رهنمود همین طیف مخفی سازماندهی شده توسط برگزیدگان از کمیته مرکزی حزب ؛ مشغول کار بودند . زلمی و رفقاییش که در بالا از آنان نام برده شد ، نیز محصول چنین مناسبات و میکانیزم «تو در تو» و پیچیده بودند .

همانطوری که در فوق اشاره شد ، بر وفق سازماندهی KGB ، اهرم مجموعه قدرت شبکه مخفی اطلاعاتی (آئنده از سرسپرده ترین و مطمئن ترین اعضای مرکزی «حزب خلق و پرچم») در دست خود همان عضو مهم حزب بود .

همین برگزیدگان KGB بودند که بخش های سازمانیافته خود را به داخل باند های اسلامی شوت کردند و بعد ها خودشان نیز به دستور روسها رسماً از حزب شان بریدند و به باند هم نژاد خود پیوستند، مثل پیوستن کشتمند به باند مزاری و محقق . در ذیل ببینیم غوربندی که خود عضو کمیته مرکزی «حزب دموکراتیک خلق» بود در متن کتاب خود تحت عنوان («نگاهی به تاریخ حزب دموکراتیک خلق افغانستان») در باره کشتمند و پیوستنش به حزب وحدت مزاری چه نوشته : «کشتمند زمانی که بعد از دوره دوم حکومت بر طرف گردید ، از حزب و دفتر سیاسی آن استعفاء داده شرمسارانه گفت به حزب وحدت تعلق فکری دارد و برای تحکیم آن سعی نموده و ائتلاف شمال را برحق می داند».



با مثالی در زمینه ، موضوع را وضاحت بیشتر می دهیم : نور احمد نور با یکتن از مقتدرترین مشاورین نظامی روس تصمیم می گیرند به پول های هنگفتی دست

شرعی جوزجانی ، سلیمان لایق ، نور احمد نور می باشند) این برگزیدگان KGB شمار کمی از جذب شده هائی پنهانی شان را عضو حزب نیز می ساختند ، تا معلومات کسب شده در مورد مسؤول و اعضای حلقه های دایر شده در درون حزب را به آنها بدهند .

گمارده شدگان رهبری که به سازماندهی مخفیانه هم تبار های خود توظیف شده بودند ، گزارش کار و سازماندهی اکیداً مخفیانه خود را به عضو ارتباطی خود که عضو حزب نبودند و هیچ کسی آنان را نباید می شناخت ؛ می سپردند . اجنت های افغان تبار و یا آسیائی تبار و یا روسی ، عضو ارتباطی اینها بود . تعدادی از این گزارش گیرنده ها (عضو ارتباطی گمارده شدگان کمیته مرکزی حزب) از جمهوری های جنوب شوروی بودند، عده ای از اینها درجاده شاهی که از مقابل ارگ شاهی و سینماکابل به طرف پل باغ عمومی امتداد داشت ، در سمت شرقی آن جاده ، دکان های «کلچه فروشی» ، حلویات (شیرینی خارجی ، کلچه و کیک و... (باز کرده بودند ، و یا در دکانهای سمت غربی «چمن حضوری» به کار فروش قالین، خودشان را مصروف ساخته بودند ، و یا در سرای شاهزاده متصل «مسجد پل خشتی» دکان تکه فروشی (مثل پدرمحمد خان جلالر جاسوس مشهور KGB) و دکان های تسعیر اسعار خارجی ، و فروش آن، مثل دالر و پوند و... داشتند ، و یا در جاده تیمور شاهی مقابل دریای کابل - طرف آفتاب رخ - دکان های ساعت فروشی و یا سلمانی داشتند . دو سه رفیق (به شمول نگارنده) یکتن از اعضای کمیته مرکزی این حزب میهن فروش و جنایتکار (شرعی جوزجانی) را در داخل یک دکان ساعت فروشی لب دریای کابل که از مردمان آنطرف سرحد بود ، در وقت داخل شدن در آن دکان بار ها دیده بودیم [الماری های برآمده دکان ظاهراً قسمی جا به جا شده بود که جز صاحب دکان ، مشتری نمی توانست به داخل آن راه یابد] . مسلماً استخبارات شوروی قبل از تولد نامیمون پرچم و خلق ، در میان سائر ملیت های افغانستان ، اشخاص خود فروشی را در خدمت دستگاه اطلاعات خود قرار داده بود . در واقع ، زمانی که «اکسا» و «کام» و «خاد» یکی از بطن دیگری بیرون برآمد ، ستون فقرات خاد ، من جمله از همین طیف کاملاً مخفی ساخته شد که شمار زیادی از اینها به خاد خارجی انتقال داده شدند ، تا در نقش کارمندان بالائی ، مثل اسد الله کشتمند در تهران و پائینی ، مثل تاپیست ها و مستخدمان سفارت خانه های افغانستان و سایر نمایندگی های تجاری [تشریح مکانیزم ساختار آن ، مستلزم کاوش و ارزیابی منطقی و اطلاعات دقیقتر می باشد که در این اثر نمی شود

۶- نگاهی به وضع استادان پوهنتون در سمت غربی «بلاک ۱».

استاد هاله

زمانی که زندانیان را از سمت شرقی به سمت غربی منزل دوم انتقال دادند، در وضع اینجا کدام تغییری دیده نمی شد. دروازه اتاق ها به اساس نوبت باز می شد تا زندانی از تشناب استفاده نماید. زمانی که آخرین نفر یک اتاق کارش در تشناب تمام می شد، دروازه اتاق آنها را بسته می کردند و در پی آن دروازه اتاق دیگر را باز می نمودند. هر اتاق مجبور بود از میان شان نوکریوال را تعیین نماید تا آب جوش را که در درون اتاق تدارک دیده بودند، به نوبت به سایر اتاق ها برسانند، درست مثل سمت شرقی «بلاک ۱». همچنان کار جمع و جاروب و بیرون بردن بیرل کثافات، مثل سمت شرقی انجام داده می شد. زمانی که پروگرام تلویزیون دولت پوشالی آغاز می شد، سرباز دروازه ۸ اتاقی را که در دهلیز موقعیت داشت باز می نمود تا زندانیان برای دیدن تلویزیون به دهلیز زندان برآیند. در پایان برنامه تلویزیون با همان روال سمت شرقی، زندانیان به درون اتاق هایشان می رفتند و سرباز دروازه ۸ اتاق را می بست.

همانطوری که در جلد دوم «خاطرات زندان» نوشتم آشنائی من با داکتر صاحب روستار تره کی در سمت شرقی «بلاک ۱» صورت گرفت. ما در دو اتاق جداگانه زندانی بودیم؛ مگر در این سمت بلاک در یک اتاق پرتاب شدیم. در دهلیز همین سمت سه تن دیگر از استادان پوهنتون، هر یک استاد کاکر، استاد حبیب الرحمن هاله و «استاد» شکر الله کهگدای زندانی بودند. هر دو تن اخیرالذکر که بیشتر از سایر استادان نقاط مشترک و وحدت نظر در بسا مسایل سیاسی- فرهنگی و... داشتند، طور معروف راز و نیاز شان را با همدیگر در میان می گذاشتند، در یک اتاق بودند.

حالا به نکاتی در مورد به اصطلاح مبارزه آقایان پوهاند هاله، و در پی آن پوهاند کاکر در زندان پلچرخ اشاره می شود:

پوهاند هاله در زندان (نیمه سال ۱۳۶۲ «بلاک ۱» سمت غربی «منزل ۲» دست چپ اتاق دوم) همیشه ناراحت، هیجانی و عصبی به نظر می رسید؛ توگوئی به کدام مریضی («پسیکوز» یا «منیک» یا «دپریشن») مصاب شده باشد. موصوف با هم اتاقی هایش در طی روز و شب؛ حتا صحبت متعارف و عادی هم نمی کرد،

یابند. نور، پنج تن از ورزیده ترین اعضای جوان شبکه مخفی خود را [که با شگرد های اطلاعاتی، مخفیانه عضو خاد ساخته بود - طوری که دیو خاد نجیب تا قبل از گرفتاری اینها، از رابطه شان با نور کدام اطلاعی نداشت] توظیف می کند تا پول های تاجران سرای تایر و چای فروشی مقابل «مسجد پل خشتی» را به اصطلاح مصادره [در اصل سرقت] کنند. چهار تن از اعضای این شبکه که فارغ التحصیل پوهنتون کابل بودند، با استفاده از عضویت شان درخاد، صد ها میلیون افغانی نقد، چک، دالر، پوند، مارک و سائر اسعار خارجی دکانهای آن سرای بزرگ و معروف کابل را که به خاطر روز های عید ... مسدود شده بود، طی سه شبانه روز اقامت در آن سرای؛ سرقت نمودند. مطابق پلان مطروحه جنرال شوروی یکتن از اینها با قسمتی از پولهای دست داشته (البته غرض کار و بار جاسوسی) به پاکستان گویا «فرار» نمود، تا از آنجا به کشور غربی مورد نظر روسها به اصطلاح «پناهنده» شود. سائرین، یعنی مجید از کارته پروان، حشمت از شهرنو (جوان خوش سیما مشهور به «حشمت خوبان»)، جوان چهارمی از اهالی کابل به نام زلمی و فرد پنجمی که وی نیز «زلمی قندهاری» نامیده می شد، بدون استیذان جلال خاد داکتر نجیب، مبادرت به عمل سرقت از آن سرای مشهور نمودند. اینها به اساس تحقیقاتی جدی که خاد در زمینه انجام داد، گرفتار شده، هر یک محکوم به ۲۰ سال زندان گردیدند. افراد این شبکه در زندان نیز به فعالیت های استخباراتی و سیاسی مشغول بودند. اینها آتش افتراق بین زندانیان منسوب به ملیت ها و اقوام و... کشور را دامن می زدند. زلمی کندهاری زندانیان بی بضاعت را زیر نام کمک متمایل به خود می ساخت و به خاد زندان تحویل می داد.

از آن به بعد مسؤول دزدی ها و تاراج برخی سرای ها و مؤسسات شخصی و دولتی طیف خاد کشتمند به رهبری برادرش اسد الله کشتمند که در رأس یکی از ریاست های مهم خاد به آدمکشی و اشکال شکنجه و جنایت مشغول بود، محمود بریالی برادر ببرک کارمل [شخص رئیس دولت دست نشانده (ببرک کارمل) هم در چنین قضایا مستقیماً دست داشت که بعد ها به آن خواهم پرداخت]، دستگیر پنجشیری بعد ها مزدک و رشید دوستم و سائرین می باشند.

گفت بنهفته چو دُر ، در صدف جامه فرست

.....

.....

گر نداد دست ، به افسون دگر پیوندم

خبر وصلت ما در دهن عامه فرصت .

وقتیکه کنی ماه من از ناز نگاهی

بر گرد سرت کرده بیانداز نگاهی

تا صدقه ناز و نگهت باز شوم باز

کن باز نگاه باز نگاه باز نگاهی

معما

چیست آن چیست که زندگانی را

کیف و لذت از آن فزون شود

گل قندگون ، تپیدن دل را

وصل آن مایه سکون شود

سحر جوشد چو چاه بابل از آن

شیرزه افعی ، به آن فسون شود

چشمه خضر ، پیشش از خجلت

غرق در گِل ، تا گلگون شود

مزرع تخم آدمیزاد است

مرجع "مردی آزمون" شود

بی وجودش تاجداران را

کاسه ، عیش سر نگون شود

دیده آن ز رنج مرموزی

گاه و بیگاه غرق خون شود

تا که بیگانه اش نبیند روی

در پس پرده ، از عیون شود

چون رود پرده از رخس بکنار

شام چون بام سیمگون شود

چه رسد به بحث سیاسی . وی از رفتن به تفریح و گرفتن آفتاب خودش را محروم کرده بود که طبعاً در چنین حالتی نمی توانست دارای « نیروی اخلاقی و سیاسی لازم برای نفوذ در میان زندانیان » باشد [جمله بین گیومه را داکتر صاحب تره کی برای اشخاص مورد نظرش به کار برده است] . برخی از هم سلولی هایش از وضع مزاجی استاد هاله ابراز تشویش و تأسف می نمودند . داکتران شعله ئی هم سعی نمودند تا پوهاند هاله را از آن وضع « رقتبار و ترحم بر انگیز » بیرون کنند ؛ مگر زحمت شان اثرمند نبود ؛ زیرا که نامبرده آگاهانه تمارض کرده و لازم می دید ، تا با تمارض به مریض نمائی ، در همان نقشی که اختیار کرده بود ، باقی بمانند . تا خدای نا خواسته در صورت اعدام دسته جمعی زندانیان [که خادی های مخفی و جواسیس پیوسته در میان زندانیان تبلیغ می کردند تا زندانیان را در حالت اضطراب و انتظار و ترس دایمی قرار بدهند] ترحم مقامات مسؤول - به خاطر درخود فرو رفتگی و عاجزی وی - به جوش آمده یک درجه تخفیف برایش قایل شده از اعدامش منصرف گردند ! ؟ و ؛ اما جالب توجه این که جناب آقای هاله [بنابر نوشته دوست بسیار گراندقدش شکرالله کهگدای خادی مسؤول نشریه پشتون ستیز، تفرقه افکن وضد ملی «کاروان» چاپ امریکا] در سلول زندان گویا « شعر » هم می گفت .

حال « شعر » مستهجن و دور از عفت قلم و فرهنگ دانشگاهی « استاد سخن » ، یعنی هاله صاحب را در ذیل از نظر می گذرانیم ، که زمانی تمارض به مریضی اعصاب نموده ، مظلوم نمائی می کرد ؛ زمانی هم که به حال می آمد ، با قصه های جنسی به هم زنجیران همترازش لذت سکر آور جنسی می بخشید ؛ و گاهی هم که تصور و تجسم اتاق خوابش ، طبع حساس و لطیفش را به نوازش می گرفت ؛ طوری که به سرائیدن « شعر » در وصف اندام جنسی خود و ... اش می پرداخت و وصال ایشان را به تصویر می کشید .

کهگدای در لاطائلات نامه مستهجن خود « افغانستان درچنگال خونین

کمونیسم » متن ذیل را نوشته است :

« آقای هاله در زندان پلچرخی گاهگاهی شعر می سرود که چند نمونه آن چنین

است :

دل بمن گفت که سوی صنم دلشدگان

آرزو مندی و سلم طی یک نامه فرست

گفتم او پاره کند ، نامه کس نا خوانده

بود ۸ سلول را از هم جدا می ساخت . سلول یا اتاق ها را در وقت آغاز پروگرامهای تلویزیون تا پایان آن باز می گذاشتند . زندانیان ، مثل سمت شرقی همه از اتاق هایشان خارج شده به روی دهلیز، توشکچه های خود را پهن کرده می نشستند و تلویزیون دولت دست نشانده را تماشا می کردند . زندانی یک اتاق با زندانی اتاق دیگر دور از چشم جاسوسان صحبت کرده می توانست . هرگاه ضرورت می بود از تشناب استفاده می کردند . حمام و جان شستن هم در همان وقت دیدن تلویزیون صورت می گرفت . در طول روز اتاق ها بسته می شد برای هر اتاق وقت استفاده از تشناب را تعیین کرده بودند . گاهگاهی آخرین زندانی که در تشناب کارش تمام نمی شد ، سرباز کوته قفلی بعدی را باز می کرد . نخستین زندانی می توانست برای لحظاتی آخرین زندانی سلول قبلی را ببیند و کلماتی با هم رد و بدل نمایند .

در هفته اول انتقال ما به سمت غربی (اتفاقاً) روزی من نخستین فردی بودم که داخل دهلیزک تشناب شدم و آخرین نفر شکر الله کهگدای بود . این نخستین باری بود که وی را بعد از سالها در زندان دیدم . در حالی که نامم را گرفت . سلام و علیک کرد . وضویش را تمام کرد . بعد از خدا حافظی دهلیزک تشناب را باشتاب ترک گفته به سلولش رفت . قبل از آن نمی فهمیدم که این زندانی همان کهگدای معروف است که من از سالهای دهه سی و دهه چهل وی را از دور دیده بودم . در هر صورت در همان زمان ، در همان دهلیز ، وی را به یکی دوتن از رفقاء معرفی کردم ، آنان هم این خبر را که کهگدای کی است ، دردهلیز شایع کردند . چند روز بعد که وی را در وقت تفریح دیدم ، با یک سلام خاموشانه از پهلویم رد شد . تا قبل از آن در باره وی با داکتر روستار تره کی صحبتی نداشتم . زمانی که برداشتم را از کهگدای باوی در میان گذاشتم ، درعین این که نظرم را در موردش تأیید کرد ، از صحبت بیشتر در این زمینه خود داری نمود . آنگاه فهمیدم که وی و سایر استادان این عضو فعال و جاسوس خانه زاد دربار ظاهرشاه را قبلاً شناسائی کرده بودند .

اساساً جوانان پژوهشگر تاریخ سه دهه پیش کشور که این شخص را نمی شناسند ، برای شناخت منطقی از وی ، می باید لاطائلات نامه اش (« افغانستان در چنگال خونین کمونیسم ») را دستیاب نموده ، با دقت مورد مطالعه قرار دهند . آنگاه به عمق طینت و خبثت این « ضبط احوالاتی » خادی شده و مسلمان نمای شدیداً ضد پشتون و هزاره و ضد تاریخ پر افتخار افغانستان که بعد از خدمت ، یعنی تهیه اطلاعات از مردم و جریانات ضد ظاهر شاه ، و سپردن آن (از طریقی) به شخص

از میان دو پنبه
همچو ماه نوى برون شود
کوه تمکین آن بلرزده فتد
کوهکن گر به بیستون شود
بوسه ها میدهد به آستانش
آنکه مهران اندرون شود
چون به آغوش خود کشد تنگش
اشک شادی ز چشم نون شود
جای محروم این شکر دره
عاقبت به کامه قرون شود
گر به آغوش کشد این ماه
هاله به کامه قارون شود
هرکی این نغز را نمیداند
ازسبک مغزی اش زیون شود " «

در مورد سراینده این سروده [استاد پوهنتون (دانشگاه) کابل آقای هاله ؛ همچنان پروفیسور کاکړ] که از یک سو ، این هردو سنگ مبارزه به خاطر آزادی مردم از یوغ استعمار روس را به سینه می زدند ، و از سوی دیگر یکی در زیر فشار « تجسم دیوانه کننده » اتاق خواب و هم بستر شدن با ... ، در داخل زندان سیاسی استعمار چنین ابتدالی را به نام شعر می سرائید ، تا نیاز های دور مانده و سرخورده جنسی خود و هم سلولی هایش را با تخیل و تجسم ، تعریف و تشبیه اندام های جنسی زن و مرد ، و به هم پیوستن آنان در بستر ، با تصویری گری تحریک کننده در « شعر » ش ؛ ارضاء نماید .

معلوم نشد استاد هاله به راستی دچار استرس روانی شده بود و یا این که مانند یکتن از اعضای زندانی شده ISI پاکستان می پنداشت مبدا اعدامش نمایند . از همین سبب تمارض به روانپزشی نموده بر روی توشک خود ادار و ... می کرد ؟!!
حال سخنی در مورد رفیق گپ و گفت های خصوصی استاد هاله :

استاد شکر الله کهگدای :

قبلاً هم تذکر داده ام که در دهلیز سمت غربی ، نه به قول کهگدای دروغ پرداز (۶ اتاق) ، بلکه (۸ اتاق) موقعیت داشت . دو تشناب که رو به روی هم واقع شده

می کردند که مریضی این و یا آن شخص مهاجر شوروی با گرفتن تعویذ و طومار و دم و دعا از وی، به کلی رفع شده ... مردم بی سواد و ساده اندیش برای رفع مشکلات؛ حتا مریضی نزدش رفته از او تعویذ و طومار و ... می گرفتند و در بدل آن برایش پول می پرداختند. ملا جان محمد به گفته خودش [به نقل از ریش سپیدان کوچه اندرابی و یکتن از آنان که از جمله مخالفان خاندان نادر غدار بود] گویا از آن کوه بچه (که برای گدائی از بارگاه خدا بر فراز آن بالا می شد)، خداوند لطفی در حقش کرده و دعایش را مستجاب ساخته که می تواند با تعویذ و طومار و دم و دعا به مسلمانان خدمت نماید ... و حالا که « چف و پف » و دم و دعایش مردم آنجا را به خود جلب نموده تخلص کهگدای (گدای کوهی که بر بلندای آن بالا می شد و با خدایش راز و نیاز می کرد) را برای خودش اختیار کرده است. بعداً ملا صاحب، بنا به دستور مرکزش به کابل [به منطقه ای که اکثریت آن از اهالی ولسوالی اندراب بودند و به همین سبب «کوچه اندرابی» نامیده می شد] خانه می گیرد و به پیشه پیزار دوزی می پردازد و در ضمن ملا امام «مسجد لب جوی» در درون کوچه اندرابی هم می شود. جان محمد خان پیزار دوز، ملای به جای رسیده، پسر نوجوانش نورمحمد را در همان مسجد برده حافظ قرآن می سازد. شماری از باشندگان آن کوچه می گفتند: « علی محمد خان وزیر دربار ظاهر شاه که خانم روسی داشت، به گونه ای پسر این ملای به ظاهر مهاجر را مستقیماً به ارگ شاهی برده، در دفتر ظاهر شاه به حیث کاتب مقرر نمود و ... ».

زنده یاد عبدالصبور غفوری یکتن از مبارزان همان دوره که در ارگ زندانی بود، بعد از رهائی از زندان کتاب « سر نشینان کشتی مرگ یا زندانیان قلعه ارگ » را نوشت. وی و یکی دوتن دیگر که به ضد سلطنت بودند، شماری از باشندگان آن کوچه را که از اهالی اندراب و یا از مهاجرین شوروی نبودند؛ از خطر نزدیک شدن با سرمنشی و وابستگانش از جمله همین شکر الله بر حذر می داشتند [شکرالله در آن ایام، کودک خبرکش بام ها و کوچه ها و پسکوچه های اندرابی برای بزرگ خانواده بود].

نورمحمد خان کهگدای بعد از مدتی کار در دفتر ارگ شاهی به سمت مدیر «ضبط احوالات ارگ شاهی» مقرر شد و مدت ها در این سمت باقی ماند، تا این که کرسی بسیار مهم «سرمنشی ذات شاهانه» را به وی ارزانی نمودند. این جاسوس روس سال های طولانی در این پست باقی ماند. آنانی که این مهاجر بچه قران خوان و باسواد را از پسکوچه اندرابی کابل انتقال داده به ارگ شاهی آوردند، زمانش که

ظاهر شاه، در پی آن خدمت به روسها و متعاقب آن به امپریالیزم جنایتکار امریکا، هیچ کسی را همترازش نمی پذیرد؛ پی خواهند برد [۱].

نگاهی گذرا به چند فراز لاطائلات نامه مستهجن کهگدای

که نقل از آن با این سمبول (■) در ذیل نشانی شده ...

■ - : « ما می گفتیم که خاندان شاهی محمد زایی گرچه میگوید باساس دموکراسی کارهای کشور به اهل آن سپرده شود ولیکن تمام قدرت کشوری بدست همین محمد زایی ها است بشمول چوکی های وزارت خارجه و سفارت ها که یا باید خاندانی باشند و یا به خاندان پادشاه وفادار. (صفحه ۴۸) »

« وفادار » بودن به ظاهر شاه معنی عضو « ضبط احوالات » بودن را می دهد، نه چیزی دیگر. تعدادی از اعضای خاندان سرمنشی شاه، یعنی خانواده کهگدای عضو بی چون و چرای این دستگاه جهنمی « ضبط احوالات » بودند. اطلاع موثق در زمینه وجود دارد که در زمان ظاهر شاه خاین به مردم و کشور، اضافه از ۴ تن از اعضای فامیل کهگدای، به شمول احسان الله کهگدای پسر و دامادش (ن . ۱۰) که در بلگراد پایتخت یوگوسلاویای سابق بعد از سفیر، شخص سوم بود، در وزارت خارجه پست های مهمی را احراز کرده بودند.

تمام جواسیس ماهیتاً دارای خصلت همگون هستند. نماد بسیار برجسته آن «ظاهرطنین» عضو کمیته مرکزی باند « دموکراتیک خلق » می باشد. همانطوری که در صفحه ۹۱ جلد دوم « خاطرات زندان » توضیح مختصر در مورد کهگدای داده ام؛ اینک اندکی بیشتر به آن می پردازم:

پدر حافظ نورمحمد خان کهگدای سرمنشی ظاهر شاه، جان محمد نام داشت. این شخص، (پدر کلان شکر الله کهگدای) را روسها درمیان مهاجران جمهوری های جنوب روسیه به شمال کشور ولایت بغلان، ولسوالی (اندراب) فرستادند. جاسوس فرستاده شوروی هر صبح وقت بر فراز کوه بچه ای که در نزدیکی محل اقامتش موقعیت داشت، بالا می شد ... ! افراد مشکوکی از اهالی اندراب وی را به حیث شخصیت متقی و پرهیزگار تبلیغ می کردند و می گفتند: « جان محمد هر روز بر سر آن کوه بچه بالا شده با خدایش راز و نیاز می کند ». بدین گونه مردمان بیسواد، ساده اندیش و خوشباور را به این شخص باور مند می ساختند که گویا این مهاجر - به اصطلاح متصوف - « صاحب حال » شده و به خدا رسیده است. شایع

حال به پاراگراف دیگری از لطائلات نامه اش توجه کنیم :

« عبدالرب که مدیر محصلان در دانشگاه کابل بود [۴] و نصیر احمد شاگردم در یک اتاق کوتاه قلفی بودند . آنها صورت دعوای متهمان را برای نوشتن دفاعیه آماده نگهمیداشتند و اکثراً ما هر سه نفر تا نزدیکهای نماز صبح می نشستیم و برای متهمان دفاعیه می نوشتیم ... » (صفحه ۱۰۹) در زندان پلچرخ - هیچ گاه - نه دیده ، و نه شنیده شده که خاد زندان در کوتاه قلفی دو نفر زندانی اصلی را بدون خبر کش یکجا زندانی کرده باشند ؛ در میان زندانیان کوتاه قلفی شده ، همیشه وجود یک و یا بیشتر خادی « زندانی » شده را در نظر می گرفتند (علت آن را در بخش های بعدی تشریح خواهم کرد) . اطلاعات اینقدر بی خبر و خواب برده هم نبود که نداند سه تن زندانی ضد روس صورت دعوای زندانیان را جمع آوری نموده در یک سلول آنهم از طرف شب و به مشوره همدیگر بنویسند ... !! هرکی (بدون استثناء) در زندان برای زندانیان دفاعیه می نوشت به گونه ای با اطلاعات رابطه داشت . نمی توانست غیر این باشد . زندانی غیر وابسته به اطلاعات که یکی دوبار برای همزنجیرش دفاعیه می نوشت ؛ خاد به گونه ای از ادامه اینکار جلوگیری می نمود . در صورت تکرار ، دفاعیه نویس را از سلولش به جای دیگر انتقال می داد تا مورد آزار و اذیت بیشتر و شدیدتر قرار گیرد تا در آینده از این کار منصرف گردد) در این رابطه در نوشته های قبلی بیشتر به این موضوع اشاره شده است) .
حالا این خادی چنین ادعای خنده آوری نموده ، خودش ، خود را افشاء کرده است .

[۴] - در باره مدیر عبدالرب ، زنده یاد میرزا محمد کاویانی می گفت : « مدیر صاحب را در زمانی که معاون ریاست پوهنتون کابل در دوره ریاست داکتر حیدر بودم ، کمک می کردم ؛ اما نمی دانم که وی به کدام بخش از جریان دموکراتیک نوین افغانستان تعلق دارد » - جلد سوم خاطرات زندان صفحه ۲۳۹ شامل متنی که زیر عنوان : (« ۴- سخنی مختصر در باره یک عضو سازمان رهائی ... » می باشد ؛ این قلم نام « مدیر صاحب عبدالرب » را در متن نقل شده فوق نوشته ام . بلی عبدالرب همان زندانی بود که در میان زندانیان دارای حبس ۱۶- ۲۰ دیده شده بود [

رسید (بنا بر دستور اطلاعات شوروی) این شخص را « سر منشی حضور شاهانه » مقرر کردند . ظاهر شاه که فرمان هایش را (طور شفاهی) به وی دیکته می کرد ، کهگدای آنها را تحریر می نمود ، بعداً کاپی آنها را به مسؤول خود در کمال مخفی کاری می سپرد ، تا به مرجع اصلی آن (سفارت شوروی در کابل) برساند . دید و باز دید شاه را با وابستگان دربار ، بوروکراتهای حکومت و صاحب منصبان بلند رتبه وزارت دفاع ، همچنان « باریابی » دیپلمات ها ، سفرای کشور های مقیم کابل را به « حضور شاهانه » تحت نظر می گرفت . [زمانی که در هند اقامت داشتیم یکی از نشرات خارج کشور (در سال ۱۹۸۹ یا ۱۹۹۰) به این مسأله اشاره کرده بود که با تأسف برش آن نشریه از نزدم گم شده است] .

به گفته تاریخ نویس شهیر کشور زنده یاد غبار خاندان نادر غدار یکبار که یک خادم صادق و جاسوسش را به بالا می کشید ، تمام وابستگان وی را هم به خدمت می گرفت [البته این یک حکم کلی بوده نمی تواند که استثناء نداشته باشد]
شکرالله کهگدای خواهر زاده « سرمنشی صاحب ذات شاهانه » ، از همان ایام جوانی که مامای مهربانش در ارگ شاهی مدیر « ضبط احوالات » آنجا مقرر شد ، شامل این نهاد خون و خیانت گردیده دستور گرفت تا زیر پوشش راپورتر نشریه « کاروان » به مسؤولیت کشکی که خود از زمره استخباراتی های شاه بود ؛ به فعالیت استخباراتی بیاغازد . این جاسوس خانه زاد ، یکبار حینی که از نطقان شعله ئی در گوشه پل باغ عمومی کابل عکس برداری می کرد . یکی از رفقای که همیشه عینک به چشمش دیده می شد ، متوجه این مخبر شده بیدرنگ رفقاء را از موضوع آگاه ساخت . « راپورتر » احساس خطر نموده در همان لحظه ظاهراً فرار کرد ؛ مگر برای ادامه کار جاسوسی اش به عمارت « پشتنی تجارتی بانک » داخل شده از پشت کلکین منزل چهارم آن کار عکاسی اش را از سخنگویان بالا شده به سر دیوار دریای کابل از سرگرفت . این بار زنده یاد شاهپور قریشی وی را گیر آورد یک سیلی محکم بررویش زده ، فلم های کمره اش را بیرون کشیده پاره پاره کرد زمانی که کودتای ثور به وقوع پیوست ، معلوم نیست که به کارش در « اکسا » و « کام » ادامه داد و یا نه ؟ در هر صورت این جاسوس خانه زاد بعد از تجاوز شوروی به کشور ، فعالیت های استخبارتی (جاسوسی) اش را درچوکات تشکیلات خاد تداوم بخشید . قرار گفته یک استاد « همین شخص ، استادان پوهنتون از جمله استاد روستار تره کی را به چنگ خاد انداخت » و خودش نیز در نقش « زندانی » درپهلوی آنان قرار گرفت . [(جلد ۲ صفحه ۸۱ خاطرات زندان) .

سانتی متر سیخ های فولادی نمایان می گردد که قطع کردن آن کاری ست دشوار تر از کندن کانکریت که تنها از عهده دروغگویانی مثل کهگدای پوره است . زندانی آگاه و همه جانبه نگر میدانست که فقط اعضای مخفی خاد می توانستند در داخل سلول ، زندانی و یا زندانیانی را به گفته این کم سواد ، « سواد آموزی » یاد بدهند . خاد بعد از مدتی ، خادی « معلم شده » را برای کار اطلاعاتی به کدام سلول دیگر می فرستاد ؛ بلافاصله سایر خادی های مخفی درون سلول طور معروف « گوش به گوش » شایع می کردند که : « وی را اطلاعات به خاطری که زندانیان را درس می دادند ، طور جزائی از این سلول به کدام جای نامعلومی انتقال داد » . در « بلاک ۳ » هم «کورس سواد آموزی» وجود داشت . در مورد مثال هائی وجود دارد که در جایش به آن خواهیم پرداخت ، از جمله تشکیل "کورس سواد آموزی" در داخل زندان . باشی هر اتاق به وقت معین با آواز بلند صدا می کرد : « سواد آموزان تیار باشین که وقت کورس است ... » آنگاه سواد آموزان را تا کورس همراهی می کرد . بعداً دو باره به سلول باز می گشت و در پایان کورس دوباره آنان را از کورس تا اتاق همراهی می کرد .

قصه دروازه کوبیدن استاد به روی خادی های بلند رتبه ای چون نبی شوریده و جنرال داکتر کریم بهاء داستانی ست حماسی که « دلاوری » خود را استاد در این داستان بسیار ظریفانه تمثیل کرده است ، تا موقعیت پست خود را در خاد همتر از آمرین بلند پایه خاد نشان دهد که اگر هم سطح آمران بلند پایه خاد نیست ، از آنها کمتر هم نیست که به راحتی می تواند دروازه را به روی شان بکوبد وبا آنها به زعم خودش پرخاش کند

❏ - : « ... از بلاک دو پهره دار مرا به اتاق قوماندانی بردند ... نبی شوریده معاون سیاسی خاد و داکتر کریم بهاء رئیس اوپراتیوی خاد ... گفتند : « کاکر و روستار مصاحبه کرده اند و به زودی رها می شوند اگر تو هم میخواهی رها شوی باید این مصاحبه را بکنی » بمن پیشنهاد کردند ... که مصاحبه تلویزیونی کنی ... اینها بمن یک بوتل کوکاکولا تعارف کردند پس از ۳ سال یک نوشابه کوکاکولا بسیار خوش گوار بود آهسته آهسته گپ آنها بشدت و خشم رسید و مرا به اعدام تهدید کردند من حاضر با آن مصاحبه نشدم ... گپ ما به پرخاش رسید بر خاستم و دروازه را زده برآمدم و روانه اتاق زندان شدم » (صفحات ۱۳۶ و ۱۳۷ همان کتاب)

ا بردن وی توسط سر باز به قومندانی مصادف با ماه جدی یا دلو ۱۳۶۲ بوده که در آن ماه ها من و داکتر روستار تره کی و کاکر و استاد هاله در یکی از اتاق های

❏ - : استاد کهگدای درهمان کتابش فکاهیاتی دارد که هوشیاری ونبوغ تره کی گونه ای استاد را بهتر روشن می سازد « تعدادی را به شمول من ، به کوته قلفی منزل دوم بلاک سوم انتقال دادند در آن اتاق حدود دو صد زندانی جایجا شده بود... . اشخاص هوشیار در زیر اتاق خود چقری کنده بودند یگان منقل برقی را پنهان می کردند و نان خود را در آن می پختند تعداد قندا هاریان در این اتاق تا ۵۰ نفر می رسد ... حاجی فدا محمد از من تقاضا کرد تا به قنداریان همان اتاق سواد آموزی یاد بدهم منم قبول کردم و چون اینها فارسی بلد نبودند ، هر روز از ساعت ۱۰ تا ۱۱ به پشتو درس را برایشان شروع کردم ... بزودی نوشت و خوان را یاد گرفتند و در ماههای چارم و پنجم آنها را انگلیسی درس میدادم ... از من به حیث استاد خود بسیار احترام بجا می آوردند ... یگان وقت پایوازی می داشتند حق کشمش و میوه خشک قندهار را برای استاد خود یک سو می گذاشتند ... خانه همه این جوانمردان آباد باد ... » (صفحه ۱۴۵ و ۱۴۶)

از کم سوادى واغلاط - املائى و انشائى - این استاد پوهنتون اگر بگذریم نمی توانیم که دروغبافی وی را نادیده بگیریم . سطح اتاق و سقف و دیوار زندان کاهگلی نبود که «آدم های هوشیار» بتوانند سطح منزل دوم آنرا بکنند ، تا اندازه ای که منقل برقی را در چقری آن پنهان کنند . برای کندن کانکریت ابزارمخصوص چون چکش و پُتک وبرمه و قلم فولادی به کار است ، نه ناخن و وسایل غذا خوری زندانی . هرگاه در میان ۲۰۰ تن چندین تن آن به چنین کاری مشغول می شدند ، با در نظر داشت وسایل لازمه ، سر وصدای آن ، نه تنها سلول های منزل اول آن بلاک را نا آرام می ساخت ؛ بلکه تمام بلاک و بلاک های همجوار را نا آرام می ساخت . قومندانی (حتماً) از موضوع با خبر می شد ... ، ضمناً به خاطر معلومات استاد باید بیفزاییم که ضخامت کانکریت از ارتفاع منقل استاد کمتر است . معمولاً ضخامت کانکریت از ۱۰ تا ۱۸ سانتی متر نظر به نورمها تعیین میگردد که وزن یک متر مکعب آن نظر به نوعیت سمند و ریگ (ریگ خرد دانه متوسط یا کلان دانه) تا ۲۶ تن میرسد واگر شرایط امنیتی زندان مدنظر استاد باشد که ضخامت آن ۱۶ تا ۱۸ سانتی متر تعیین گردد ، وزن آن فوق العاده بلند می رود که دیوار هاباید دوبار بر ضخامت نورمال بعداز محاسبه تعیین شوند وهم چنان طول وعرض وارتفاع(عمق) تهداب ها دوبرابر گردد و قیمت تمام شد کار هم چند برابر گردد تا منقل استاد را در خود پنهان کرده بتواند . بعد از کندن سطح کانکریت در عمق ۲ الی ۳

سرباز نگهبان دهلیز تسلیم می کند ، بعداً نگهبان دروازه سلول زندانی را باز می نماید تا زندانی داخل شود ؛ آنگاه دروازه اتاقش را می بندد . دوتن از خدایان خاد (رئیس و معاون سیاسی آن) کسانی نبودند که «شأن و شوکت» جنرالی و رتبه ریاست و معاونیت سیاسی آنها اجازه بدهد که در اتاق قومندان «شمس الدین کور» بروند . آدم های بلند پایه خاد هر زمانی که به زندان پلچرخ می آمدند ، قومندان عمومی «خوجه» عطا محمد وفا [که در گذشته ترافیک روی سرک بود ، بعداً مستنطق خاد شد و از آنجا به سمت قومندان عمومی زندان پلچرخ مقرر گردید] با کرنش و ستایش به پیشواز شان می شتافت و آنها را به اتاق خود رهنمائی می کرد . حال کهگدای یکتن از اعضای دون پایه خاد با خشم دروازه قومندان عمومی را به هم زده اتاق را بدون امر قومندان عمومی- آنهم درحضور دوتن از جلادان بلند مقام خاد - ترک می گوید !! . از کسی که از دوره تازه جوانی از بام تا شام در بام خانه ها و کوچه ها و پس کوچه های « اندرابی» با استفاده از موقعیت فامیلی اش در دربار ظاهر شاه عادت کرده بود که با جوانان هم سن و سالش به لاف و پتاق بپردازد ، (و راز خانواده آنها را بفهمد) توقع بیش از این نمی توان داشت .

❶ :- « با فرمان رهایی زندانیان ، هیأت مصالحه ملی بداخل زندان آمده بود ... تا اگر شود خوشبینی کسی را جلب نمایند در هیأتی که اتفاقاً ده زندانی قابل آزاد شدن را ملاقات کرد و من در آن جمع بودم محترم قاری عبدالستار سیرت (که کاکای همکارش داکتر سلیمان پرویز در روزنامه کاروان ما بود) شامل [هیأت] بود . ما را از بلاک دوم به بلاک اول برای ملاقات بردند و همینکه قاری سیرت [۲] مرا دید ، آغوشش را باز کرد ، مرا در بغل گرفت و از غم اشک ریخت و گریست و مزده رهایی را بمن داد . همین محترم قاری سیرت به خانه ما احوال داده بود که در همین یکی دو روز رها میشوم ... » (صفحه ۱۵۳ کتاب کهگدای) . این چه پیوندی است که کاکای همکارش در «روز نامه کاروان» ؛ حتا خانه کهگدای را هم بلد بود... ؟

چنین شخصیتی با ابعاد مختلف اطلاعاتی که در اصل از دامن اطلاعات روسها برخاسته بود ، به سمت عضو هیأت خلاصی زندانیان سیاسی از طرف آمران اصلی زندان ، یعنی «مشاورین روسی» انتخاب شده به زندان پلچرخ فرستاده شد . این اجنت وفادار به سوسیال امپریالیزم شوروی آیا آنقدر با عاطفه بود که ؛ حتا به خاطر یک همکار برادرزاده اش به شدت غمگین و متأثر شود و جلو اشکش را در برابر

همان دهلیز زندانی بودیم . خواستن کهگدای به قومندانی طبق چشم دید «مدیر جان محمد» چیزی دیگر بود ، نه مصاحبه [طبق گفته «مدیر جان محمد» : « کهگدای را به خاطری به پائین خواستند تا انعکاسات مصاحبه استاد کاکر را در میان زندانیان و جمعبندی که خود کهگدای از این مصاحبه نموده بود را از زبان خودش بشنوند» . و از این کارشان به جواسیس خرد و ریزه و ؛ حتا سربازان هم بفهمانند که : « ؛ حتا استادان پوهنتون افغانستان هم افتخار عضویت در ریاست «خدمات اطلاعات دولتی» را (که بعداً تشکیل آن به وزارت ارتقاء کرد) دارند ؛ پس نباید تحت تأثیر تبلیغات دشمنان انقلاب ثور قرار گرفت و از همکاری با خاد داکتر صاحب نجیب خود داری نموده از خدمت به آرمانهای وی فرار نمایند » .

این بی ناموسان میهن فروش با تمام هوشیاری پیشبینی نمی توانستند که روزی سر دسته جلادان افغانستان ، یعنی رهبر شان ریاست جمهوری را ترک گفته فرار را بر قرار ترجیح خواهد داد و برای رفتن به هند به دفتر "ملل متحد" در کابل پناهنده خواهد شد !!

زندانیان می گفتند : « هر باری که کهگدای صاحب را به قومندانی می برند ، ما همه منتظر آمدنش از پائین (اطلاعات و یا قومندانی) می باشیم ، که کدام خبر تازه از زبان وی بشنویم . بعداً که به اتاق می آید ، متوجه می شویم که از رفتنش به قومندانی یک ساعت و یا بیشتر سپری شده ؛ مگر زمانی که برای ما خبر ها را تشریح میکند حد اکثر صحبتش از ۱۰- ۱۵ دقیقه بیشتر تجاوز نمی کند ... » .

کهگدای درمیان هم اتفاقی هایش به لاف و گزاف پرداخته از زدن دروازه به روی جلادان بلند پایه خاد و برآمدن خود سرانه اش از اتاق قومندانی درکتابش هم نوشته است . در زندان معمولاً هم سلولی ها در غیابش بالای سخنان مضحک وی می خندیدند و مطالب بیان شده اش را به سایر زندانیان همان دهلیز ؛ حتا زمانی که در کدام بلاک دیگر تبدیل می شدند ، قصه میکردند و می خندیدند . اکثر زندانیان آگاه که به قومندانی برده شده اند ، می دانند که هیچ زندانی ، در هیچ شرایطی قادر نیست که اتاق قومندانی و یا اتاق اطلاعات را بدون اجازه قومندان یا آمر اطلاعات خود سرانه ترک گوید (چه رسد به این که با خشم دروازه اتاق جلااد بزرگ را به هم بزند !!) . زمانی که زندانی در برابر قومندان قرار دارد به سرباز تعلیم دیده خاد که گوش به فرمان و در حالت تیاری (آماده باش) در داخل اتاق و یا در عقب دروازه قومندان عمومی ایستاده ؛ با آواز بلند امر می کند که زندانی را به اتاقش انتقال بدهد. آنگاه سرباز موظف زندانی را تا اتاقش همراهی نموده وی را به

بوده نمی تواند؛ زمانی که زندانیان در محاصره غذائی قرار داشتند. مربا به دستور قومندانی برای کهکدای فرستاده می شد. کی میتواند این را نفی کند که در بوتل (یا کاسه) مربا کاغذ پیچانده شده در پلاستیک (حاوی دستور تازه اطلاعات زندان به کهکدای) وجود نداشت. در شرایطی که اطلاعات زندان از خواستن زندانی به اداره اطلاعات، بنابر ملحوظاتی مخفی کاری استفاده نمی نماید، به این شیوه و یا طریقه دیگر عمل می کند.

❶ - اجنت روس در نقش مهاجر، یعنی جان محمد پدر کلان شکر الله کهکدای با تعویذ و طومار، یعنی با استفاده از باورهای دینی، مردم ما را فریب می داد؛ حال ببینیم نواسه دیگر جان محمد، یعنی شکر الله کهکدای، پسر مامای سرمنشی اش، یعنی احسان الله کهکدای کارمند وزارت خارجه را در صفحه دوم، ستون چهارم، شماره ۹۵ مؤرخه مارچ ۲۰۰۳ «کاروان» چاپ کلیفرنیا چگونه توصیف می کند:

«چونکه با کمال متانت و صداقت (مرحوم احسان الله کهکدای) در خدمت مسجد بود حتی شخصا مسجد (مسجد شریف قبا در شهر ال امید) را جاروب مینمود و در نظافت و نگهداری مسجد سعی بلیغ بخرج میداد. در ادامه این راه مقام روحانی وی بجایی رسید که شبی حضرت رسول اکرم (ص) را در خواب دید که به عنوان رضایت از خدماتش با دست مبارک خویش وی را در جاروب کردن مسجد همراهی می کردند. چون از خواب بیدار گردید با تعجب مشاهده نمود که تا همان قسمتی که آن مبارک (ص) وی را همراهی کرده بود جاروب شده بود... از خصوصیات بارز آن مرحومی دیدن خوابها و رویاهای نیک بود چنانچه اکثرا در خوابها ملائک و پیامبران و بزرگان دین را می دید که با او صحبت نموده و او را مشورت میداند... موصوف... با دم و دعا گویی اکثر درد ها و زخم ها را التیام می بخشید و در این امر مشهور عام و خاص بود».

دریغا از دست این دین اسلام که کشور های خارجی چه تعداد جواسیس خود را [به نام های «سید» و «روحانی» و به «جای رسیده»، چون مجددی ها، سید احمد گیلانی ها و...] در نقش های مختلف به کشور ما فرستادند. یکی از عوامل عمده از هم پاشی وحدت نسبی خلق های افغانستان و جنگها و آتش سوزی ها و غارت دارائی ها و... (از ده ها سال بدین سو) همین جواسیس بوده اند. این چهره ها را باید شناسائی و افشاء کرد.

❷ «... انجنیر بری عثمان (برادر زاده اکرم عثمان) جوان خوش قد و خوش معاشرت و بسیار با نزاکت و مهربان... انجنیر محمد نعیم.. خوش صحبت و بسیار

سایر مزدوران روس گرفته نتواند. اعجوبه چند بعدی - ولو هر قدر هم نازک دل و پر از ترحم و شفیق بوده باشد - بازهم به خاطری که همکار برادرزاده اش در یک زندان سیاسی که استعمار قهار و جنایتکار بر آن مسلط بود؛ ابدأ در برابر سایر اعضای هیأت و مسؤولان زندان این طور به گریه نمی افتد و ارتباطش را بدینگونه در برابر آنان بر ملا نمی ساخت.

در هر حال، آشنائی و یا واضحتتر گفته شود ارتباط کهکدای با این نماینده مخفی روسها در زمان سلطنت ظاهر شاه بر قرار شده بود، نه به اثر همکار بودن برادر زاده سیرت در اداره نشراتی «کاروان»... بلکه رابطه..... بود [.

❶ - «یک پهره دارما بنام شریف که از مردمان چاردهی کابل بود خدا خوبی های هر دو دنیا را نصیبش کند [دعاگوئی را از ملا های خانواده اش به ارث برده... !]، سحری من و استاد هاله را بیدار میکرد و یگان کاسه مربا هم خپ خپ برای من و استاد هاله که دیگران خواب میبودند می آورد» (صفحه ۱۴۹ همان کتاب).

❷ - «یک روز شخصی را بنام حمید در اتاق که من بودم انداختند در همان هنگام لالا شمس الدین پهره دار بلاک ما که شخص بسیار نیکبخت بود سر رسید و برایم گفت که حمید جاسوس است و برای خبر کشی از من در اتاق ما آورده شده است.»؛

❸ - «... ویک پهره دار با دیانت بنام کریم اشکریزان به این نگارنده قصه کرد که تعدادی از اعدامی ها را روسها تسلیم شده به شوروی جهت کار های شاقه بردند و جمعی را زیر کارد جراحان روسی انداخته اعضای بدنشانرا برای پیوند با زخمیان عساکر روسی جدا کردند و آنایی را که قابل استفاده نبود تیر باران کرده زیر انبار گل و خاک در دشت قوای چار زره دار مدفون کردند» [صفحات ۱۰۵ و ۱۴۹]

«اثرمندی» و «جاذبه» کهکدای در یک زندان سیاسی تا آن حدی «گیرا» و «جذاب» بود که؛ حتا عوامل تعلیم دیده خاد، که در زندان سیاسی توظیف شده بودند و تمام زندانیان را دشمن آن نظامی تلقی می نمودند که برای بقایش حاضر شدند تن به هر پستی و مذلت بدهند و هموعان و هموطنان شان را برای اعدام آماده نمایند؛ حاضر شده اند هم برایش مربا بیاورند و هم جاسوسان دولت، یعنی برادران همسلک خود را نزدش معرفی نمایند و هم راز کشتار و استفاده از اجساد زندانیان را توسط باداران روسی شان برایش باز گو نمایند. بعد اصلی به غیر از این

احمد را در بغل گرفت . اشک ریخت و میگفت : " این ملت شکست نمی خورد " ... [صفحه ۱۲۸]

من در مورد اکبر در جلد اول «خاطرات زندان» مفصل تشریح کرده ام . کهگدای گپ اطلاعات زندان مبنی بر : « سرطیب شفاخانه زندان پلچرخ از نتایج و گراف و عکس های قلب اکبر جان استفاده کرده با اخذ پول هنگفت کدام شخص دیگری را از زندان توانسته آزاد بسازد و برای اینکه رد پای اکبر گم شود این بیچاره بیمار را در بلاک اول جزائی ساخته است » را پشتوانه تبلیغ اطلاعات برای وی ساخته بود . اطلاعات زندان با پوشش همین گپ اکبر را معصوم جلوه داده ، وی را برای کار اطلاعاتی به «بلاک ۱» فرستاده بود . بعد از آن در شفاخانه زندان با استفاده از مشکل قلبی (که روپوش خوبی شده بود برای کار اطلاعاتی وی) توظیف شده بود .

در مورد سه تن عضو خاد و ننگ قوم پنجشیر (شفیق بهروز، یا «شفیق خالدار» ، بد روز ، امین جان) قبلاً در جلد های اول و دوم و سوم «خاطرات زندان» بیشتر نوشته ام .

صوفی کریم پنجشیری را درواقع اکثر زندانیان به حیث عامل خاد می شناختند . برای آنانی که کهگدای را آنطوری که هست می شناسند ؛ توصیف چنین خادی ها را از زبان قلم وی قابل تعجب نمی دانند .

کهگدای در صفحات ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۴۵ و ۱۴۶ در باره روستار تره کی از اشکال داو و دشنام و اتهام به جاسوس بودن و لجن پراگنی های خاینانه دریغ ننموده است .

کهگدای از کسی به اسم احمد شاه توخی که بنا به نوشته اش «قبلاً در جلال آباد خاړنوال بود و بعداً فلمبر دار خوب شد » چنین می نویسد :

❑ - « او یک جوان بسیار با شهامت و خوب بود ... قصه می کرد که با مجید (مجید کلکانی رهبر ساما) بسیار رفیق و دوستش بود و از دستبرد ها و تاراج های مجید کلکانی نیز قصه های زیاد میکرد . قصه میکرد که با مجید کلکانی در زمان تجاوز روس ، روزی در منطقه کارته مامورین یک تانک روسی را آتش زدند و فرار کردند . احمد شاه جان میگفت به حساب حزب اسلامی حکمتیار گرفتار و زندانی شده است . » (صفحات ۱۴۱ و ۱۴۲)

این احمد شاه توخی (فرضی ویا اصلی) باید از عوامل خاد بوده باشد که ادعای دروغین رفاقت با رفیق مجید را نموده است ، با ادعای چنین « واقعیتهای » گویا

مهربان انجنیر محمد یوسف افروز جوان بسیار مهربان و آرام . جوان با دیانت و خوبی بنام انجنیر عتیق روزانه برای امور نقشه کشی و ساختمانی از اتاق بیرون می رفت و شبها بر میگشت قیدش پوره شد و رها شد . حاجی غلام سرور بایانی که در زندان ساعت سازی میکرد ... خداوند خوبی های هر دو دنیا را نصیب شان نماید . [ص ۱۲۰ و ۱۴۷ و ۱۴۸]

شکرالله کهگدای سه تن (انجنیر بری عثمان - متهم به همکاری با CIA - ، انجنیر محمد نعیم ، انجنیر محمد یوسف افروز را که از تسلیمی های فعال و همکاران اطلاعات زندان بودند و اخبار خاد در باره جهاد و اوضاع جهان را مثل دگرمن خلیل دربین زندانیان پخش می کردند . این تسلیمی ها را [که نقشه های ساختمانی جدیدی برای زندان می کشیدند و اتاق های ملاقاتی کارگران «کارگاه زندان» را برای خلوت کردن با خانم هایشان ، همین ها کشیده ، اعمار آن را زیر نظر داشتند] تطهیر و تبرئه نموده انسانهای شریف و پاک جلوه داده ، از خدایش برای آن سه تن که با روسها همکار شده بودند و به مردم و وطن شان خیانت می کردند ، خوبی های هر دو دنیا را طلب می نماید . !

❑ - « اکبر پادشاه هم اتاقی دیگر مان ، محمد اکبر نام داشت که مدرس موسسه دندان در کابل بود و از ناحیه قلب بشدت رنج می برد و روزانه تا ۱۵ قرص دواي علاج قلب و اعضای را می خورد . چون اکبر بسیار بیمار بود ، آوازه بود که سرطیب شفاخانه زندان پلچرخ از نتایج و گراف و عکس های قلب اکبر جان استفاده کرده با اخذ پول هنگفت کدام شخص دیگری را از زندان توانسته آزاد بسازد و برای اینکه رد پای اکبر گم شود این بیچاره بیمار را در بلاک اول جزائی ساخته است ، نویسنده اکبر جان را اکبر پادشاه میگفتم اتفاقاً پس از چند سال او را در سال ۱۹۸۹ در دهلی دیدم ؛ ... شفیق بهروز [معروف به شفیق خالدار کارگر کارگاه که قبلاً وی را افشاء نموده ام - ک . ت .] جوان برومند با قد و اندام رسا و دوست و رفیق بدروز بود یعنی که از گزند حکومت مزدور ببرک کارمل نه بهروز روز داشت نه بدروز ... صوفی کریم پنجشیری وی ما را می خنداند و دل پرچمی خلقی و جاسوس ها می کفاند محمد امین جان پنجشیری هم اتاقی دیگر مان بود جوان بسیار باوقار و آراسته با صفات خوب انسانی ... عبدالصیر بدروز پنجشیری مهربان و محترم بود ... [صفحات ۱۲۳ و ۱۲۴] ... پهره دار دروازه نام حاجی احمد را [برای اعدام] خواند مردانه برخاست عبدالصیر بدروز هم اتاقی ما حاجی

شکنجه های وحشیانه هم قلاده های خادی اش مقاومت کردند و حماسه آفریدند ، تا سر انجام اعدام گردیدند و به همین سبب هرازگاه زندانیان از اخلاق پسندیده ، شهامت و تبحر شان همواره به نیکویی یاد آوری می کردند ؛ حتا یک کلمه هم ننوشته ، منهای حیدرلهیب که در زمان خلقی ها در زندان کشته شد [این را هم به خاطری تذکر داده تا پشتوانه ای شده بتواند برای افتراء و اتهام بستنش در مورد رفیق اسطوره ساز مجید و این قلم و از جانب دیگر جنایات خلقی ها را در زندان بازگو نماید] [۳] .

جاسوس خانه زاد برای تفرقه میان طیف چپ انقلابی از یک جانب و داکتر روستار تره کی از جانب دیگر از زبان یک داکتر شعله ئی که پیش قراول اعتصاب غذائی ماه جوزای سال ۱۳۶۱ زندان پلچرخ بود ؛ اتهام « ساده لوح » و « فاقد شعور سیاسی » بودن به نامبرده می بندد . این کودن دروغگو و کم حافظه ؛ حتا نام آن داکتر را نمی داند و به غلط « فاروق رکین » می نویسد ؛ در حالی که با چنین اسم کسی زندانی نبوده ...

استناد کلکیر

صدای ناهنجار ورود تیم تلویزیون مسکو به «بلاک ۲» و مصاحبهٔ پروفیسر کلکیر ، درسراسر زندان ، چون بمب منفجر شد ؛ قسمی که آواز مهیب انفجار آن به سایر بلاک های زندان پلچرخ هم پیچید .

معلوم نشد آقای کلکیر را به کدام بهانه ای به «بلاک ۲» انتقال دادند . وی که در جریان تحقیق خاری هم به پایش نخلیده بود و درزندان مستانه ، بی خیال و سرحال زندگی می کرد ؛ با افتخار و خوش خلقی همیشگی در برابر کمرهٔ فلمبرداری دشمن کشورش (سوسیال امپریالیزم شوروی) ، قرار گرفت . روسها و چاکران وجدان فروختهٔ خادی آنان اطمینان داشتند که پوهاند (پروفیسر) صاحب کلکیر در برابر کمرهٔ تلویزیون دُرافشانی می کند ، ورنه زحمت آمدن به زندان پلچرخ را به خود نمی دادند . پوهاند مشهور کشور ما کلکیر صاحب (که هم اکنون پسر شان « کاوس » بنا به گفتهٔ یک نویسندهٔ آگاه در خدمت مستقیم کرزی دست نشانده قرار دارد) با بی شرمی تمام در برابر دشمن تجاوز کرده به وطنش وجلادان و شکنجه گران بی آبروی خادی سرتعظیم فرود آورده ، از الطاف روسها و دولت پوشالی نسبت به زندانیان به یاهه سرائی های تهوع آور و دروغهای شاخدار پرداخته ، از « کارگاه صنعتی » ، « خیاط خانه » ، « سالون آرت و هنر » ؛ « کتابخانه » ؛

خواسته رفیق مجید را یک دزد و جنایت کار نشان بدهد و خودش را ضد دولتی که با وی یکجا در کارته پروان یک تانک روس را آتش زده اند . این کودن رفیق مجید را « بد معاش » فلم هندی خیال کرده است که با هر کی پیش آید رفاقت داشته وبا به خطر انداختن خود وسازمانی که رهبری اش را داشته و مصروفیتش درکوچه ها وپس کوچه ها شکار تانک روسی ؛ حتا با اخوانی ها بوده است ،اگر این احمد شاه توخی (فرضی یا اصلی) عامل خاد نبوده باشد ، به طور حتم این جاسوس خانه زاد دربار از زبان وی رفیق مجید را دزد و لومین نشان داده است . سیاست خاد در مورد این اسطورهٔ مقاومت تبلیغ آدمکش بودن وی بوده است ؛ چنانچه یکتن از جلادان خاد در خاطرهٔ دروغینش رفیق مجید را به گونه ای آدمکش نشان می دهد ، نه عنصری که برای آزادی کشور سلاح به دست گرفته بود . از جانب دیگر کهگدای درهمین دهلیز منزل دوم غربی خبر شده بود که من ماهیت اصلی وی را که جاسوسی برای خانوادهٔ نادر غدار (ظاهر- داوود) و خاد بوده ، برای برخی از زندانیان افشاء کرده ام ، از همین سبب به خاطر بی اثر ساختن افشاءگری من در کتابکش در مورد این قلم چنین نوشته :

❶ - « در بلاک اول تعدادی از شعله یی ها نیز زندانی بودند. یکی از اینها آقای توخی نام داشت که مرد میانه سال و مورد احترام سایر شعله یی ها بود . مگر میگفتند که این آقای توخی به خاد جاسوسی میکند . خداوند بهتر میداند . داکتر فاروق رکین زندانی دیگر می گفت که محمد عثمان روستار تره کی میخواهد شعله یی شود ولی شعله یی ها او را فاقد شعور سیاسی لازم میدانند و بر ساده لوحی او سخت میخندید ... » (صفحه ۱۳۳)

جاسوس حرفه ئی در اینجا علاوه بر رفیق مجید از زبان احمد شاه توخی که وی را دزد و رهن خوانده و به من هم از زبان کسان نامعلومی اتهام جاسوس بودن بسته است ، و تلویحاً با نوشتن این جمله که « مورد احترام سایر شعله ئی ها بود » به تمام شعله ئی ها هم به خاطر عدم آگاهی و بی خبری آنان از « بزرگ شان » که گویا وی را نشناخته اند ، توهین روا داشته ، آنان را نا آگاه و بی خبر وانمود ساخته ، و در بعد دیگر آنان را هم زیر سؤال برده . بدین معنی ، که چطور شده می تواند که از آن جمع چند صد نفر ، حتا یکی دو تای آن هم وی را نشناخته ... ؟ ! . برعکس کهگدای جواسیس و اعضای خاد زیر پوشش شعله ئی را عناصر شریف وانمود ساخته ستایش می کند . جاسوس خانه زاد از اعدام شدگان شعله ئی (از بهمن ها و مجید ها و نادر علی ها و صد ها تن دیگر که در آن زندان در زیر

حریفش خلیل زمر بود. زمانی که به سمت غربی انتقال داده شدیم، بعد از مدتی متوجه شدم که استاد کاکر پشتون پرست با هیچ کسی محشور نیست، منهای خادی های نیمه علنی. از صحبت وجر و بحث با دیگران طفره می رفت، به خصوص از طیف چپ انقلابی. زمانی که با من رو به رو می شد، بعد از سلام و علیک می کوشید خودش را مصروف کاری نشان بدهد، تا سر صحبت در کدام مورد باز نشود.

گردونه لبریز از سرب مذاب گذشت روزها، شبها، هفته ها و ...، بر بستر ملتهب خاطر ناشاد مان کشیده می شد. سنگینی مرگبار و سوزش اندوه آفرین آن را با تمام جان خود احساس می کردیم. تا نوبت یک ساعت تفریح می رسید. سرانجام تفریح، چون روزهای دیگر به سرعت گذشت و ما همه بار دیگر از برابر اتاق بند و بست برای مرگ («اتاق کنفرانسه») عبور داده شدیم، و بعد از بالا شدن به طبقه دوم، هر زندانی به سمت اتاق خود روان شد.

زمانی که در درون سلولها همه جا به جا شده، خودشان را مصروف کاری ساختند؛ وضع داکتر صاحب روستار تره کی را به گونه دیگر یافتیم. با اندک دقت متوجه ارتعاش انگشتان لاغرش شدم. از وی پرسیدم: «استاد چرا ناراحت معلوم می شوید؟»، وی که از جاذبه، محبوبیت و اتوریته شعله ئی ها در میان زندانیان آگاه بود، به همین سبب با رفقای ما هم صحبت و دوست شده و این قلم را هم منحیث یک دوست نزدیک به خود احترام می نمود، که البته احترام متقابل میان ما بر قرار بود؛ چنانچه روی همین دوستی حساب کرده از دست بی ادبی و رذالت همایون خادی به من شکایت کرد که جریان آن را قبلاً به تصویر کشیدم. کاملاً به خاطر دارم که استاد روستار تره کی دستش را اندکی دراز نموده با انگشتان لاغرش از گوشه ای آستین پیرهنم گرفته آنرا کش کرد که من متوجه حرف هایش شوم. زمانی که سرم را برای شنیدن گپش نزدیک کردم، با هیجان و خشمی که تا آن وقت در وی مشاهده نکرده بودم چنین گفت:

«آقای توخی یک موضوع بسیار مهم را برایت می گویم. اول قول بده و تعهد کن که در زندان به کسی نگوئی». از چنین خواستی یک دنیا تعجب بر ذهنم نشست و گردابی از کنجکاوی من را در مدار خود کشید و ناگزیرم نمود تا فوراً تعهد بنامیم. وقتی که موج خاطر پریشانش فرونشست، آنگاه داکتر روستار لب به سخن کشوده چنین گفت: «توخی صاحب، کاکر بدون مشوره من با تیم روسها در زندان مصاحبه کرده ...». از شدت تعجب حرف استاد را بریده از وی پرسیدم: «استاد

«شفاخانه زندان» [این ها تماماً مراکز اطلاعاتی و جاسوسی زندان بودند]؛ از «تسهیلات» در ملاقاتی پایوازان با زندانیان؛ از برخورد «انسانی» و «نیکو» ی محافظان روسی و خادی ها با زندانیان، و پایوازان آنان [مراجعه شود به کتاب «خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخ» از رحیمه توخی (پورتال «افغانستان آزاد - آزاد افغانستان»] از تخفیف در مدت حبس زندانیان؛ از «عفو و بخشش» قید های باقیمانده زندانیان به خاطر «بزرگداشت» روز های مذهبی و...؛ از لطف سرطیب شفاخانه و تداوی درست در آن قتلگاه مرموز؛ از تیم والیبال و «زیست راحت» زندانیان، به خصوص آسایش خودش سخن ها گفت.

آقای کاکر؛ اما از منع ملاقات پایوازان با زندانیانشان؛ از شکنجه های وحشیانه جسمی و روانی؛ از اشکال فشارهای کشنده و طاقت فرسا و استخوان شکن، از انواع دسپلین غیر قابل تحمل و ضد کرامت بشری، از تحقیر و توهین، اهانت و فحش و ناسزا گوئی به زندانیان و پایوازان آنان، از تجاوز به عفت دختران و ناموس پسران خرد سال (توسط مسؤولان زندان، مانند هوتک ها و "قربان سعید" ها)، از انتقال پیهه ده ها و صد ها زندانی در تیرگی شبها دو - سه بار در هفته، به خصوص در شبهای پنجشنبه به پایگاههای ارتش شوروی و کشیدن خون و ... آنها قبل از اعدام، از گرفتن پول، پوشاک و خوراک زندانیان اعدام شده از پایوازان شان در طی یک سال؛ حتی بیشتر از آن؛ از سرکوب خونین اعتصاب ها، که منجر به کشته شدن دهها زندانی هنگام مقاومت آنان، تحقیق و شکنجه های وحشیانه «محرکین اعتصاب» شد، و صد ها مورد تخطی و نقص آشکار حقوق بشر در زندان؛ کلمه ای هم بر زبان جاری نساخت و حرفی به میان نیاورد. گروه فلمبردار روسی و چاکران کمره به دست خادی آنان، گفتار بی اعتبار و خاینانه تلویزیونی آقای کاکر را ثبت و درج نمودند. معلوم نشد که فلم مصاحبه وی را در اختیار «عفو بین الملل» و یا کدام نهاد «بشر دوست» و هواخواه این خاین تسلیم طلب قرار دادند.

پروفسور کاکر که در پوهنتون کابل به بالا ترین رتبه علمی (پوهاند) رسیده بود. در زندان مرتکب خیانت مدهش به منافع کشورش گردید. زمانی که شماری از استادان پوهنتون کابل توسط خاد دستگیر گردید. استاد کاکر هم در میانشان دیده شد. زمانی که ما را از سمت شرقی به دهلیز طبقه دوم سمت غربی «بلاک ۱» انتقال دادند، از وجود استادان در آن دهلیز آگاه شدیم. در سمت غربی که بودیم در وقت تفریح می دیدیم که کاکر در میدان خط اندازی شده والیبال، نخستین کسی بود که حاضر می شد. وی سر تیم بود. توپ را سرویس می کرد.

جریان یافته در اعتصاب غذائی ماه جوزای گذشته هیچ کسی تلف نشده است و.....
 « [نقل به مفهوم از زبان شماری از زندانیان آگاه ؛ من جمله «باشی لعل محمد» که زمانی خود مدیر خاد در یکی از ولایات افغانستان بود ، و در اتاق ما روی صحبت های استاد کاکړ در مصاحبه با روسها روشنی انداخته یکایک گپ و گفت این تسلیم شده و خاین به منافع مردم را بازگو نمود].

وضع صحی زندانیان چندان رضایت بخش نبود . همه به نسبت کمبود مواد غذائی دچار نوعی رخوت و ضعف شده از کمبود انرژی شکایت داشتند . آخر میهن فروشان پرچمی خادی از ماه جوزا که زندانیان دست به اعتصاب غذائی زدند ، بنا به حکم بادران روسی شان مانع آوردن مواد غذائی به زندان شدند و از جانب دیگر کانتین های داخل زندان هم جز چند قلم معدود (آنهم اشیای کار آمد ، مثل چای و کریم دندان و برس و...) از آوردن مواد خوراکه جداً جلوگیری می کردند . قراونه را که قبلاً بی کیفیت بود ، بی کیفیت تر ساختند ، که زندانیان به امراض ساری و مزمن گرفتار شوند ، تا بتوانند آنها را به تسلیم وادارند . به سبب اعتصاب خونین ، نهاد های کشورهای غربی در مورد استادان پوهنتون سر و صدا راه انداخته بودند که در زندان پلچرخي مورد لت و کوب و شکنجه قرار می گیرند . گفته می شد که این امر روسها را دچار تشویش ساخته بود . سرانجام تشویش و اضطراب متجاوزین روس با مصاحبه و ابراز خرسندی یک زندانی سرشناس (پروفیسر کاکړ) از زندان داری روسها در افغانستان ؛ مرتفع گردید .

خاد متیقن بود که طبق وعده قبلی ، کاکړ به طور حتمی با بادران شان مصاحبه می نماید . از همین سبب یکی دو روز پیش مخفیانه کانتین های زندان را پر از مواد غذائی نموده بود ، تا بعد از مصاحبه کاکړ نوید باز شدن کانتین و از سر گرفتن فروش مواد غذائی را « از برکت سر استاد کاکړ » در کانتین های زندان - بعد از پایان مصاحبه وی - در همان روز بدهد .

بعد از ظهر همان روزی که کاکړ مصاحبه کرد ، و یا فردای آن ، باشی لعل محمد به مجردی که دروازه سلول ما را باز نمود و به درون اتاق داخل شد ، گفت : « پول هایتانه بتین که در کانتین خوراکه باب آمده ... ». استاد فرهت با آواز بلند آگنده از تعجب گفت : « چی میگی لعل محمد خان ، راست میگوئی ؟ » وی اظهار داشت : « آن ، راست می گویم » : یک زندانی صدا کرد « خیر ببینی که این احوال را آوردی ! ». باشی لعل محمد در جوابش با نوعی تمسخر گفت : « مره چه خیر ببینی میتی ! کاکړ صاحب را دعا کو که با روسها مصاحبه کرد . از برکت مصاحبه کاکړ

اگر با شما مشوره می کرد ، شما برایش اجازه چنین مصاحبه ای را می دادید ؟ » . استاد با تعجبی آمیخته با نفرت و خشم شدید چنین گفت : « نه این خیانت است که ما با روسها مصاحبه نمائیم » .

با آنکه داکتر روستار تره کی یک انتی کمونیست طرفدار اسلام [بعد ها طرفدار طالب] بوده و مدتی هم در این راستا قلم می زد ؛ مگر به خاطر موضع گیری هایش به خصوص در رابطه با مصاحبه خاینانه کاکړ با روسها در زندان (« نه این خیانت ملی است که ما با روسها مصاحبه نمائیم ») ، یعنی ضدیت با روسها و نوکرانش به گونه آشتی ناپذیر ، وی را قابل احترام می دانم . ما هر دو همزنجیر سابق تا مدتی قبل از حال و احوال یک دیگر باخبر می شدیم .

روسها صرفاً از یک استاد سرشناس پوهنتون افغانستان درسطح جهان ، یعنی پروفیسر کاکړ که در دوره تحقیق و مدت زندانش کدام ضدیتی با روسها و غلامان قلاده به گردن خلقی ، پرچمی و خادی آنان نشان نداده بود ، درخواست مصاحبه نمودند . درهمان روز تیم روسها همراه با خادی ها و خادی های زیر پوشش فلمبردار و تنظیم کننده لایت و صدا و ... به اتاق بزرگ و خالی در منزل اول بلاک دوم آمدند ، آنگاه استاد کاکړ را به آن بلاک انتقال دادند . استاد زمانی که در برابر کمره تلویزیون قرار گرفت ، لب به ثنا و صفت و کرنش درپیشگاه تیم روسها کشوده اینطور آغاز به سخن کرد :

« زندانیان همه در داخل زندان از شرایط صحی خوب بر خوردارند . شفاخانه در اینجا است . زندانی مریض اگر به اینجا تداوی نشود ، وی را به شفاخانه های بیرون از زندان انتقال میدهند . زندانیان مورد ضرب و شتم قرار نگرفته و اذیت نشده اند و مسؤولان زندان در برابر استادان پوهنتون درکمال ادب و احترام رفتار می نمایند . همینطور با سایر معلمان و روشنفکران و داکتران طب و انجیران رفتار انسانی دارند . نه کسی را توهین می نمایند و نه بی حرمتی . شما هر چه در بیرون زندان می شنوید ، اینها همه پروپاگند و تبلیغات است . اینجا کتابخانه هست ؛ کورس سواد آموزی هست . شعبه آرت و هنر است . زندانیان خود را با کتاب سرگرم می سازند . برای اینکه باسواد شوند به آن کورس ها می روند . برای زندانیان بی بضاعت و بیچاره «کارگاه صنعتی» در داخل زندان ساخته شده که آنان با کار در آنجا می توانند مقدار پول هم برای فامیل هایشان بفرستند . معیار قید زندانیان را بسیار کم گرفته اند . عفو و بخشش زندانی در طول سال چند بار صورت می گیرد . شمار زیادی از زندانیان همه ساله از زندان رها می شوند . ملاقاتی و پایواری زندانیان

داکتر روستار تره کی از یک خادی پلید که در هنگام تفریح که کسی در اتاق نمی بود ، بکسش را می پالید . چای و بوره و سایر اشیای مورد ضرورتش را می دزدید ، و استاد را با گفتن کتره و کنایه ، که اینکار جزء وظایف آنان بود ؛ اذیت می کرد . داکتر تره کی با درک همین موضوع [اتوریتۀ طیف چپ انقلابی یعنی شعله ئی ها در بین زندانیان] از همایون خادیست به این قلم شکایت کرد و شخصاً متوجه شد که من در برابر سایر هم اتاقی ها چگونه این جوان پست را با خشونت هوشدار دادم که بعد از این به چنین عملی دست نزنند و داکتر صاحب را با گفتن کنایه و کتره اذیت ننماید . چنانچه همایون بعد از آن روز ، هیچ گونه حرکتی که سبب رنجش وی شود ، از خود نشان نداد ، و داکتر صاحب روستار تره کی در زمینه از من تشکر کرد .

۷- نگاهی به نامه ۲۱ سال پیش استاد روستار تره کی

و نگاشته ۱۹ سال پیش کبیر توخی در رابطه به آن نامه :

حال ببینیم نظر داکتر روستار تره کی زمانی که از زندان رها می شود ، در مورد شعله ئی هائی که در زندان با آنان دوستی و همدلی و صمیمیت داشت و احترام متقابل بین دو طرف زبازند سایر زندانیان هم بود ؛ چگونه دچار تغییر و سر درگمی شده ، از بیان یک واقعیت بسیار تلخ تاریخی در زندان، خود داری نموده ، واقعیت عینی را که در آن زمان اتفاق افتاده بود ، دگرگون و سرچپه (وارونه) نشان داد چرا ؟ برای کدام منظور؟ روی کدام هدف ؟

زمانی که در کشور هند اقامت داشتم ، نوشته ها و سروده هایم را به نشریه «پیام زن» ارگان نشراتی سازمان « راوا » که بنیانگذار آن زنده یاد مینا - زن قهرمان و مبارز نامور تاریخ کشور بود ، به نام های مستعار (« پ . رتیل ») ؛ (« برزین ») ؛ (« فرید افسان ») ؛ (« پ . لیان ») ؛ (« آذرویه ») ؛ (« رووف روشنائی ») ؛ (« ب. نبی ») و ... ارسال می کردم که چاپ و نشر می شد . در رابطه با نقد رفیق صمد از « تاریخ میر محمد صدیق فرهنگ » که در « پیام زن » نشر شده بود ، یک رفیق شماره ۱۷۶ تاریخی ۱۹۹۲ نشریه « مجاهد ولس » چاپ کشور ناروی را (که به آن نشریه نیز مقاله هایم را غرض نشر ارسال می کردم) برایم فرستاد . در آن نشریه ، نوشته ای از داکتر روستار تره کی تحت عنوان : « توجه به قصد انحراف » به چاپ رسیده بود . داکتر صاحب روستار تره کی در دفاع از خود علیه اتهامات

صاحب به فامیل ها هم اجازه داده شده که مثل سابق مواد غذایی برای بندی های خود آورده می توانند . بعد از باز شدن کانتین و فروش مواد غذایی در آن ، و اجازه آوردن مواد خوراکی برای زندانیان خبر خیانت استاد کاکر چون صدای رعد در سراسر زندان پلچرخی و بیرون از آن پیچید .

موقف سه تن از استادان پوهنتون کابل در زندان پلچرخی :

یکتن آن «استاد هاله» : مکار «روانپیشی» ، دور از مردم ، گویا « شاعر» ، تعریف گر اندام جنسی مرد زن ... !

فرد دوم ، «شکر الله کهگدای» : یک جاسوس خانه زاد دربار ظاهر- داوود ، پرچمی خادی شده ، بعداً جارچی سیاست اشغالگرانه امپریالیزم جنایتکار و غارتگر امریکا در افغانستان . سخت ضد وحدت ملی، ضد پشتون و هزاره ؛ مداح احمد شاه مسعود ، دوستم، سرباند های اسلامی، ملا های ایرانی ، رونالد ریگان و نظام امپریالیستی . شخص سوم ، « پروفیسر کاکر» : نژاد پرست که درمورد خیانت تاریخی اش در بالا تذکر داده شد .

چنین بود زندگی و موضع سیاسی، اجتماعی و اخلاقی این سه تن استاد پوهنتون (دانشگاه) کابل در زندان پلچرخی .

استاد روستار تره کی :

شخص چهارم « داکتر روستار تره کی » بود که بنابر دلایلی با رفقای ما (طیف چپ انقلابی) طرح دوستی ریخته ، مورد احترام آنان بود .

داکتر روستار تره کی در زندان با طیف چپ انقلابی دوستی و صمیمیت و همدلی داشت و این را به درستی می دانست که آنها جمعی بودند منسجم ، متشکل ، منضبط ، محکم ، استوار ، شجاع و متعرض ، مهربان و فداکار که به اشکال مختلف زندانیان بی بضاعت ؛ حتا مریض های ساری را کمک می کردند ، و از همین سبب در میان زندانیان از احترام خاصی برخوردار بودند ؛ چنانچه در سلول های کوچک و بزرگی که آنان حضور داشتند ، اخوانی های مکتبی و لمپن ها و رهنان و جنایتکاران و چاقوکشان وابسته به باند های قوای ملیشه ، در برابر آنها به اصطلاح « منم » گفته نمی توانستند . جاسوسان ، خادی ها و جواسیس را در هر قالبی که قرار داشتند دقیقاً ارزیابی می نمودند . همین مزدوران مخفی به خاطری که از جانب آنها افشاء و برملاء نشوند ، از هر گونه تقابل و رویارویی با شعله ئی ها اجتناب می ورزیدند . هیچ زندانی چنین امر مهم را کتمان کرده نمی تواند .

ها، خلقی ها و پرچمی های خاین و میهن فروش (، قرار دادید، اگر آقای کاکر در وصف کار نامه های خاینینی چون امیر عبدالرحمان خان جلاو و نماینده انگلیس، امیر دوست محمد خان، تره کی، امین، کارمل و نجیب جلاو خاد احکام شرم آورش را بر کتیبه خرائین تاریخ کشورش حک کرده است و به خاطر این که تاریخ کنونی کشور از خیانت ضد ملی اش در زندان پلچرخ آگاه نشود، خود را ناگزیر (با اکت و تمثیل) به مثابه ستاره اسلام و انتی کمونیزم قلمداد می کند؛ اما شما چرا به چنین حربه ای متوسل شدید؟ در مورد همردیف نمودن شعله ئی ها با ستمی ها، خلقی ها و پرچمی های میهن فروش، هکذا در مورد مبارزات حماسه آفرین شعله ئی ها و شاخص های درخشان آن طی ۱۵ سال اخیر که ذریعه صدیق فرهنگ (این عامل نیمه مخفی روسها) تحریف و عامدانه از قلم انداخته شده، می توانید جواب تانرا از نقد رفیق صمد درج شده در «پیام زن» بگیرید؛ و اما در مورد حرف فوق الذکر شما و ادعای تان مبنی بر این که گویا آقای هاله، آقای کاکر و شخص خود تان را دولت با وجود اتهامات شعله ئی بودن و... نتوانست در میان مردم تجرید نماید. باید درنگ کرد:

شعله ئی ها در دوران تجاوز سوسیال امپریالیزم شوروی به کشور، به مبارزه شان در ابعاد مختلف به ویژه جنگ رویاروی و مسلحانه علیه ارتش متجاوز و ارتش پوشالی پرداختند و سنگر مقاومت مسلحانه را در بسا ولایات کشور داغ و فروزان نگهداشتند، که نقش شان از این جهت در جنگ مقاومت کشور مسجل و غیر قابل تردید و انکار می باشد.

نفی مبارزه شعله ئی ها به ضد ارتش شوروی و ایادی پرچمی و خلقی و خادی آنها، و نیز خاینان اخوانی [اسلام سیاسی از جهادی تا طالبی] چه به خاطر تحیب غرب باشد، نتیجه و حاصلش جز ... چیزی بیشتر نخواهد بود.

حدود سه هزار و دو صد (۳۲۰۰) تن شعله ئی منهای هواداران که احصائی کشتار شان تا کنون معلوم نشده در زندان تره کی - امین در زیر وحشیانه ترین شکنجه های قرون وسطائی جلادان سادیست و دیوانه خلقی، حماسه ها آفریدند، و به جاودانگی پیوستند. [نقل به قول مستقیم از زنده یاد رفیق سید بشیر بهمن] بعد از تهاجم سوسیال امپریالیزم روس به کشور، مبارزین شعله ئی مثل مجید ها، بهمن ها، مسجدی ها، لطیف محمودی ها، نادر علی ها، میرویس ها، قاضی ضیاء ها، شیر علم ها و صد ها مبارز دلیر و صدیقش در زیر شکنجه های باور نکردنی

«حق شناس» که داکتر روستار را در نوشته خود وابسته به جناح خلق دانسته ...، درکمال کم لطفی همه چیز را در مورد شعله ئی هائی که در زندان با آنها راز و نیاز، صفا و صمیمیت داشت، یکسره نادیده و نا شنیده گرفته چنین نوشت: « در زندان پلچرخ خاد وقت ... گروه استادان زندانی پوهنتون را برای آنکه از نیروی اخلاقی و سیاسی لازم برای نفوذ در میان زندانیان بی بهره بمانند و به انواع وابستگی به گروههای سیاسی فاقد اعتقاد مذهبی و غالباً تجرید شده میان مردم از جمله شعله ای، ستمی، خلقی، حتی پرچمی متهم می ساختند. موجودیت شکرالله کهگدای نامزد پوهیالی علوم اجتماعی که با خاد ارتباط داشت و داستان بد اخلاقی وی در کتاب " زندان پلچرخ " نوشته روستار تره کی با امانت داری منعکس شده است. در میان گروه استادان به چاقوی تبلیغاتی خاد بر ضد استادان دسته داده بود. اما از آنجاییکه برادران مسلمان زندانی کوچکترین قرینه دال بر صحت اتهامات فوق خاد در مورد سه تن استادان (پوهاند کاکر، پوهاند هاله و اینجانب) پیدا نتوانستند. استخبارات زندان نتوانست منسوبین پوهنتون را در زندان در حالت تجرید قرار دهد ... » (؟!) [تکیه روی کلمات از توخی]

نوشته فوق داکتر صاحب روستار تره کی را که رفقاء خوانده بودند، سبب ناراحتی و تعجب آنان شده بود. من بعد از مطالعه آن دچار نوعی ناراحتی شده، دست به قلم شکسته خود برده جوابی نوشتم.

حال خوانندگان عزیز به متن ویراستاری شده جوابیه این قلم، که در شماره ۴۰ مجله معروف و محبوب «پیام زن» تاریخی ۱۳۷۴ - جولای ۱۹۹۵ تحت عنوان « داکتر روستار تره کی در مزبله تحریف و تطهیر» به نام مستعار « فرید افسان » چاپ و نشر شده است؛ در زیر توجه نمایند:

جناب داکتر روستار تره کی!

نگارنده و جمع چپ انقلابی در زندان پلچرخ شما را منحیث استاد پوهنتون احترام می نمودند و از هیچ گونه کمک و مساعدت معنوی و سیاسی به شما اباہ نمی ورزیدند، انتظار کتمان چنین حقیقت آشکار را از شما نداشتیم.

از این که شما (همچنان پروفیسر کاکر صاحب) همواره سعی می ورزید از تربیون های مورد استفاده تان خود را متدین و صد بار انتی کمونیست تر از گلبدین و سیاف و مزاری و... وانمود سازید، به خود تان مربوط می شود؛ مگر برای تثبیت اسلام و مسلمان بودن تان پای شعله ئی ها را به میان کشیدید، آنان را همردیف (ستمی

آهن پوش شدهٔ بلاک های نمبر (۲) و (۱) و (۳) جابه جا نمودند و به تعداد محافظین و نگهبانان « ۷ برج » دیدبانی زندان مخوف پلچرخي افزودند .

نتیجهٔ نخستین اعتصاب پیروزمند و نیرو آفرین ، که بیان آن جزوه ای جداگانه را می طلبد ، این بود که قومندان عمومی خواجه عطا محمد وفا - این جنایتکار حرفه ئی- در برابر خواسته های به حق زندانیان زانو زده ، سرتعظیم و تسلیم فرود آورد .

بلی، استاد روستار تره کی ! اولین اعتصاب زندانیان به سازماندهی و رهبری شعله ئی ها در رأس « استاد دوست » [کادر رهبری سازمان اخگر] به موفقیت انجامید . آقای داکتر روستار تره کی ، چرا نخستین اعتصاب زندانیان که در بالا جریانیش به گونهٔ فشرده تذکار یافت ، در کتاب شما (« زندان پلچرخي ») نادیده گرفته شده ؟!

دومین اعتصاب :

برمی گردیم به دومین اعتصاب با عظمت و پیروز مند : در ماه جوزای ۱۳۶۱ ، این اعتصاب که به شورش خونین علیه اشغال کشور توسط شوروی مبدل گردید و خبرآن توسط رسانه های گروهی درپیشاپیش آن BBC به اطلاع جهانیان رسانیده شد ، نیز توسط شعله ئی ها در رأس داکتر... [*] سازماندهی گردید، که توسط عساکر روسی ملبس به لباس افغانی و چاکران شرف باختهٔ خادی شان به شکل نهایت وحشیانه سرکوب گردید . صد ها تن زندانی در زیر ضربات قنداق تفنگ و ماشیندار، میله های آهنی و چوبهای هاکي و رابر های ارايهٔ گادی و سیم های ضخیم کیبل و موزه های نوک فلزی عساکر روسی ؛ به خاک و خون غلتیدند. و شماری نامعلومی دراین یورش و وحشیانه جان باختند .

بعد از سرکوب خونین دومین اعتصاب ، در واقع شورش خونین و موفقیت آمیز زندانیان (که در شکل خاصش ، در زندانهای جهان به وقوع نپیوسته بود) اعتصاب

[*] بنا بر اعتراض این داکتر، از بردن نامش در اینجا خود داری شد . شما با داکتر موصوف در «بلاک ۱» منزل دو غربی دوست صمیمی بودید و گشت وگذار می کردید قسمی که استاد کهگدای خادی هم به این گشت و گذار در کتابکش اشاره کرده ...]

جلادان آموزش دیدهٔ خاد در دستگاه KGB ، با مقاومت های حماسه آفرین و بی مثال شان جان باختند .

با برآورد مقرون به حقیقت از جانب این قلم و شماری از همزنجیرانش حدود ۵۰۰ تن شعله ئی به قید های طویل و حبس های ابد محکوم شدند . اینها که به مثابه نیروی متشکل در زندان پلچرخي عمل می کردند دستاورد های زیادی در مبارزه علیه روسها و چاکران شرف باختهٔ خادی و غیر خادی آنان دارند ، که پیکره بندی و شمارش هریک باشد به مجال دیگر و ؛ اما در این نگاشته به تذکر سه نقطهٔ عطف در مبارزات آنان (در زندان پلچرخي) بسنده می شود:

نخستین همبستگی زندانیان :

در عقرب سال ۱۳۵۹ در « اتاق ۱۷۵ » معروف به « اتاق محصلین »، در جریان حادثه ای ، به تحریک کبیر توخی واکنشی در حال شکل گرفتن بود و سبب شد که مسؤولین زندان سراسیمه شده نتوانستند آن پسر نوجوان را برای ارضای خواسته های شرم آور خود از آن اتاق بیرون بکشند ، در برآیند ترکیب آن سلول را به زودی تغییر دادند . جریان آن در نوشته ای تحت عنوان « " سلول نمبر ۱۷۵ " یا " اتاق محصلین " » در نشریه « ... » شماره ... سال ... چاپ تورنتو - کانادا درج می باشد. همچنان جلد اول «خاطرات زندان کبیر توخی» که در سایت « بابا » ، و هم اکنون در پورتال مبارزان « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان » نشر می گردد [با تأسف به خاطر عدم شناختم از گردانندهٔ وبلاک « پیام آزادی » ، « داکتر غفور سنا » (با نام مستعار « پولاد ») که دربارهٔ وی در متن این اثر نوشته ام در آن جا هم بخش های از خاطرات زندان این قلم نشر شده است] .

نخستین اعتصاب :

یک ماه بعد از این واقعه ، و واقعات بعدی مشابه در سایر سلول ها و تداوم هردم فزایندهٔ اشکال شکنجه های فیزیکی و روانی ضد کرامت انسانی که به شدت و حدت بی سابقه ای رسیده بود ، مبارزین شعله ئی در چهار سلول طبقهٔ سه سمت جنوبی «بلاک ۲ » ، نخستین اعتصاب را سازمان دادند - اعتصابی که خاد و باداران روسی آنرا به لرزه در آورد. هراس روسها و دولت نشاندۀ از این اعتصاب به حدی رسید که گارد مخصوص ارگ کارمل را فراخواندند ، و افراد آنرا که مجهز به ماشیندار (مسلسل) مدرن روسی بودند ، به دور «بلاک ۲ » و بر بالای بام های

میان مردم» [گردیدند و آنده زندانیانی را که به اتاق شان داخل شده بودند ، تا برادران و فرزندان شعله ئی خود را به آغوش بکشند ، به وسیلهٔ سربازان سر فروخته از اتاق آنان بیرون رانند ؛ بعداً دروازهٔ سلول شان را با عجله قفل کردند و متعاقب آن تمام زندانیان را به اتاق هایشان عودت داده ، حالت « احضارات در جه یک » را در زندان اعلام داشتند .

من (منی نوعی) تشریح دستاورد های این شورش ، در واقع قیام خونین و تاریخی در زندان پلچرخی ، مثل نافذ شدن قانون زندان ؛ تخفیف در مدت حبس زندانیان و اجازه ملاقات پایوان با زندانیان در اخیر هر ماه ، و... و... را می گذارم به وقت دیگر ، و اما پروفیسور کاکر را که در رابطه با سر و صدای همین اعتصاب خونین (در رسانه های جهان و بطور اخص در رسانه های غرب) با روسها مصاحبه کرد ، و عالیترین دستاورد زندانیان که محصول رنج ها و زجر های بیکران آنان در زندان بود و جهان سیاست را دچار حیرت نمود ؛ لگد مال کرده به چکمه های خون آلود روسهای اشغالگر ، همانند « افغان ملتی » ها و « پیکاری » های خاین ومیهن فروش بوسهٔ تأیید زد و جملهٔ تصوفی « هرچه از دوست می رسد نیکوست » را ورد زبانش ساخت ؛ هرگز به دست فراموشی سپرده نمی توانم .

سومین اعتصاب :

KGB هیأتی مرکب از چند جنرال و عده ای از صاحب منصبان عالیرتبهٔ وزارت های دفاع و داخله و ... را به زندان تحت اداره خلقی ها فرستاد ، تا از اتاقهای زندان دیدن نماید . هیأت حین بازدید از اتاقی در « منزل چهار زون » ، که چند تن شعله ئی در آن بودند ، با عکس العمل غیر مترقبه و بسیار شدید یک شعله ئی شدیداً مریض ، یعنی (کبیر توخی) مواجه گردید . زندانی معترض و « گستاخ » که با لحن خشن دولت پوشالی را در زمینهٔ عملکرد های ضد انسانی اش در زندان مورد انتقاد کوبنده ای قرار داده بود (که بعد از اعتراض وی ، سایر هم سلولهایش ، نیز به واکنشهای پرداختند) فردای همان روز به نام « محرک خطرناک » به سیاهچالی به نام « اتاق سیاه » یا « اتاق جزائی » درمنزل اول « بلاک ۶ » انتقال دادند که مدت دو سال و نیم در آن شکنجه گاه متحمل رنج و عذاب بسیار گردید ، که تشریح جریان آن برخورد افشاء گرانه در جلد سوم خاطرات زندان صفحه ۲۷۴ زیر عنوان « ۱۵ - پرده برداشتن از اشکال " شکنجهٔ نامرئی » تحریک به اعتصاب نمودن تلقی شد » آمده است .

کننده ها زیر تحقیق و شکنجه های وحشیانهٔ مستنطقین نا نجیب خاد قرار گرفتند . شکنجه و تحقیقات شان تا هفته ها ؛ ادامه داشت . در « کوته قفلی » (کوته قفلی) های « بلاک ۱ » که هر سلول آن گنجایش بیش از هشت دوشک را نداشت ، حد اقل ۴۰ تا ۵۰ زندانی نیمه جان ، بیهوش و آنانی را که از شدت ضرب و شتم بر روی پاهایشان ایستاده شده نمی توانستند ، پرتاب می کردند . در میان شکنجه شدگان بیشترین ضربات به گفتهٔ خادی ها بر « محرکین اصلی اعتصاب » (شعله ئی ها) وارد می شد . تعدادی از زندانیان که بیشترین شان شعله ئی بودند ، برای تحقیق و شکنجه سیستماتیک از زندان پلچرخی به خاد انتقال داده شدند ، تا آن که به اصطلاح « محکمه » دولت دست نشانده « پارچه ابلاغ » دومی حبس را (مزید بر « پارچه ابلاغ » قید قبلی) به آنان سپرد . مثال بارز آن داکتری که اسمش را غلط نوشتید ، هم صحبت همیشگی شما در « بلاک ۱ » بود [که حدود شش ماه در کوته قفلی های صدارت و حشیانه ترین شکنجه های سیستماتیک را متقبل شد] ؛ همچنان زنده یاد « فاروق غریزی » بود که بعد از رهائی از زندان اعضای خاد در قالب اخوانی وی را به قتل رساندند .

بعد از سرکوب نهایت و حشیانه و خونین اعتصاب ، « محرکین اصلی » ، یعنی پیشگامان شعله ئی « بلاک ۲ » را که تعداد شان [به شمول خادی ها زیر پوشش چپ انقلابی از جمله « تورن حمید » عضو استخبارات وزارت دفاع که زندانیان آن اتاق را تحت نظر داشت] تا حدود یکصد و پنجاه تن می رسید ، از بین زندانیان بیرون کرده ، در یک اتاق « بلاک ۲ » منزل سوم اتاق نمبر ... آخری ، تحت نظارت و دسپلین بسیار شدید و غیر انسانی قرار دادند ، و از هرگونه تماس و ارتباط آنان با سایر زندانیان جلوگیری نمودند . دولت پوشالی در ماه اسد سال ۱۳۶۱ با ریا کاری ، گویا به « احترام » عید ، درب آهنین تمام اتاق های « بلاک ۲ » را باز گذاشت ، تا زندانیان غرض « عید مبارکی » به سایر سلول های طبقهٔ اول ، دوم ، و سوم رفته بتوانند . زندانیان تمام اتاقها (منهای خادی های ، نیمه مخفی ، شناخته شده و همکاران و دستیاران شان) به طور دسته جمعی به طرف اتاق شعله ئی ها روان شدند تا آنان را به خاطر لیاقت و شهامت و بی باکی شان در امر خطیر سازماندهی و رهبری اعتصاب به آغوش کشیده ، و از مقاومت آنان در هنگام سرکوب خونین اعتصاب ، همچنان تحمل شکنجه های وحشیانه ، قسدرانی نمایند . ای کاش شما به چشم خود می دیدید که جلادان زندان ، چسان با حیرت و دستپاچگی مانع ورود زندانیان به اتاق شعله ئی ها [به زعم شما « تجرید شده در

شکسته قلم (کبیر توخی) تاریخ خونین مبارزات مردم خود را که در درون بزرگترین و مخوفترین زندان جهان (که تحت قوماندهٔ سوسیال امپریالیزم شوروی آن وقت قرار داشت) علیهٔ روسها و نوکرانشان صورت گرفته بود ؛ مسؤولانه و متعهدانه و با امانتداری یک کمونیست - بدون حب و بغض - نوشتم و بقیهٔ آنرا همچنان به اتمام خواهم رساند .

حال بر گردیم به این امر که « باشی لعل محمد » مطابق پلان خاد موظف شده بود تا در هنگام جمع آوری پول از زندانیان، به خاطر مواد غذایی ، تمام متن مصاحبهٔ داکتر کاکر را برای آنان برساند . در همان روز خادی ها و باشی ها متن مصاحبهٔ استاد کاکر را در تمام سلول های زندان پلچرخه طور معروف « بینه به بینه » (کلمه به کلمه و جمله به جمله) پخش نمودند ، تا تسلیم طلبی چنین افراد « سرشناس » پوهنتون را به رخ زندانیان گویا « اصلاح ناپذیر » بکشند و

جناب روستار تره کی شما نخستین فردی بودید که مصاحبهٔ کاکر را به درستی « خیانت به داعیهٔ مبارزه و مقاومت افغانستان » خواندید ، چه عامل و انگیزه و کدام شانتاژ از جانب کدام جناح و کدام مصلحتی موجب شد که آقای استاد کاکر هم مسلک تدریسی تانرا در نوشتهٔ تان زیر عنوان « توجه به قصد انحراف ... » در نشریهٔ « مجاهد ولس » چاپ ناروی ؛ شمارهٔ ۱۷۶ سال ۱۹۹۲ ؛ (درست ۲۲ سال پیش) فرد مبارزه خواندید و از وی به دفاع برخاستید ؟

آقای روستار تره کی ، یکی دیگر از خصائص تاریخ در اوضاع بحرانی و طوفانی این است که واقعیت ها را از میان انبوه مسایل متراکم و در ظاهر فراموش شده بیرون کشیده ، آنها را بر کتیه اش طوری حک می نماید که نه با چکش اغماض و سخا سترده ، و نه با تیزاب کتمان و مصلحت و صوابدید زدوده می شود .

داکتر صاحب روستار تره کی ! از این که شما از بیان یک واقعیت تاریخی ، یعنی مصاحبهٔ خاینانهٔ استاد کاکر با روسها ، در دفاعیهٔ ۲۲ سال قبل تان نشر شده در " مجاهد ولس " خود داری کرده بودید . و از آنجائی که واقعیت ها نهایت سرسخت اند ؛ شما بعد از رهائی از زندان که تقریباً سه دهه را در برگرفت ، در یک صحبت تیلیفونی که در اوایل ماه می (۲۰۱۳) با هم داشتیم ، از این که در صحبت تیلیفونی مستحضر شدید که من در جلد چهارم «خاطرات زندان» در بخشی رسیده ام که می خواهم از خیانت تاریخی کاکر در زندان پلچرخه پرده بردارم و در ضمن نقل قول شما را در همین مورد [که از خیانت ملی خواندن مصاحبهٔ کاکر توسط شما در همان روز مصاحبه] در جلد چهارم «خاطرات زندان» هم تذکر می دهم ؛ ابراز

با الهام از عکس العمل این زندانیان «پنجره» که اضافه از ۲۰۰ نفر در آن به سر می بردند، دو اتاق دیگر در بخش « زون » اعتصاب را تدارک دیدند . قسمی که این قلم بعد ها اطلاع یافت ، اعتصاب کنندگان مسؤولین زندان را وادار به پذیرش خواسته هایشان نمودند . اعتصاب به « بلاک ۶ » ، من جمله به «پنجرهٔ خردسالان » هم سرایت نمود . حدود ... تن زندانی خرد سال از ۸ تا ۱۵ ساله با شعار های « مرگ به روسهای متجاوز ! » ؛ « مرگ به خلقی های خاین و جلاد ! » ؛ « مرگ به ببرک کارمل وطن فروش ! » و « مرگ بر ... » ، آن بلاک را به جوش و خروش آورده بودند .

خلقی ها زیر قوماندهٔ جلاد مشهور « حنیف شاه » با همان وحشیگری خلقی گونهٔ خود به سان گرگان گرسنه و تشنه به خون ، به «پنجرهٔ خرد سالان» یورش بردند و نو نهالان خرد سال را به خاک و خون کشیدند . تحقیقات و شکنجهٔ ماورای وحشت و بربریت پیشتازان این اتاق ، تا ۴۵ روز بدون وقفه ادامه داشت . «کوتاه قلفی» های تنگ و تاریک ، متروک و نمناک ، متعفن و مملو از حشرات « بلاک ۶ » جایگاه شکنجهٔ آنان گردیده بود [آذرخش حافظی خلقی مشهور که شریک جنایات منصورهاشمی در بدخشان می باشد ، در همین بلاک ، در ظاهر حبسش را سپری می نمود ، در واقع ادارهٔ اطلاعات زندان را رهبری می کرد . این جنایتکار هم در دولت کزری و هم در دولت اشرف غنی به کار مشغول بوده ، تلویزیون های کابل هم با وی مصاحبه می نمایند] .

این بود شمه ای فشرده شده از مبارزات شعله ئی ها در زندان پلچرخه . واقعیتی که هیچ تاریخ نویس صادق ، متعهد و باورمند به امر مردم و آزادی کشور نمی تواند آنرا نادیده بگیرد .

آقای داکتر روستار تره کی شما چرا در کتاب تان (« زندان پلچرخه ») ، که کمبودها و نارسائی هائی در آن مشاهده می شود ، از این اعتصاب ها نامی نبرده ، در مورد چشم پوشی کرده اید ؟ !

آقای روستار تره کی ! اگر از جانبی دولت می خواست تا شعله ئی ها را به خاطر تضعیف نقش انقلابی و آگاه گرانهٔ شان در انزوای اجباری نگهدارد ، این نکته را نیز از یاد نبرید که در آن جهنم استبدادی ، تماس گرفتن با شعله ئی ها و هم کاسه شدن با آنها از گریزه گذشته ، دل شیر می خواست . چیزی که با تأسف در هم پالگان تان نمی شد سراغ آن را گرفت . اینها با هنر مبارزهٔ مخفی آشنا بودند . تمام اعتصابات در داخل زندان ثمرهٔ کار مخفیانهٔ همین شعله ئی ها بوده است ، که من فروتن و

زمان به کندی سپری می شد . سرمای کشنده زمستان نزدیکتر شده می رفت . در این فصل ، سرمای پلچرخی زبان زد مردم بود . هوای بسیار سرد زمستان داخل سلول های زندان را غیر قابل تحمل می ساخت . اواخر ماه جدی بود . روزی « مدیر حامد » سر تیم جلادان سمت غربی ، دروازه سلول ما را به شدت باز کرد . نام پنج شش تن ، از جمله استاد فرهت و کبیر توخی را گرفته گفت : « زود کالایانه جمع کنید که از اینجا تبدیل شدین » . به روال گذشته اسباب و اثاثیه خود را جمع کرده آماده حرکت شدیم . فکر می کردیم ما را به جلادان خلقی می سپارند . مدتی نگذشته بود که بار دیگر جلاد خادی آمده گفت از اتاق برآید . ما با اسباب و اثاثیه دست داشته از اتاق خارج شدیم . جلاد دور نرفت ، دروازه اتاق پهلوی ما را باز کرده به من و استاد فرهت و یک یا دو نفر دیگر که در آنجا ایستاده بودند گفت : « داخل شوید ! » (بقیه را در اتاق های همان دهلیز تقسیم کردند .) از این که سفر دور و دراز پیش روی نداشتیم ، اندکی احساس راحتی کردیم . به مجردی که داخل اتاق شدیم ، زندانیان اتاق از ما به گرمی پذیرائی نمودند .

اسباب و اثاثیه من را در طبقه دوم چپرکت دست چپ متصل به دهلیز جای دادند . و جای استاد فرهت را به طبقه دوم چپرکت متصل به دیوار تعیین کردند . مدیر جان محمد در آنطرف اتاق ، در طبقه بالائی چپرکت نشسته به دیده بانی صحن جنوبی بلاک که فامیل امین و محموده در آنجا زندانی بودند ، مشغول بود . یک ، یا دو عدد چپرکت در درون سلول خالی بود .

از زندانیان این اتاق که اسم شان را تا کنون به خاطر دارم : یکی آن حکیم از اهالی پنجشیر ، مشهور به « حکیم ساعت ساز » بود . این شخص به ظاهر مهربان و مؤدب و با تمکین عضو بسیار آگاه خاد بود که حدود ۴۰ ساله می نمود . دیگرش « مدیر جان محمد » از « ضبط احوالاتی » های قدیمی وابسته به دربار ظاهر شاه خاین بود . سن وی از ۵۵ سال بالاتر را نشان می داد .

مدیر جان محمد شخص آراسته و مرتب بود . تو گوئی کدام دیپلمات را تازه زندانی کرده اند . از آن جایی که عادت داشت هر صبح ریشش را بترشد ، بعد از تراشیدن ، صورتش را با کلونیا ضد عفونی می کرد . شماری از زندانیان دهلیز از روی تمسخر (البته در غیابش) وی را « مدیر جانو » می گفتند . « مدیر صاحب » زمانی که از هم مسلکانش می شنید که زندانیان با همین نام (« مدیر جانو ») از وی یاد می کنند ، احساس حقارت می کرد و بسیار ناراحت و خشمگین می شد . زندانیان از روی کینه و بعضاً از روی شوخی می گفتند : « " مدیر جانو " به خاطر

خرسندی نمودید و از من در زمینه تشکر کردید که نقل قول شما را هم آورده ام . من هم در این زمینه متقابلاً از شما تشکر می کنم که حکم تانرا در مورد خیانت کاکر بعد از سه دهه (به طور شفاهی) مورد تأیید قرار دادید .

حال می بینیم که همین مداح ، یعنی پروفیسر کاکر صاحب استاد پوهنتون کابل که در زندان استعمار سوسیال امپریالیزم مرتکب خیانت به مردم و کشور گردید ، هم اکنون در خدمت تجاوز امپریالیزم جنایتکار امریکا و شرکاء قرار گرفته است . از این قماش زندانیانی هم بودند که در آن سالها زیر پوشش چپ انقلابی در زندان عمل می کردند (ویا در گذشته واقعاً هم انقلابی بودند) ، حال در خدمت امپریالیزم جنایتکار و غارتگر ثروت های زیر زمینی و... کشور ما ، یعنی امپریالیزم امریکا و ناتو گام بر می دارند .

۸- تغییرات در ترکیب هشت اتاق منزل دوم سمت غربی :

اوضاع اتاق به روال گذشته جریان داشت . احمد شاه عضو سازمان پیکار را ، که از جمله تسلیم شدگان آن سازمان بود و مطابق خط حرکی تسلیم طلبانه اعضای کمیته مرکزی سازمان پیکار به گونه نیمه علنی با اطلاعات زندان همکاری می کرد ؛ چند روز قبل از اتاق ما بیرون بردند و به کدام اتاق دیگر انتقال دادند که به کار و بار اطلاعاتی اش مشغول شود .

یک روز « مدیر حامد چشم آبی » که سرتیم جلادان سمت غربی « بلاک ۱ » بود ، به شدت دروازه اتاق را باز کرد . آنگاه به زندانی گفت : « داخل شو ! » . زندانی تازه وارد حسن گل وفاکارگر یکتن از اعضای فرکسیون امین و جنایتکار معروف بود . مالیار خلقی معین وزارت تجارت و حاجی امین و اعضای حزب اسلامی از جای هایشان بلند شده ساز و برگ وفاکارگر را گرفته در زیر چپرکتی که در طبقه دوم آن داکتروستار تره کی بود ، جا به جا کردند و جای احمد شاه پیکاری را به وی سپردند . حسن گل جنایتکار برای اینکه به زعم خودش شرایط زیست خودش را با شعله ئی ها در این اتاق و آن اتاق بهبود بخشد (یک روز) به آهستگی به من چنین گفت : « توخی صاحب امین صاحب به رفقای مسؤول حزب دستور داده بود که توجه نمائید که کدام شعله ئی از پیش تان تلف نشود » . این آدمکش کودن آرزو داشت با این نقل قول کذائی از امین جلاد ، وی را تبرئه نموده تمام جنایات دوره تره کی را به دوش تره کی پرست ها بیندازد .

جنرال عظیمی و امثالشان تعلق تباری داشت ، پرچمی شده بود . به گفته خودش :
« از روی مجبوری پرچمی شده بودم » .

در داخل اتاق ، من و یکی دوتن دیگر همان رویه انسانی و زیست باهمی فی مابین باور های مختلف و متخاصم داخل یک سلول را با این « ضبط احوالاتی » از نظر افتاده نوکران روس داشتیم . هیچ گاهی وی را با نام « مدیر جانو » صدا نمی کردیم . زمانی که ضرورت می بود ، وی را با گفتن « مدیر صاحب » مخاطب قرار می دادیم . روزی « مدیر صاحب » ازاین که بعضی از توخی های سرشناس را می شناسد ، از کسانی نام برد . درضمن ازمن پرسد که : « اسحاق توخی را می شناسید ؟ » . من هویت اصلی این عضو سازمان امنیت شوروی آن وقت را برایش گوشزد کرده نامبرده را ننگ توخی ها و کشور خواندم . بعداً از « داکتر موسی توخ » تعریف نموده به نیکوئی از وی یاد کرد ، و از من پرسید که چه نسبتی با وی دارم . برایش گفتم که وی کاکایم است .

در هر حال ، زمانی بحث پیرامون وضع سیاسی محمد زائی ها و نقش شان در سیاست افغانستان به میان می آمد . من با رد عملکرد های سیاست داخلی و خارجی آنها در افغانستان وارد بحث می شدم . در ضمن رد سیاست و عملکرد آنان از زنده یاد شاه امان الله خان و کارنامه هایش به نیکوئی یاد می نمودم ؛ همچنان از کار های فرهنگی محمود طرزی .

این شخص سرخورده که از مقام والایش در « ریاست عمومی ضبط احوالات » ظاهر شاه خاین و « مصونیت ملی » داوود خان تا سطح یک خبرکش و نگهبان دریچه گگ های داخل اتاق زندان پلچرخی تنزیل مقام داده شده بود ، قسمی که از قرائن و ظواهر استنباط می شد ، از پرچمی ها ، به خصوص از خلقی ها چندان دل خوش نداشت .

روزی به «مدیر جان» محمد گفتم : « مدیر صاحب به شما بهتر معلوم است مأمورینی که از رتبه مدیریت به رتبه مدیریت عمومی باید ترفیع داده می شدند و در رأس کار مدیریت های عمومی قرار می گرفتند ، تا از " ریاست عمومی ضبط احوالات " ، " کلیرنس " آنان به وزارت خانه های مربوطه شان مواصلت نمی کرد ، ابداً ترفیع کرده نمی توانستند ، و یا آنانی که برای تحصیلات به خارج کشور باید می رفتند، تا موافقه آن ریاست را کسب کرده نمی توانستند ، ابداً از بورس های تحصیلی استفاده نمی توانستند . از شما سؤالی دارم ، اگر لازم نمی دانید جواب ندهید . وی با خوشروئی ابراز آمادگی نشان داده گفت : « توخی صاحب من به

دختران حفیظ الله امین هر روز ریشش را تراش می کند و بر رویش عطر می زند و از دریچه گگ های سلول قدم زدن و رفت و آمد آنها را به روی صحن بلاک تماشا می کند ... » . این بیچاره از نظر افتاده طبقه حاکمه سرنگون شده قبلی را اطلاعات زندان به این وظیفه گمارده بود ؛ همانطوری که زلمی را در اتاق قبلی توظیف نموده بود تا نگذارد کدام زندانی به روی حویلی بزرگ ، زندانیان زن را تماشا کند و یا با آنها تماس بر قرار نماید .

موصوف از این که به قوم سرشناس محمد زائی های دربار ظاهرشاه خاین نسبت تباری داشت ؛ احساس غرور می کرد . و زندانیان را به دیده حقارت می نگریست . زمانی که ما وارد اتاق « مدیر جانو » (که زندانیان آن را به نام « اتاق مدیر جانو » مشهور ساخته بودند) شدیم ؛ موصوف با نگاه پرسشگر و کنجکاو سرا پای ما را دید . بعد از مدتی که ما در این اتاق سپری نمودیم ، روزی متوجه شدم که « مدیر جان محمد » با نوع احترامی که غرض جلب اعتماد دشمنان اشغال افغانستان ، استخباراتی های سابقه دار و مسن دوران شاه به کار می بردند ؛ به طرف ما دیده چنین گفت :

« من در پائین نشسته بودم . دوتن از آدم های بلند رتبه و مهم خاد هم در آنجا نشسته بودند | مرام وی از نبی شوریده معاون سیاسی خاد و داکتر جنرال کریم بهاء رئیس اوپراتیفی خاد بود ، که کهگدای از این دو جلاذ نامدار نام برده، که گویا به خاطر مصاحبه نکردن به اعدام تهدیدش کرده بودند | . آنها خطاب به من گفتند : « مدیر صاحب جان محمد خان ! شما بالا بروید که کهگدای صاحب را اینجا بخواهیم . ببینیم در مورد مصاحبه کاکر صاحب چه گپ های نو داره و تبصره زندانیان را چگونه ارزیابی می کند » . در اصل « مدیر جان محمد » ، شکر الله کهگدای را بیشتر به خاطری این که درداخل زندان از شاه و خانواده اش بسیار بد گوئی می نمود ، در میان شماری از زندانیانی که وی را مسخره نمی کردند ، ارتباط استاد کهگدای را با اطلاعات زندان افشاء می نمود و از کار وی و برادرش در « ضبط احوالات » و خاد ، پرده بر می داشت .

« مدیر جان محمد » عضو بلند رتبه دو نهاد اطلاعاتی خاندان نادر غدار و جاسوس انگلیس ، یعنی « ضبط احوالات » ظاهر شاه ، و « مصونیت ملی » سردار داوود بود ، به خاطری که به طیف محمد زائی های « ضبط احوالاتی » پرچمی شده ، مانند عبدالحمید مبارز ، فرید مدیر کتابخانه عمومی وزارت معارف ، داکتر اکرم عثمان ،

شد ما همه قدیمی ها را به تشکیل خاد انتقال دادند . من به یک کارمند عادی خاد تبدیل شدم . همین پرچمی ها و خلقی های اداره ما که قبل از کودتای ۷ ثور ۱۳۵۷ برایم جاسوسی می کردند ، بعد از کشتن سردار صاحب شهید و خانواده ، و رویکار آمدنشان از زمره آمرینم شده بودند و این مسأله مرا بسیار بسیار رنج می داد ، مخصوصاً زمانی که کشته شدن خانواده (خانواده داوود خان) پیش چشمم مجسم می شد ، گریه می کردم . از طرف دیگر آرزو داشتم هر طور شده نگذارم پسر مرا به عسکری ببرند . تلاش می کردم که او را به خارج بفرستم حالا در این فکر هستم زمانی که از زندان برآمدم خانه و زمین و جایداد هایم را در ولایت قندوز و ننگرهار و... به یک قیمت درست می فروشم ، آنوقت به ایتالیا پیش شاه می روم ...»

فرد دیگر («حکیم ساعت ساز») از نفوذی های خاد در درون جمعیت ربانی - مسعود بود . مدت « حبس» اش را ظاهراً ۲۰ سال تعیین کرده بودند . «ساعت ساز» شمار زیادی از اعضای اصلی جمعیت اسلامی ، یعنی آنانی که به خاطر آزادی کشورشان عضویت جمعیت اسلامی را پذیرفته بودند و می پنداشتند که مسعود و ربانی مجاهد واقعی اند ، نه دو اجنت روس ؛ به چنگ خاد انداخته ؛ عده ای از آنان را به اعدام برابر ساخت ، شمار دیگری از هم حلقه هایش حبس های ابد و طویل مدت گرفتند . این شخص هر وقت اراده می کرد با مهارت یک هنرمند کهنه کار و موفق می توانست خطوط ندامت و پشیمانی را در تابلوی صورتش به نمایش بگذارد . در مورد خودش می گفت که فریب خادی ها را خورده ، عضویت خاد را پذیرفته بود ؛ مگر بعد از مدتی فهمیده بود که اینها ضد مردم اند، از همین سبب به طرف جمعیت اسلامی رفته بود و عضو آن شده بود . برای این که گپ و گفت کذائی اش را صیغه واقعی بدهد ، در رابطه با میکانیزم و چگونگی ساختار تشکیل خاد برخی مسایل را گویا برای طرف مقابلش افشاء می کرد . در جریان صحبت با زندانی به هدف اصلی اش - که همانا تثبیت «شخصیت جهادی» اش در ذهن وی بود - دست می یافت ، و در مورد میتود جلب افراد و جذب آنان به خاد گپ می زد . قسمی که برداشت کردم نامبرده با افراد مورد نظرش سر صحبت را باز می کرد و هنرش در این بود که با مهارت خاصی می توانست زندانی را به خود جلب کند و محبوس را در مورد کار و فعالیت های خاد قسمی کنجکاو سازد تا از وی (از « ساعت ساز») در مورد فعالیت هایش در داخل خاد پرسش هائی را مطرح نماید .

شعله ئی ها احترام دارم . در هر اتاقی که زندانی بودم ، هیچ کدام شان با تحقیر و توهین با من برخورد نکردند . من ؛ حتا از زبان یک نفر شان کلمه " مدیر جانو " یا " مدیر جانوی زنکه باز " را نشنیده ام . من در بیرون هم که بودم هر روز ریشم را تراش می کردم و کلونیا به رویم می زدم ، حالی این عادتم شده ... ، اینها [اشاره به آنانی که تحقیرش می کردند ؛ حتا خادی هائی که وی آنان را نمی شناخت ، دست به تحقیرش می زدند ، تا به زندانیان بفهمانند که ضد دولت و ضد خاد اند ...] در غیابم می گویند که من به خاطر فامیل امین و زندانیان زن اینکار را انجام می دهم ؛ حتا ساخته اند که من نامه های عاشقانه می نویسم و آنرا به صحن بلاک می اندازم سؤال تان را اگر بدانم و کدام مشکلی در میان نباشد ، جواب خواهم داد « . با نوعی مهربانی که کسب معلومات از چنین اشخاص را تداعی می کرد گفتم : « سؤال در مورد محمد خان جلالر است که این مهاجر زاده چگونه به مقامات دولتی دست یافت و سر انجام خیانتش بر همگان هویدا گشت که نماینده روسها می باشد ؛ مگر شما و "ضبط احوالات" نمی دانستید تا به شاه اطلاع دهید و یا شاه خود نمی دانست که وی اجنت روسها است ؟ » موصوف با خوشروئی محمد زائی های وابسته به دربار ، ابراز داشت : « والله اتفاقاً من و شماری از اعضای فامیل زمانی که در ایتالیا در حضور شاه بودیم ، گپ شهادت سردار صاحب [داوود خان رئیس جمهور] و اعضای خانواده بالا شد ، من از ایشان اجازه خواسته در مورد جلالر پرسیدم که آیا شما خبر نداشتید که جلالر کی است ؟ جناب شان [اشاره به ظاهر شاه] ابراز داشتند که : "چطور خبر نداشتیم من تعادل را در کابینه حفظ می کردم " . این جمله ایشان را هیچ گاهی فراموش نمی کنم » . در جریان یک صحبت « مدیر جان محمد » («ضبط احوالات» ، «اکسائی» ، «کامی» و خادی) من را مخاطب قرار داده به آهستگی گفت که در داخل اتاق یک خادی خطرناک حضور دارد . بعداً با اشاره چشم سمتی را که « حکیم ساعت ساز » از اهالی پنجشیر نشسته بود ، نشانم داد .

«مدیر جان محمد» به سخنش ادامه داده گفت : به دو علت به ناچار عضویت حزب پرچم را پذیرفتم . اول این که مدیر عمومی در ریاست ("ضبط احوالات") و " مصونیت ملی " بودم . زمانی که "اکسا" تشکیل شد ، پرچمی های داخل " اکسا " که من آن وقت آنان را نمی شناختم از پیوند من به خانواده ظاهر شاه ، به خلقی ها اطلاع دادند و یا نمی فهمم چطور شد که آنان به من تنزیل رتبه دادند . از ترس ، درخواست عضویت به حزب شان دادم . در "کام" همچنان خاد که تأسیس

توضیحات

[۱] - کهگدای مدت ها پیش از حمله وحشیانه امپریالیزم جنایتکار امریکا به افغانستان ، از طریق نشریه وابسته اش به نام «کاروان» چاپ امریکا ، خواهان وارد شدن افغانستان به «پیمان ناتو» و حضور نظامی امریکا در افغانستان شده بود که این قلم طی رساله ای زیر عنوان «درنگی بر ژورنالیزم زرد جنایت سالار پسند شکر الله کهگدای مدیر مسؤول نشریه کاروان» در امریکا به نقد از نوشته اش پرداخته که به نام مستعار رؤوف روشنائی در نشریه راوا «پیام زن» ، «افغان رساله» چاپ تورنتو و چند نشریه و سایت دیگر؛ و در پی آن در پورتال «افغانستان آزاد - آزاد افغانستان» به نام (کبیر توخی) چاپ و نشر شده است .

این قلم عمدتاً به خاطر حمله ای که در متن کتابش (در اصل به اصطلاح «خاطرات زندانش») به یکن از اسطوره های مقاومت افغانستان مجید کلکانی رهبر ساما و این قلم نموده ، در یک فرصت مناسب به نقد از آن " اثر " و زد و بندش با حشمت خلیل غبار - این پرچمی مخفی - که در باره کتاب کهگدای نوشته بود: «باین کتاب گوهری در گنجینه تاریخ افغانستان افزوده گردید . حشمت خلیل غبار - چاپ شده در شماره ۹۳ ص ۱۱ نشریه کاروان چاپ امریکا» ، خواهیم پرداخت.

[۲] این قاری استخباراتی فرزند حاجی افضل تاجر است که مانند پدر مرحومش به شغل شریف جاسوسی اشتغال داشت . ساحة کار حاجی افضل از پسرش وسیع تر بود ؛ زیرا وی به نام تجارت در هند وپاکستان وروسیه هم رفت وآمد داشت . زمانی که استخبارات ظاهر شاه را داوود به میراث گرفت وی نه جواسیس وخبیر چین ها را تصفیه کرد ، و نه آن اداره را ؛ بلکه در رشد وگستردهگی این اداره بد نام کوشید تا شاخ وپنجه آن تمام ساحات زندگی مردم را احتواء کند . زمانی که خلقی های وحشی ومتعاقب آن پرچمی های جاسوس و وطنفروش به قدرت رسیدند ؛ زمام جواسیس به میراث رسیده را روسها به دست خود گرفتند که آن را تا سطح وزارت خانه رشد دادند وجلاد خاد که در درنده خوئی و آدمکشی دست ارباب را از پشت بسته بود در رأس آن اداره بدنام گمارده شد . قاری ستار سیرت یار وهمکار آقای کهگدای مدارج ترقی را در این اداره پیمود. زمانی که نجیب جلاد خاد به دستور روسها اکت وادای دموکراسی می کرد ، اعضای کاملاً مخفی خاد را تحت

این شخص بامن هم ، با همین شگرد برخورد کرد و در مورد بخشی از فعالیت های خاد ؛ من جمله دید وادید های اعضای اصلی خاد با همکاران تازه جلب شده و شرایطی را که می باید بگذرانند ، تا به عضویت اصلی خاد پذیرفته شوند . چگونگی برخورد و یا هم آهنگی ریاست های خاد بالای مسایل مربوط به نقطه مشترک عملیات اپراتیف و بسا موضوعات دیگر مربوط به خاد را بازگو نمود . شاید برایش گفته باشند : « که تشریح این گونه مسایل مربوط به بخش انتقال داده شده خاد به احمد شاه مسعود نیست . از همین سبب افشای آن به زندانی ، کدام آسیبی به خاد ما رسانده نمی تواند » و یا توضیحاتش علت دیگر داشت . به هر حال ، این خادی تمام عیار مسلماً از بخش همان طیف خاد بود که مطابق پلان ستراتیژیک روسها به داخل جمعیت اسلامی تحت قومنده « شورای نظار» که فرید مزدک و محمود بریالی هم ازجمله گردانندگان آن بود ؛ انتقال داده شده بود .

مدتی را در این اتاق سپری کرده بودیم که تاریخ ۱۵ ویا ۱۸ ماه حوت سال ۱۳۶۲ فرا رسید ، یعنی مارا برای انتقال و تحویلدهی به زندان مربوط به جلادان کهنه کار ، یعنی خلقی های وزارت داخله از اتاق بیرون کردند .

باید بار دیگر تذکر داد که جریان انتقال زندانیان از "بلاک ۱" منزل ۲ سمت غربی به زندان مربوط وزارت داخله در جلد سوم «خاطرات زندان» (بخش ۱۱-) تحت عنوان : « ۲ - انتقال از زندان تحت فرمان خاد ، به زندان زیر فرمان وزارت داخله » بیان شده است .

[۱ خوانندگان عزیز ، با پوزش قبول زحمت فرموده ، در جلد سوم « خاطرات زندان » ، (بخش ۱۱-) در زیر عنوان فوق الذکر ، در سطر دوم ، تاریخ (۲ قوس ۱۳۶۲) را به تاریخ (۲ قوس ۱۳۶۱) تصحیح نمائید [.

خواهان سپردن راکت های سکر به مجاهدین شد که بالاتر از رقم ۶۰ هزار تن از اهالی کابل به اثر برخورد همین راکت ها به شهر کابل به خاک و خون کشیده شد و شهر کابل منهدم گردید . این اجنت روسی بعد از تجاوز امریکا و شرکاء به افغانستان رئیس هیأت نمایندگی موسوم به « هیأت روم » شد که به دلیل اقامت ظاهر شاه خاین در شهر روم که یکی از عمده ترین شخصیت های تأثیر گذار بر پروسه به اصطلاح «حل سیاسی مسأله افغانستان» به شمار می رفت . [

[۳] - جالب این است که یکی از تسلیمی های زیر پوشش ساما که با داکتر نجیب جلال خاد و بطور اخص جلال زندانیان ساما و قاتل رهبران این سازمان نامور دور یک میز غذا خوری نشسته مذاکره نمود و دو برادر تسلیمی وی [یکی آن « امان» و دیگرش « عزیز » که در جلد « پنج خاطرات زندان پلچرخي » بیشتر در مورد آندو خواهم نوشت] هم در زندان پلچرخي خیانت کردند و هم در خارج از کشور مرتکب کار و کرداری شدند ... ؛ همچنان یکتن دیگر با استفاده از نام پرافتخار ساما تعلقات مخفیانه اش را با یکی دو تن از اعضای بلند مرتبه کمیته مرکزی «حزب دموکراتیک خلق» پوشش داده ، کتاب کهگدای را به کسانی نشان دادند و به نوشته کهگدای در مورد این قلم اشاراتی نمودند .

فرد دومی یکتن به ظاهر از دیپلماتک هائی بوده که خود روابط تنگاتنگی (چه در کابل ، چه در امریکا) با کهگدای و در آن زمان ، با پسر مامای شکرالله کهگدای (احسان الله کهگدای دیپلمات) داشته ، دست به چنین تبلیغات به ضد این قلم زده ، تا به زعم خودش پاد زهری پاشانده باشد ، که افشاءگری من را در آینده (در مورد خودش) گویا بی اثر و بی ضرر سازد اگر زندگی مجال تنفس بیشتر داد ؛ مطالب تاکنون افشاء نشده و آموزنده ای را در رابطه با عملکرد های این اجنت حرفه ئی روس که در راه منافع شوروی آن وقت کار می کرد ؛ تقدیم جنبش انقلابی کشور خواهم نمود .

عنوان بی طرف در وزارت خانه ها و مؤسسات به کار گمارید ، تا به چشم مردم خاک بپاشند ، مثال های آن برادر فاروق یعقوبی وزیر بسیار مقتدر امنیت آقای فقیر محمد یعقوبی به حیث وزیر بی طرف برادر لوی خارنوال سید شرف الدین شرف که خون آزادی خواهانی بی شماری را به گردن دارد، سید امان الدین امین به حیث معاون بیطرف صدارت و قاری ستار سیرت به حیث سناتور انتصابی از شهر کابل و غیره افراد مقرر گردیدند . وقتی روسها و جلاد خاد تصمیم گرفتند که احزاب سیاسی گویا مستقل بسازند ، قاری ستار سیرت موظف شد تا حزب اسلامی مطابق نام حزب خاین ملی گلبیدین ایجاد کند . این قاری ستار سیرت را با هم نام خاینش داکتر ستار سیرت وزیر عدلیه ظاهر شاه وکاندید ریاست جمهوری و جاسوس امریکا و عربستان سعودی که فعلاً در تلویزیون های بیرون کشور مصروف شوهر دادن کودکان چار ساله است ؛ اشتباه نکنید. [

حال ببینیم ستار سیرت (وزیر عدلیه) کی است و قبل از تجاوز امریکا به کشور در کجا ایستاده بود . طبق معلومات موثق یک رفیق زندانی که مدتی طولانی همسایه سیرت در... بود . خانواده سیرت اصلاً از ازبک های آنطرف دریای آمو بوده گویا طور «مهاجرت» به افغانستان آمدند و در ولایت سمنگان افغانستان اقامت گزین شدند . سیرت درسمنگان متولد شد . سیرت درجمع «بیدل دوستان» و «بیدل شناسان» در خانه شخص نورمحمد خان کهگدای عامل KGB رفت و آمد داشت . پای سیرت از طریق همین حافظ نور محمد خان کهگدای سرمنشی ظاهر شاه به ارگ شاهی کشانیده شد و زمینه باریابی وی با شاه تدارک دیده شد . اینجا آگاهان سیاسی متوجه می شوند که سازمان KGB ؛ حتا اجنت تمام عیارش (وزیر ستار سیرت) را بعد از کودتای سردار داوود خان و خلع ظاهر شاه از سلطنت در پهلوی شاه قرار داده به مثابه سخنگو در واقع قاصد سیاسی وی تعیین کرده بود. همانطوری که در بالا اشاره شد، سیرت از طریق سرمنشی (حافظ نور محمد خان کهگدای) به ظاهر شاه معرفی گردید و زمینه پیوند خدمت به شاه را از همین طریق به چنگ آورد . سیرت از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۰ در دوره ظاهر شاه خاین وزیر عدلیه و لوی خارنوال بود . بعداً وزیر مشاور و منشی مجلس وزراء شد . بعد ها به پاکستان آمده از آنجا به عربستان سعودی شتافت و مدت ۱۵ سال در آن کشور اقامت نمود . در آنجا گلبیدین و ربانی و سیاف و سایر سرداره های اخوانی نزدش می رفتند و از وی دیدن می کردند . این اجنت روسی و خاین به منافع افغانستان همان کسی است که بر طبق گفته خودش در مذاکره سیاسی با مقامات دیصلاح امریکائی از آنها

محافل ، گروه ها و سازمانهای چپ انقلابی که تعدادی از آنها تازه عرض وجود نموده بودند ، شدیداً زیر پیگرد قرار گرفتند . گرفتاری عناصر آزادیخواه ، به خصوص طیف چپ انقلابی روز تا روز بیشتر و بیشتر شده می رفت . « اکسا » که از بطن پر از ریم و خون و کثافت « مصونیت ملی » داوود خان زاده شد [که خود این نهاد یاد شده مولود هیولای «ضبط احوالات» نادر غدار بود که سازمان جاسوسی امپریالیزم انگلیس طراح اصلی آن به شمار می رفت] مادر شد و باشتاب پروسه زایشش را یک شبه طی نموده ، « کام » را برای حفیظ امین زائید که در واقع مولود بعدی تکامل نهاد های پیشینه خود بود ، و در برخورد با دشمنانش ده ها بار بی رحمت و وحشیانه تر از اسلافش عمل می کرد .

اعضای خلقی این دستگاه رعب و وحشت و خون و خیانت ؛ به پُست های حساس و کلیدی آن محکم چسبیده بودند . اینها که مطابق اوامر اعضای KGB - که در نقش مشاوران روسی در این نهاد گمارده شده بودند ، با اندک اشتباه بالایی اشخاص ؛ حتا کودکان ، آنها را نیز گرفتار می کردند و به زیر شکنجه می کشیدند . خلقی ها مطابق دستور مشاوران نظامی شوروی دامنه تحقیق و دوره نظارت («عملیات اپراتیف») گرفتار شدگان را دوامدار نمی ساختند ؛ زیرا پلان طراحی شده تجاوز و تسخیر افغانستان توسط ارتش شوروی درنگ پذیر نبود . تحقیقات توأم با شکنجه های وحشیانه توسط جلادان خلقی طوری صورت می گرفت که متهمان اکثراً در زیر شکنجه های وحشیانه خلقی ها (باید) جان می دادند . دولت کودتا مطابق خواست روسها کار نگهداری زندانیان «تحت نظارت» ، یا به اصطلاح خادی ها دوره «عملیات اپراتیف» را (نه آن طوری که در زمان حاکمیت پرچمی ها تا چندین ماه ؛ حتا چند سال دوام می کرد) هر چه زودتر تمام می کردند . گرفتارشدگان ، به خصوص زندانیانی که بیشترین سوءظن متوجه شان می شد ، در زیر شکنجه های وحشیانه از بین برده می شدند . اعضای اطلاعات شوروی به شمول عناصری ازجمهوریهای جنوب شوروی ، مثل تاجیکستان ، ازبکستان ، ترکمنستان آگاهی شان را در رابطه با چگونگی تحقیق و میزان مقاومت زندانی در زیر شکنجه های سیستماتیک گویا غنای بیشتر می بخشیدند .

تمام جنایات و کشتار های دسته جمعی در ظاهر توسط خلقی ها ؛ اما در واقعیت امر به دستور روسها و زیر نظر آنان انجام داده می شد . مطابق سیاست استخباراتی KGB شماری از نخبه های « ضبط احوالات » و پرچمی های نفوذی ، مثل غنی خان (مشهور به « غنی زنبور» فعلاً مقیم جرمنی) ؛ قاسم خان عینک « مدیر

خاطرات زندان

جلد چهارم

(بخش (هفدهم)

۱- نگاهی کوتاه به عملکرد استخبارات خلقی ها .

مردم رنجیده و ستمکش افغانستان که در زیر سیطره عامل پرورش یافته سرویس جاسوسی انگلیس [نادر جلاد و خانواده بی رحم ، سرکوبگر و بدنامش دهه های طولانی را با اختناق ، پیگرد ، تحقیق ، زجر ، شکنجه و زندان ، به توپ پراندن آزادیخواهان و مشروطه طلبان ، فقر و مسکنت و بیسوادی و بیچارگی] سپری نموده بودند ؛ بعد از نخستین روز های کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ و تداوم آن ، بدترین روز های دهشت و اضطراب و هراس را به روی پوست و گوشت و شرائین خود تجربه کردند .

در آن روزگاران مختنق و بد فرجام ، خدایان تشنه گرسنه سوسیال امپریالیزم شوروی ؛ اهریمنان آدم نما ، یعنی «خلقی» ها را به اریکه قدرت تعبیه کرده بودند که مردم مظلوم ما را قصابی نمایند ، تا از راه عبور عراده های ماشین عظیم جنگی شان به افغانستان هرگونه مانع برداشته شود و «دستلوت» و دست پروردگان شان را بر تخت عز و جاه و جلال بنشانند ، که نشاندند .

دود زهر آگین اختناق ، پیگرد ، گرفتاری ، تحقیق ، شکنجه های وحشیانه و کشتار های دسته جمعی در پلیگون ها ، وحشت و دهشت ، سوگ و ماتم ، سایه سیاه و شومش را بر سراسر کشور ما آن چنان گسترانیده بود که از آسیب آن همه جنایت و خیانت ، هیچ کسی در آمن و امان نماند . این جنایتکاران قسی القلب ، که محبوب القلوب روسها بودند ، به خاطری که توسط مردم و فرزندان صديق و شجاع شان از قدرت به زیر کشیده نشوند ، ده ها هزار انسان آزادیخواه را به نام «ضد انقلاب شکست ناپذیر ۷ ثور» - بعد از شکنجه های وحشیانه - به قتل رساندند .

«گروه انقلابی خلقهای افغانستان» بعد ها سازمان «رهائی» و سایر سازمان ها ، همچنان از این ضربات ، صدمات جبران ناپذیری را متحمل شدند . دو سازمان اولی تقریباً از هم پاشید . محافل ، گروه ها و سازمان ها ، یکی پی دیگر خانه های امن و امان و «خانه های تیمی» خود را از دست دادند . اختناق و گرفتاری روز تا روز بیشتر و بیشتر شده می رفت .

از شیوه دید و وادید های سیاسی رفیق ها در زمان سلطنت ظاهر شاه که در نوشته های غیر از خاطرات زندان درنگ به آن از جمله ضرورت های مبرم مبارزاتی شمرده می شود ؛ در این مجال از آن عبور نموده تذکار می دهم که بعد از کودتای ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ سردار داوود ، که بُعد پولیسی اوضاع و حالات چندان محسوس نبود ، و جمهوریت داوود ؛ حتا سیمای ظاهری اش را هم نشان نداده بود ، با آنهم رفیق ها در دید و وادید هایشان جانب احتیاط را رعایت می کردند . حلقه ای که من عضو آن بودم به مسؤولیت رفیق بهمن دایر می شد . تغییرات در حلقه ما هراز گاهی صورت می گرفت . رفیق های تازه جلب شده وارد حلقه می شدند و رفقای هم بنابر ضرورت ها و رفع مشکلات تخنیکی (با احتیاط و حفظ اصول و ضوابط مخفیکاری) از این حلقه به سایر حلقات انتقال داده می شدند ؛ مگر بعد از کودتای منحوس ۷ ثور ۱۳۵۷ که « ساوو » هنوز در میدان خون و آتش پا نگذاشته بود ؛ ما همه از جمله اعضای « سازمان آزادیبخش مردم افغانستان » محسوب می شدیم . سازمان ما (« ساما ») با مشکلات خطرناک سازماندهی و جا به جایی اعضای سازمان و تهیه و تدارک خانه های امن و مخفیگاه های مطمئن دست و پنجه نرم می کرد . یکی از خانه هائی که کم و بیش کادر های مخفی و علنی و بعضاً اعضای مخفی شده کمیته مرکزی در آن تجمع می کردند ، خانه ما بود . از شور بختی خانه ای که در برابر خانه ما موقعیت داشت صاحب آن خلقی بود که دخترش در رادیو تلویزیون آواز می خواند . در ردیف همان خانه ، خانه آخری منتهی به سرک می شد . در آن سوی سرک مأموریت پولیس موقعیت داشت . خلقی ها که بادرنده خوئی حیوان گونه عمل می کردند آن خانه را غصب نموده صاحب آن را با تمام اعضای فامیلش زندانی کرده ، دفتر مأموریت پولیس را در آنجا انتقال داده بودند . موقعیت خانه غصب شده طوری بود : که اگر آمر پولیس به پولیس موظف دهن دروازه مأموریت دستور می داد ، پولیس به سهولت می توانست از آن فاصله (تقریباً ۶۰ متری) آمد و شد به چندین خانه - از جمله خانه ما - را هم تحت نظر قرار بدهد .

قسم ۳ « (مشهور به « قاسم کارتونیک ») قیوم صافی ، لطیف شریفی و امثال این جلادان ناموس فروخته ؛ همچنان تاجیک ها و ازبک های شوروی که به نام تاجیک ها و ازبک های افغانستان در این دستگاه نفوذ کرده بودند . نفوذی های KGB از حیطه دید آمران « اکسا » و « کام » دور نگهداشته شده بودند . [۱] بعد از ۶ جدی ، که ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی به افغانستان تجاوز کرد و کابل را اشغال نمود ، روسها طیف جواسیس پنهان شده شان را در تشکیل خاد مدغم نمودند و پُست های مهم و بلند آن را به همین بخش یاد شده ؛ همچنان به سایر پرچمی هائی که طور کاملاً مخفی به اعضای کمیته مرکزی [؛ مانند : سلطانعلی کشتمند ، دستگیر پنجشیری ، محمود بریالی ، تهذیب ، شرعی جوزجانی ، نور احمد نور ، فرید مزدک و سایر اعضای کمیته مرکزی مربوط به ملیت ها ، اقوام و تبار های مختلف کشور] ارتباط داشتند ، بدون آن که سایر پرچمی ها از حضور و ارتباط آنها به تشکیل کاملاً مخفی اعضای رهبری با خبر بوده باشند ؛ تفویض کردند .

۲- جا به جایی مخفی شدگان ؛ شیوه دید

و وادید ها در شرایط پیگرد .

در بحبوحه چنین اوضاع خونین و رخداد های سهمگین، ضربات نهایت شدیدی متوجه مردم آزاده کشور ، به خصوص محافل ، گروه ها و سازمان های طیف چپ انقلابی ، که فهمیده ترین شخصیت ها از لحاظ سیاسی اجتماعی در بین شان وجود داشت ؛ گردید .

سازمان « سرخا » ، « سازمان رهائیبخش خلق های افغانستان » دچار ضربه کشنده ای گردید . در واقع همین ضربه سبب شد ازم پاشد . در پی آن (به تاریخ ۸ عقرب ۱۳۵۸) دولت کودتا سازمان « اخگر » را به صورت گسترده مورد حمله قرار داد ، و بیشتر از سی تن از اعضای کمیته مرکزی و کادر های مهم این سازمان را دستگیر کرد . در این رابطه باید به نکته ای اشاره کرد که یکتا از بخش مخفی استخبارات فرکسیون خلق که از مدتها پیش درسازمان اخگر نفوذ کرده بود ، در ضربه خوردن و از هم پاشی این سازمان بی تأثیر نبود . باید تذکر داد : این جاسوس حرفه ئی « داکتر غفور سنا » نام دارد و هم اکنون زیر نام مستعار « پولاد » خودش را پنهان کرده و سایت « پیام آزادی » را گویا گردانندگی می نماید .

شویم . در این مورد نباید تشویش کرد . ببین رفیق مدت زیادی سرور (برادر رفیق بهمن عضو کمیته مرکزی) هم در اینجا (اشاره به خانه ما) شب را سپری می کرد ، همینطور استاد مسجدی ، دیدیم که چیزی نشد . از این ناحیه دلتان جمع باشد .

در هر صورت بعد از مدتی گپ و گفت سر انجام تصمیم گرفته شد که آن دو رفیق را به خانه ما بیاورند .

یکی یا دو روز بعد ، که سیاهی نیمه روشن شام به آهستگی جایش را به تیرگی شب می داد ؛ دروازه کوچۀ ما با ضرباتی که به گوش آشنا بود ، به صدا درآمد . باخود گفتم حتماً رفیق بهمن است . باشتاب ؛ اما بی سرو صدا به جانب دروازه کوچۀ شتافته ، پیش از آن که دروازه را باز نمایم - بنا به روال گذشته - اول از درز کشیده شده به داخل دروازه ، به بیرون نگاه کردم ، رفیق بهمن و دو رفیق دیگر در عقب دروازه ایستاده بودند . بیدرنگ و بی صدا در را باز نمودم . رفقاء داخل شدند .

زمان گاهی به کندی ، گاهی هم به تندی سپری می شد . پسر در آن زمان هشت سال داشت از خواهرش چهار سال بزرگتر بود ، هردو به دو رفیق مهمان انس گرفتند .

روزانه من و رحیمه به محل کار خود می رفتیم . عصر روز که به خانه باز می گشتیم اولاد ها را خوش و خندان می یافتیم ؛ زیرا دو رفیق مخفی شده آن دو را از چنگال تنهائی آمیخته با دلهره نجات داده بودند .

در آن سالها من به سمت عضو در ریاست احصائیه و پلان وزارت تعلیم و تربیه (وزارت معارف) کار می کردم . رحیمه که قبل از کودتای ننگین خلقی ها به حیث مدیره عمومی «سرویس عقلی و عصبی» و «آرشیف طبی» درحال خدمت به مریضان هموطنش بود ؛ آدمکشان حزب حاکم (خلقى ها)، وی را که کارمند رتبه چهار دولتی بود ، به سبب عدم پذیرش عضویت درحزب منفور شان ، از پُست مدیریت عمومی «آرشیف طبی» و «سرویس عقلی و عصبی» ، عاقدانه تنزیل مقام داده ، وی را طور جزائی به کار رهنمائی مریضان در دهلیز « کلینیک مرکزی» پل باغ عمومی شهر کابل، توظیف کردند (کاری را که پیش از وی خدمه ها انجام می دادند) .

بعد از کودتای ننگین ۷ثور، خلقی ها شماری از رفیق ها ، از جمله (د . د . م .) ، بهمن ، مسجدی و لطیف محمودی مخفی شدند . رفیق بهمن قبل از کودتای

از منظر اصول مخفی کاری و حفظ نیروی های خودی ، در شرایط اختناق و پیگرد و گرفتاری مبارزان توسط جنایتکاران وحشی « اکسا » و « کام » ؛ استفاده از خانه کادر هائی که زندگی علنی داشتند امری بود کاملاً نامطمئن و نادرست . دولت وابسته کودتای ننگین ۷ ثور ۵۷، تمام سازمان های چپ و سایر تشکل های ضد دولتی را در این تنگنا قرار داده بود .

در ماه های حمل و ثور ۱۳۵۸، تعدادی از خانه های مخفی زیر ضربه قرار گرفته بود ؛ اوضاع کشور به خصوص شهر کابل و اطراف آن رو به وخامت و تشنج بیشتر نهاده بود . پولیس سیاسی دولت کودتا زیر نظر مستقیم مشاوران روسی ، شهر و نواحی آن را به شدت تحت نظر قرار داده بودند ، و با اندکترین شک افراد را گرفتار کرده به شکنجه گاهها انتقال می دادند . گرفتاری معنای نابودی را می رساند .

به روز پنجم و یا ششم ماه اسد ۱۳۵۸ رفیق بهمن به خانه ما آمد و موضوع مخفی شدن دو رفیق [دوکتور « صدیقه محمودی» (دختر زنده یاد داکتر عبدالرحمان محمودی) و « زاهده محمودی» خواهر زنده یاد لطیف محمودی] را در منزل ما خواستار شد . زنده یاد بهمن نظر ما را در زمینه نگهداری این دو رفیق (با در نظر داشت همان شرایط) که مورد پیگرد پولیس سیاسی قرار داشتند ، خواستار شد . من گفتم : « ما از لحاظ اقتصادی برای پذیرائی از این رفیق ها کدام مشکلی نداریم و با کمال میل از این دو رفیق پذیرائی خواهیم کرد ؛ مگر مسأله جدی این است : هرگاه خانه مورد شک قرار گیرد و پولیس به خانه ما حمله کند ، در آن صورت مسؤولیت گرفتاری این دو رفیق را متقبل شده نمی توانیم . » . رفیق بهمن با آرامش خاطر گفت : « در نزدیکی چنین جای ها اقامت رفیق ها کمتر جلب توجه می کند ؛ زیرا که اینها هیچ گاه در فکرشان هم خطور نمی کند که دشمنان شان در زیر گوششان جمع شوند . ما این تجربه را داریم ؛ همین حالا یکی از خانه ها در نزدیکی یک جای خطرناک موقعیت دارد[*] . ما در آنجا جمع می

[*] - بعداً در زندان پلچرخ دانستم که « در نزدیکی یک جای خطرناک » خانه نجیب بود که در سرک پهلوی لیسه عالی حبیبیه نزدیک به سفارت پولند موقعیت داشت و محل اختفای همیشگی (د . د . م) و بعد از تشکیل ساوو جای برگزاری جلسات متناوب رفیق های مرکزی سازمان بود که رفیق های مرکزی ساوو در همین خانه دستگیر شدند [.

، (برای لحظه ای عدم تمرکز و هوشیاری خود را از دست دادن) به چنگ دشمن افتادن بود ؛ مستلزم نوشته جداگانه است . به امید آن که مجال بیشتر دست دهد ، تا تجربیات سازمان را در این زمینه مفصلتر به تصویر بکشم .

رفیق مسجدی که پیش از حالت اضطراری (بعد از رفیق بهمن) عضو رابط من بود ، زمانی که به خانه ما می آمد ، در همان روز رحیمه به شفاخانه نمی رفت . لباس های شستگی اش را که آماده شده بود ، پیش از آمدنش به خانه ما ، به تشناب جانشوئی می گذاشت . استاد بعد از استحمام وارد اتاقی که به رفیق ها تخصیص داده شده بود ، داخل می شد . یک زمانی ، رفیق با صمیمیت خطاب به رحیمه چنین گفته بود : « رحیمه جان در دسترخوان چیز های زیادی دیده می شود ، ما که مهمان نیستیم ، همه با هم رفیق هستیم . این درست نیست . ما روا دار مصارف زیاد رفیق ها نیستیم ، لطفاً در روز های آمدنم خودت را دچار زحمت نسا ، هر غذائی که داشتی با هم صرف می نمائیم » . رحیمه که همانند هر کمونیست رفیقی است ، مهربان ، دلسوز ، بیدار ، فداکار و شجاع ، به پاسخ استاد مسجدی گفته بود : « استاد این را می دانم که بسیاری از رفیق ها وضع اقتصادی خوبی ندارند ، قادر نیستند غذای مورد نیاز رفقای مخفی را تهیه نمایند . آنها با صداقت رفیقانه هر چه که دارند ، همان را مخلصانه روی دسترخوان می گذارند ؛ ما که نسبت به آن رفیق ها وضع اقتصادی کم و بیش بهتری داریم ؛ چرا به اصطلاح « خدا و هست » گفته به غذای اندک اکتفاء نمائیم ، تا زمانی که وضع اقتصادی ما اجازه می دهد ، نباید نسبت به رفیق ها بی توجه باشیم . استاد ، شما و سایر رفقای مرکزی در سالهای اختفاء آفتاب نگرفته درخانه های مخفی و نیمه روشن زندگی می نمائید ؛ مخصوصاً شما با پای پیاده راه های دور را طی نموده به صوب مقصد روان می شوید . از همین سبب به مواد غذائی مکفی وبا کیفیت بیشتر نیاز دارید ، این دیگر قابل یاد آوری نیست » . [استاد مسجدی راه طولانی و صعب العبور را پای پیاده می پیمود . از همین سبب در جریان گپ و گفت به عوض بردن نامش وی را « پیاده گرد » می نامیدند]

یکی از روزهای زندان ، زمانی که من و استاد مسجدی به فکر پیدا کردن قطعی خالی گوگرد بودیم ، تا شبش های هجوم آورده به تن و لباسهای خود را در آن انداخته ، در نوبت تشناب قطعی مملو از شیش را به بیرل کثافات بیندازیم ؛ استاد به یکبارگی به یاد روز های پیش از گرفتاری افتاد . موجی از سپاس رفیقانه برخلوط سیمای نجیبش نمایان گردید . بعد از لحظاتی درنگ ، از « زحمات » رحیمه یاد

منحوس ثور هم عضو رابط حلقه ای که در خانه ما دایر می شد ، بود . بعد از کودتا ، همچنان مسؤولیت دایر نمودن حلقه ما را به عهده داشت (که بعد از به وجود آمدن ساوو هم مدت کوتاهی مسؤول حلقه ما بود) . زمانی که پولیس سیاسی « اکسا » بر شدت نظارت و پیگرد سازمان های سیاسی ، به خصوص طیف چپ انقلابی افزود ، در نتیجه عرصه فعالیت رفیق ها روز تا روز تنگتر شد ؛ ساحه کار سیاسی رفیق بهمن بیشتر در نواحی چهاردهی و دورتر از آن (دامنه کوه های « قروغ ») بود ؛ تصمیم رهبری سازمان ما بر آن شد ، تا اطلاع بعدی حلقات طور جمعی دایر نشود . مسؤول هر حلقه ، توظیف شده بود تا سایر رفقای حلقه اش را به تنهایی ؛ یعنی جدا جدا (و در روز های از پیش تعیین شده) ببیند . بعداً گزارش دید و وادید های همان رفیق را با سایر اعضای حلقه آن رفیق و همینطور حلقات پائین و پائینترش دریافت نموده ، در وقت معینه به رفیق بالائی خود (که عضو کمیته مرکزی بود) ، بسپارد و وقت تماس آینده را در روزی غیر از روز قبلی با تغییر ساعت و تغییر محل دید ، تعیین نماید . به گونه مثال : رفیق ها سر وعده - حین عبور از سرک - زمانی که رفیق پائینی از پهلوی رفیق مسؤولش عبور می کرد ، با رمز قرار دادی (بدون آن که با هم سلام و علیک و جور بخیری نمایند) از احوال رفقائی که مسؤول آنها بود؛ اطلاع می داد . به گونه مثال هر گاه وضع به حالت عادی جریان می داشت ، رفیق با شانه کردن موی سرش و یا با افشاندن آب بینی در دستمالی به رنگ ... و یا با خاریدن گوش راست و یا با برداشتن عینک از روی چشمش و یا محکم کردن بند بوتش ، به رفیق مسؤول می فهماند کدام مشکلی به میان نیامده ... در غیر آن مثلاً به مجردی که از پهلوی هم عبور می نمودند ، با ایما و اشارات قراردادی (از پیش تعیین شده) اوضاع نادرست را به اطلاع رفیق مسؤول حلقه می رساندند ، در چنین حالت ، در دیدار بعدی گزارش کتبی را مخفیانه از همان رفیق (با همان شگرد) می گرفت . در صورتی که رفیق به همان روز و همان ساعت و دقیقه درجای تعیین شده نمی توانست حاضر شود ، فردای آن روز و یا پس فردای آن (نه در کوچه قبلی) ؛ بلکه در کوچه و یا سرک و یا دکان و یا جای دیگر (از پیش تعیین شده) ، سر ساعت و دقیقه می آمد . نیامدن به محل نشانی شده معنایش چنین بود که کدام حادثه ناگوار اتفاق افتاده ، مسؤول حلقه بیدرنگ موضوع را به عضو بالائی گزارش می داد - بیان مشروح میکانیزم بسیار پیچیده شیوه های رابطه گرفتن و چگونگی شناخت تعقیب کننده و شیوه خنثی سازی پیگرد پولیس سیاسی در آن شرایط اختناق وحشتناک ، که اندکترین اشتباه

شماری از اعضای سرشناس چپ انقلابی در یک خانه، چه معنی خواهد شد، و چه تعبیری را در اذهان اعضای سازمان های چپ، به خصوص در اذهان مغشوش و منکوب مردم به تصویر خواهد کشید. به خود چند بار تلقین کردم که در آن شب پر اضطراب اتفاقی به وقوع نخواهد پیوست.

سر انجام روز موعود فرا رسید. عصر آن روز که تابۀ مسین آفتاب کمرنگ و رو به غروب، آخرین روشنائی اش را از دامنۀ کوه های «خیرخانه» بر می چید؛ شام مغموم با شتاب همیشگی کوله بار دودی رنگش را بر این دامنۀ ها پهن کرد و در پی آن تیرگی شب را فرا خواند.

شب شده بود. دروازه کوچۀ ما با همان صدای - گوش آشنای همیشگی - که از تماس دست رفیق بهمن بر سطح دروازه رنگ نشده و آفتاب خورده بر می خاست، نوید آمدن رفقاء را می داد. بیدرنگ؛ اما بدون سر و صدا فاصلۀ ۷ متری تعمیرخانه با دروازه حویلی را پیمودم و از درز دروازه نگاهی به سرک انداختم. چهرۀ رفیق بهمن و رفیق «سرسفید» و یک رفیق دیگر را به مشکل تشخیص دادم. آنگاه دروازه حویلی را - که صدائی از باز و بسته شدنش بلند نمی شد - بازکردم. نخست رفیق «سر سفید»، بعداً رفیق بهمن و رفیق سومی لطیف محمودی وارد خانه شدند.

آنگاه مهمانان به داخل اتاق بزرگ رفتند. بعد از جور به خیری و بغل کشی بر روی دوشک های پهن شده نشستند. زنده یاد لطیف محمودی را که در لیستۀ عالی حبیبیه (سالهای ۱۳۳۶) باهم، هم دوره بودیم و از آن سالها همدیگر را می شناختیم؛ حالا بار دیگر با هم از نزدیک می دیدیم. گپ هائی درباره حال و احوال فامیل و اعضای دور و نزدیک به فامیل، میان رفقاء زده شد. غذای شب را همه باهم - با گرم جوشی - صرف نمودیم. بعد از صرف غذا صحبت به تدریج به مسایل سیاسی کشانده شد. رفیق «سرسفید» که تازه در بارۀ برخی مسایل می خواست بحث هائی را باز نماید (آوازش در هنگام صحبت آنقدر بلند بود که از روی حویلی به سهولت شنیده می شد)، از وی خواستم برای جر و بحث سیاسی به اتاق دیگر برویم که از دو طرف به حویلی منتهی شده بود. رفقاء همه یکی بعد از دیگر وارد اتاق پهلوی اتاق نشیمن که بزرگتر از سایر اتاق ها بود، شدند. من هم داخل آن اتاق شده در پهلوی «سرسفید»؛ نه بالای کوچ؛ بلکه بر روی دوشک نشستم. رفیق گفت: «چرا بالای کوچ نمی نشینی رفیق توخی؟». منکه از روی احترام [همان احترامی که روشنفکران دارای عادات خرده بورژوائی و حتا شماری از مبارزان

نمود که چگونه بخاری تشناب را پیش از آمدنش روشن می نمود، آب جوش و لباس هایش را که قبلاً شسته و آنها را اتو کشیده بود، در اختیارش قرار می داد و توجه زیادی به مواد غذائی مورد نیاز وی و سایر رفقاء داشت.

بعد از اقامت دو رفیق در خانۀ ما، این رفیق اندیشمند و اسطوره مقاومت؛ یعنی استاد مسجدی کماکان به آمدنش ادامه می داد [قبل از رفیق مسجدی عضو رابط حلقه ای که در خانۀ ما دایر می شد رفیق بهمن بود] و از وضع فامیل هردو عضو مخفی شده («صدیقه محمودی» و «زاهده محمودی») آنها را آگاه می ساخت؛ همینطور از چگونگی وضع رفقای مخفی شده به فامیل هایشان اطمینان می داد. هنگامی که به دیدن رفیق های مخفی شده می آمد، شب را هم در خانۀ ما سپری می نمود. صحبت ها پیرامون مسایل سیاسی میان چهار تن اعضای سازمان از یکطرف و استاد مسجدی از جانب دیگر تا نیمه های شب ادامه می یافت [۲]

۳- مسؤولیتی که به من سپرده

شد، دشوار می نمود:

دو، یا سه روز پیش از کودتای امین - که در ۲۵ سنبله ۱۳۵۸ صورت گرفت - رفیق بهمن در جریان صحبت، داکتر صدیقه محمودی، زاهده محمودی و رحیمه توخی را مخاطب قرار داده چنین گفت:

«از این که رفیق ها در اینجا جمع اند، رفیق «سرسفید» (ه.م.م.) می خواهد به دیدن رفیق ها بیاید». خبر خوش، به خصوص برای اعضای فامیل «سرسفید» بود که از مدتها بدینسو آنها را ندیده بود. صحبت های رفیق بهمن که تمام شد، از رفیق ها خدا حافظی کرده از اتاق خارج شد. رفیق را مانند همیشه تا دم دروازه همراهی کردم، و از شنیدن چنین مژده دچار تشویش و دلهره شدم. مژده غیر مترقبه - من را دچار شور و هیجان آمیخته با خوشی ساخته بود - که جز لحظه ای چند، دیری نپائید. بیدرنگ متوجه امری خطیر و حیاتی شدم

رفیق «سر سفید» که در آن زمان مخفی بود، از تصور حفاظت و پذیرائی از وی، همچنان رفیق بهمن، رفیق مسجدی، رفیق لطیف محمودی و سایر رفقاء داکتر صدیقه محمودی، زاهده محمودی و ... در خانۀ ما؛ عمیقاً دچار دلهره و تشویش شده بودم. به درستی می دانستم که کسب آگاهی از اوضاع آرام و یا نا آرام اطراف و پیرامون خانه ای که رفقاء در آن جمع بودند؛ از جمله کار هائی بود که رفیق صاحب خانه با دقت و مسؤولیت می باید انجام می داد. گیر افتادن

ای خودش نیز از اتاق بیرون شد. هر دو به اتاق عقبی تعمیر داخل شدیم. رفیق با صدای آهسته که تنها من شنیده بتوانم گفت: «من شب را نباید در اینجا باشم. فردا شام می آیم و سرسفید و انجنیر (زنده یاد لطیف) را با خود می برم». بعداً دستش را به طرف جیبش برده تفنگچه اش را بیرون آورده، آن را به من سپرد و اضافه کرد: «اگر خلقی ها به خانه حمله ور شدند با همین تفنگچه کوشش کن تا برایتان راه فرار را باز نمائید». بعداً دو «شاجور» پر از مرمی را که با «شاجور» داخل تفنگچه سه تا می شد، به دستم داد. پیش از آن که تفنگچه اش را بگیرم، گفتم: «خودت بدون اسلحه می مانی من تفنگچه خود را از جایش بیرون می آورم». آن را با خود ببر. در جوابم چنین گفت: «نه ضرور نیست. بیرون آوردنش در این وقت شب سر و صدا ایجاد می کند. همین را بگیر!» مدت ها پیش به رفیق بهمن گفته بودم که تفنگچه اهداء شده یک دوست شخصی را در بین سنگ کاری دیوار حویلی پنهان کرده ام. تفنگچه و شاجور های پرمرمی را از زنده یاد بهمن گرفته در جیب های کرتی خود جا به جا کردم. رفیق بهمن در مواقع خطر و رخداد های نامیمونی که احتمال قریب الوقوع آن می رفت؛ چنان خونسردی تعجب برانگیزی از خود نشان می داد که مایه حیرت و آرامش رفقای هم راه و همگامش می شد. بهمن اضافه نمود: «در همان اتفاقی که صحبت داشتیم، داکتر و خودت بخوابید؛ احتیاط کن که رفیق ها و «سرسفید» از مسلح بودن چیزی نفهمند، خاطر جمع باش، خونسردی ات را از دست نده رفیق، هوش باشد! تأکید می کنم». از شنیدن گپ رفیق بهمن که من هم مانند سایر رفیق ها به دانش و شخصیت کمونیستی این مبارز سترگ و نستوه جنبش کمونیستی کشور اعتماد و باور داشتم، موجه های هیجان و اضطرابم فرو نشست. خودم را راحت و نیرومندتر احساس نمودم. از دید من، اساساً یکی از منابع نیرو بخش برای مبارزان شرقی، باور آنان به شخصیت هائی است که از بسا جهات برتری ها و ویژگیهای مهمی نسبت به سایرین دارند ...

چراغ خانه را خاموش کردم. روشنی گروپ حویلی، داخل اتاق را روشن کرده بود، چنانی که اشیای داخل اتاق هم به آسانی تشخیص داده می شد. من با دستم قبضه اسلحه را محکم گرفته لحاف را به روی آن کشیده بودم. در واقع درحالت آماده باش قرار داشتم. آخر مسؤول حفظ جان رفیق ها به خصوص رهبر سازمان شده بودم. مسؤولیتی را که رفیق بهمن به من محول کرده بود، فوق العاده دشوار بود. چنین مسؤولیت خطیری اجازه نمی داد که برای چند دقیقه اگر هم شده مژه

چپ انقلابی (به مفهوم کمونیست) که همچو عادات و خصایل خرده بورژوازی را از خود نه زُدوده بودند و نسبت به رهبران شان به جا می آوردند پائینتر از وی نشسته بودم؛ در جوابش چنین گفتم: «داکتر صاحب از روی احترام به روی زمین نشستم». «سرسفید» ما روی هر انگیزه ای که بود، چنین شیوه به جای آوردن احترام به شیوه فتودالی را باید نقد می کرد، که نقد نکرد؛ همانطوری که من هم نظرم را در رابطه با تئوری سه جهان - که در رد آن مانند سایر رفقاء پافشاری می کردم، پیگیرانه آن را به نقد نکشیدم و مجدانه از «سرسفید» نخواستم که در قبال آن موضع گیری رسمی خود را اعلام نماید؛ با تأسف که چنین گذشت های متقابل غیر اصولی و نیمه پیری و مرشدی در سازمان ها رایج بود؛ که یکی از مثالهای تلخ آن را در رابطه با شخص خود بیان نمودم.

قبل از این که بحث روی مسایل مورد نظر آغاز شود، من پیشنهاد کردم: «آواز رفیق "سرسفید" ما بسیار بلند است، اگر آهسته صحبت نماید کدام خطری متوجه مصونیت رفقاء نمی گردد، در غیر آن صدای رفیق ما تا دروازه کوچه که با اتاق ما ۷ متر فاصله دارد شنیده می شود». رفیق ها خندیده گفتند که ما از دست بلندی آوازش همیشه دچار مشکل هستیم. خود رفیق «سرسفید» هم خندیده گفت: «می کوشم آهسته صحبت نمایم». بعد از بیان چند جمله معلوم شد که فراموشش می شود که آهسته صحبت نماید. باز هم صدایش بلند و بلندتر شد. پیشنهاد کردم هر زمانی که آواز رفیق بلندتر شود من به گیلان خالی آب (که دم دستم بود) ضربه ای زده رفیق را متوجه می سازم، تا آهسته حرف بزند. اتفاقاً این شیوه مؤثر واقع گردید و رفیق کنترل شد. متن صحبت ها پیرامون مسایل روز بود.

بعد از پایان صحبت های «سرسفید»، رفیق لطیف گفت: «قبل از کودتای ۷ ثور کسی را به نام خالقداد یکی دو بار در جانی دیده بودم. رفیق ها می گفتند: وی به جریان شعله علاقه نشان می دهد. خالقداد اکنون در وزارت معارف کار می کند. رفیق توخی اگر بتواند بد نیست با وی تماس برقرار نموده ببیند تمایل به کار سیاسی دارد یا نه ... فکر می کنم بهتر خواهد شد».

رفیق ها در رابطه تماس من با این شخص تأکید نمودند. من از تماسم با این شخص، در آینده قریب اطمینان دادم. [۳]

پاری از شب پراضطراب گذشته بود، رفیق ها آمادگی شان را برای استراحت نشان دادند. رفیق بهمن با اشاره به من فهماند که از اتاق خارج شوم. بعد از لحظه

احساس مسؤولیت و بیدار ماندنم در آن شب مورد ستایش آن دو رزمندۀ بلند همت، پابرجا و تسلیم ناپذیر [که در زیر وحشیانه ترین شکنجه های میتودیک تحت نظر نظامیان روسی قرار گرفتند و حماسه آفریدند] قرار گرفت. رفیق بهمن که طی سال های متمادی مبارزه، از تمام عادات و کردارم برداشت منطقی داشت و روانم را به درستی می شناخت؛ متوجه ریشهٔ صحبتیم شده فهمید که «سرسفید» غرور مبارزاتی ام را جریحه دار ساخته ... به همین سبب با صدای گرم و پرمهرش خطاب به من چنین گفت: «یک رفیق زمانی که با عشق و علاقه و فداکاری، مسؤولیت حفاظت از جان رفیق بزرگتر را به عهده می گیرد؛ باید همینطور باشد. کسی که احساس مسؤولیت کند، نمی تواند که بخوابد. ناراحت نباش رفیق اگر این درک را از خودت نمی داشتیم داکتر را اینجا نمی آوردیم»

در حالی که رفیق های دیگر هم حضور داشتند؛ بعد از مکث کوتاهی اضافه نمود: «داکتر [ه. م] زمانی که با هم به دید وادید ها می رفتیم لنگی به سر بسته می کرد و در اثنای راه رفتن آنقدر دچار تشویش و اضطراب می شد که ما از دستش به تنگ آمده بودیم. با وی هر جا می رفتیم شف لنگی اش را طوری به روی خود دور می داد که غیر از چشمانش هیچ چیزی دیده نمی شد، و اینکار را به خاطری می کرد تا کسی وی را نشناسد. بالاخره برایش گفتیم این عادت خطرناک را ترک کن؛ زیرا با این کارت توجه دیگران را جلب می نمائی و باعث دستگیری ما می گردی».

قبل از آمدن رفیق «سرسفید» به منزل ما، ناراحتی من و رحیمه به خاطر مریضی پسرم قدری بیشتر شده بود. سبب آن تشخیص مرض «توبرکلوز» در وجود یگانه پسرما بود. داکتر متخصص، ادویهٔ «استروپ دومایسین» را به خاطر آغاز فعالیت توبرکلوز در وجود لاغر پسرما تجویز کرده بود؛ از جهتی هم - آمدن رفیق «سرسفید» به خانهٔ ما - مفید واقع شد. مسایل آنقدر در ذهن ما تراکم کرده بود که تشخیص این مریضی در وجود پسرما به کلی فراموش شده بود. باور کرده بودیم که تشخیص داکتر متخصص توبرکلوز درمورد وی کاملاً درست است و ضرورت طرح آن را با نزدیک ترین اعضای فامیل هم نمی دیدیم. اتفاقاً رفیق «سرسفید» در برابر چپرکت بر روی دوشک نشسته بود که در زیر آن چند بوتل دوا بر روی پطنوس قرار داشت. رفیق داکتر (ه. م.) چشمش به پطنوس ادویه افتاد. با تعجب پرسید: «رحیمه جان! اینقدر دوا را چه می کنی؟». رحیمه متوجه بوتل های سر بستهٔ دوا شد؛ آنگاه جریان تشخیص داکتر در مورد پسرما را برایش

برهم نهم. هرباری که رفیق «سرسفید» از خواب بیدار می شد، می دید که به روی بستر دراز کشیده؛ اما بیدارم.

آن شب تو گوئی خدای تیرگی و اضطراب بربال سیاه شب وزنه سنگینی را آونگ کرده بود که پرافشانی اش به کندی بگراید. گاهی که خواب بر من غلبه می کرد و چشمانم به آهستگی بسته می شد، به یکبارگی چشم باز می کردم و سرا پا گوش می شدم. تو گوئی خیال داشتم صدای پای مورچه ها را هم بشنوم که در سکوت شب به آهستگی و بیصدا در رفت و آمد اند. سر انجام با دلهره و نگرانی بی سابقه ای آن شب سیاه، پر اضطراب و دیر پا را تا سپیده دم همراهی کردم. سپیده که دمید و روز روشن فرا رسید، رفیق ها همه برای صرف چای صبح (صبحانه) به دور دسترخوان (سفره) جمع شدند. رفیق های دختر از «سرسفید» پرسیدند: «شما خوب خوابیدید؟». «سرسفید» ما گفت: «بلی، من خوب خوابیدم؛ مگر هر وقتی که بیدار می شدم، می دیدم که رفیق توخی بیدار است، و چرت می زند». بعداً رویش را به طرفم دور داده اضافه نمود: «رفیق تو هیچ خوابیدی، این قدر تشویش خوب نیست. آدم سرش را می ماند و به خواب می رود، اگر آمدند خو می آیند، دیگر گرفتاری است و تحقیق است و شکنجه، گپی ندارد، آدم باید بدون تشویش بخوابد».

سه دهه از آن شب فراموش ناشدنی سپری شده؛ مگر برخی اوقات جملات توبیخ آمیز رهبر سازمان ما (د. ه. م.) در آن شب؛ طوری درگوشم طنین می اندازد که موجب ناراحتی ام می گردد، که چگونه رفیق «سرسفید» من را به خاطر بیدار بودنم [که ناشی از حس مسؤولیت و اعتقاد به امر حفاظت اعضای سازمان به خصوص شخص خودش بود] در آن شب، که وظیفهٔ خطیر و پر مسؤولیت حفظ جان وی به من سپرده شده بود؛ به جای این که از من تمجید و تقدیر نماید؛ به نوعی درجمع رفیق ها زیرکانه نقد کرد، تا «شهامت» و «خونسردی» خودش را - در چنین موقعیت خطیری - ذهن نشین رفیق ها نماید و تشویش و اضطراب من را (که در صحبتش مفهوم جبن و ترسم را افاده می کرد) برجسته سازد.

برخورد رفیق (د. ه. م.) با رفیق هائی که با زنده یاد سید بشیر بهمن از گذشته های دور پیوند مبارزاتی و انقلابی داشتند؛ بدین نهج بود. شیوهٔ برخورد نادرست و ضد انقلابی «سرسفید» با رفیق ها از چشم رفیق بهمن دور نمی ماند. در دفعهٔ بعد که رفیق بهمن و رفیق مسجدی به خانهٔ ما آمده بودند، جریان بیدار بودنم را در آن شب و حرف های رفیق «سرسفید» را به هر دو رفیق گزارش دادم که

خدا حافظی با رفیق ها و اظهارخوشی از پذیرائی گرم و رفیقانه ای که از آنان به عمل آمده بود ، با رفیق بهمن یکجا خانه را ترک کردند .

رفیق ها که بحران درون باند «دموکراتیک خلق» را که ناشی از کودتای سومی بود ، دقیقاً زیر نظر داشتند [کودتای اول از داوود خان ؛ دومی از باند «دموکراتیک خلق» و سومی از حفیظ امین بود] در چنین اوضاع و حالات درهم و برهم شرایط انتقال دو رفیق مخفی شده را مساعد دیده آنها را از خانه ما انتقال دادند .

به تاریخ (۲۷ یا ۲۸ سنبله ۱۳۵۸) رفیق بهمن یک شب به خانه ما آمده هر دو رفیق مخفی شده (دوکتور صدیقه محمودی و زاهده محمودی) را با خود برد . بعد از رفتن دو رفیق شور و هیجان ، گپ و گفت در خانه ما کمتر شده بود .

مدتی بعد از انتقال دو رفیق مخفی از خانه ما ، رفیق بهمن بدون قرار قبلی به خانه ما آمد . بعد از صحبت پیرامون مسایل مورد نظر با لحن آرامش دهنده اظهار داشت : « بین رفیق که منطقه تان آرام است ، خانه تحت نظر نبود ، ورنه در شب آمدن داکتر («سر سفید») ، خلقی ها حتماً به خانه حمله می کردند ؛ مگر دیدی کدام گپی نشد . جلسه بعدی رفقاء را در همینجا دایر می کنیم » .

بعداً روز و زمان جلسه بعدی را تعیین کرد و با من خدا حافظی نموده از خانه خارج شد .

درروز موعود - به روال گذشته - صدای ضربه آشنا از دروازه حویلی بلند شد ، فهمیدم رفیق بهمن هست ، با شتاب ؛ اما بدون شرفه قدم برداشته دروازه حویلی را باز نمودم . رفیق بهمن و رفیق لطیف محمودی یکی بعد دیگر داخل حویلی شدند . آنها را به داخل اتاق کوچک رهنمائی کردم . بازهم صدای دروازه بلند شد .

این بار رفیق سرور یکتن از اعضای کمیته مرکزی (برادر رفیق بهمن) بود . بار سوم هم دروازه تک تک شد . دروازه را باز نمودم . اینبار یک رفیق دیگر داخل حویلی شد . بعد از جور بخیری ؛ رفیق بهمن جلسه را دایر نمود . نخست کتاب کپیتال مارکس را که با خود آورده بود باز نموده اظهار داشت: « به نظرم رفقاء در زمینه جر و بحث بر بخشهایی از این اثر کدام اعتراض نداشته باشند ، چرا که فکر می کنم همه اقتصاد سیاسی را مدت ها پیش مرور کرده اند » . رفیق بخشهایی از این اثر را برگزید . بعداً روی همان بخش ها با فصاحت و زبان ساده به تفسیر و توضیح آن پرداخت . بعد از وی ، هر یک ما برداشت خود را از توضیح رفیق بهمن بیان کردیم . دایر شدن حلقات را اگر سه روز بعد تر به تعویق انداخته بودیم ، در عوض مدت کار

توضیح داد . «سرسفید» با تعجب رویش را به طرف پسرم دور داده گفت : « جان کاکا اینجا بیا » . زمانی که پسرم آمده در پهلوی نشست ، با نوازش و مهربانی از وی پرسید : « مرا می شناسی ؟ » . پسرم به جوابش گفت : « شما رفیق پدرم هستید » . «سرسفید» اضافه نمود : « چه قسم رفیق ؟ » . وی به آهستگی جواب داد : « شما کلان شعله ئی ها هستید » . «سرسفید» خندیده بعداً وی را معاینه کرد . آنگاه رحیمه را مخاطب قرار داده با اطمینان خاطر چنین گفت : « من فکر نمی کنم که پسر تو برکلوز داشته باشد . تشخیص نادرست است ؛ اگر عکس شش هایش را در خانه داشته باشی آنرا بیار که ببینم » . رحیمه برخاسته از اتاق دیگر عکس ها را گرفته آورد و به دست «سرسفید» داد . وی بعد از دیدن دقیق عکس ها گفت : « من موافق نیستم تشخیص درست نیست ؛ زرق این همه ادویه تو برکلوز بدون وجود مرض آنهم در این سن و سال به پسر صدمه می زند ، تمام دوا ها را به کدام مریضی بده که توان خریدش را نداشته باشد ! مسؤولیتش متوجه من . کاملاً خاطر جمع باشید . مشکلتش این است که زیاد می تپد . شاید تنبلی غذا خوردن هم داشته باشد . اندکی کم خون است . تشویش نداشته باشید » .

مدتی از آن روز گذشت . به تدریج فهمیدیم که تشخیص « سر سفید » ما که عمری را در شفاخانه تو برکلوز کابل با مریضان تو برکلوز سرو کار داشته ؛ درست بوده

آن روز هم درحال سپری شدن بود . باز هم بال سیاه پرنده شام دلگیر بر روی نقش روشنائی سرخگون غروب زیبا ، سایه زشتش را گسترانید . مردم که تنفس درفضای مسموم شده سیاسی برایشان دشوار شده بود و از سایه خودش هم می هراسیدند (چه رسد به سایه شوم بالهای سیاه شام که به پرندهگان خون آشام و شبگرد میدان جولان بیشتر می داد و آنها را بی باکتر می ساخت) می خواستند هر چه زودتر فاصله محل کار تا خانه هایشان را با هر وسیله ای که در دستشان قرار می گرفت ؛ بپیمایند ، تا هرچه زودتر به انتظار درد انگیز پدران و مادران پیر و کودکان و همسران مشوش شان پایان بخشند .

دروازه خانه ما با همان دو ضربه آشنا به صدا در آمد . دروازه را به روال همیشگی باز نمودم . رفیق بهمن بود . به داخل خانه آمد . بعد از جور بخیری گفت : « آماده رفتن هستی یا نه ؟ » رفیق « سر سفید» بعد از بستن لنگوته اش ایستاده شد ؛ همچنان رفیق لطیف محمودی از جایش بلند شد . آنها بعد از بغل کشی و

شدن حفیظ الله امین خبر داد و با این شگرد باند امین توسط قوای اشغالگر گرفتار شده به زندان پلچرخي انتقال داده شدند. دست پرورده KGB (ببرک کارمل) در رأس قدرت دولتی نشاندۀ شد. سر زمین استعمار شکن افغانستان به یاری و جاسوسی باند «دموکراتیک خلق» عملاً توسط قوای سوسیال امپریالیزم شوروی اشغال گردید.

روسها به نام ببرک کارمل دروازه زندان پلچرخي را گشودند و زندانیانی را که تا آن وقت زیر ساطور امین قرار نگرفته بودند؛ منهای صد ها تن شعله ئی، از جمله داکتر داد گر، داکتر رزبان، داکتر هاشم مهربان، که بنا به مشوره اجنتان زندانی شده شان «داکتر اعظم داد فر» [که بعد ها در کابینه دولت دست نشاندۀ امپریالیزم امریکا به سمت وزیر تحصیلات عالی کسب مقام کرد] و یکتن از تسلیمی ها، یعنی واصف باختری (شاعر محبوب پرچمی، خادی، شورای نظاری) از بین برده شدند، عدۀ قلیلی از زندانیان باقیمانده را از زندان رها کردند. از جمله رسول سیاف اجنت KGB جذب شده در «الازهر»، تا برای دست نشاندۀ شان کارمل بی آبرو، گویا آبرو و حیثیتی شده بتواند.

واصف باختری شاعر پشت کرده به مردم حاضر شد در زندان پلچرخي مصاحبه ای با دولت دست نشاندۀ انجام دهد که در آن از «آمدن ارتش» اشغالگر سوسیال امپریالیزم شوروی به افغانستان استقبال نمود و مزدور منشانه از ببرک کارمل به تعریف و تمجید پرداخت. مصاحبه وی را تعداد زیادی از مردم - به شمول این قلم - که از رادیو پخش گردید، شنیدند.

به هر رو، از آن همه بیدادگری و اختناق بی سابقه؛ از آن همه فاجعه های خونبار انسانی و مصیبت های عظیم بشری، که صد شبانه روز اخیر آن در چنبرۀ قدرت شخص امین سپری شد؛ بیشتر از ۲۰ ماه نگذشته بود که اژدهای هزار دهان سوسیال امپریالیزم شوروی بنابر الزامات منافعش در منطقه و به طور اخص در افغانستان (خود) به قصد تسخیر و تاراج سرزمین بلند قامت ما به پرواز درآمده، تنوره کشید و آتش زد به انسان و حیوان و نبات و کوه و بیابان و رود و دریا و چشمه و قنات و کاریز و چاه؛ و غارت نمود هر آنچه به چنگش آمد. سر انجام (به سان امپراتوریهای دیگر) با بالهای مشبک و سوخته و گردن خمیده، با افتضاح و رسوائی (درحالی که احمد شاه مسعود این گماشته مخفی JRU وزارت دفاع شوروی در نقش مجاهد، مصونیت بازگشت قوایش را تضمین کرده بود) به آهستگی به جانب لانه اش خزید و مدتی نگذشته بود که از درون منفجر شد، و ریزه پاره

سیاسی درحلقه را بیشتر ساخته بودیم، تا کمبود یک جلسه را تلافی کرده باشیم. مدت ها جلسات ما (بدین منوال) تداومش را حفظ کرد. بعد ها ترکیب حلقه تغییر یافت. گاهی بیشتر از پنج نفر و زمانی هم تا سه نفر تقلیل می یافت.

۴- غصب قدرت توسط امین و تجاوز

سوسیال امپریالیزم به کشور.

به تاریخ ۲۵ سنبلۀ سال ۱۳۵۸ حفیظ الله امین (بعد ازکشتن تره کی) به حاکمیت مطلق دست یافت. وی پس از خفه کردن تره کی علاوه بر منشی عمومی کمیته مرکزی «حزب دموکراتیک خلق» و «ریاست شورای انقلابی»، مقام صدارت (نخست وزیری) را نیز به خود اختصاص داد و حدود صد روز فرمانده بی چون و چرای دولت و ارگانهای مربوط به آن شد. این جلال مغرور بعد از گذشت چند روز خود و باندش را درچنبر قدرت به چنگ آورده جمع و جور نموده، پیگرد و گرفتاری، شکنجه و کشتار های دسته جمعی مخالفان و مبارزان و مردم بی گناه را دوباره آغاز نمود.

به اصطلاح «حق به جانب بودن امین» و تمثیل کردن دموکراسی و پیش کشیدن سه شعار میان خالی توسط این جلال و عامل اصلی KGB کسی را فریب داده نتوانست. رهبری سازمان ها احتیاط را همچنان در مرکز کار مخفی شان قرار داده بودند. دید و وادید ها (در بخش ما) کماکان، مانند دورۀ تره کی ادامه داشت.

روس ها در این مدت اوضاع کشور را شدیداً تحت نظر داشتند. زمان مصرف امین برای آنان به پایشان نزدیک شده بود. درصدد چپه کردن امین و دارو دسته اش بودند، تا این که روز نامیمون [۶ جدی ۱۳۵۸ / ۲۷ دسمبر ۱۹۷۹] فرا رسید. نیرو های زمینی و هوایی سوسیال امپریالیزم شوروی به قصر دارالامان و رادیو کابل حمله نموده اکثر ادارات مهم دولتی (مثل وزارت دفاع، اداره «کام»، زندان پلچرخي، وزارت خارجه، وزارت داخله، وزارت مخابرات، بانک ها، میدان های هوایی و ... را تحت کنترل خود در آوردند. اردوی افغانستان را خلع سلاح کردند و یکتن از مزدوران وابسته به KGB، یعنی ببرک کارمل را که از زمرۀ بنیانگذاران باند «دموکراتیک خلق» بود، بر تخت اسارت بالا کشیده؛ بیانیۀ اش را از شهرک سرحدی «ترمذ» پخش کردند. این میهن فروش معروف شده در جهان ازکشته

خاد را غرض آموزش امور اطلاعاتی طور کوتاه مدت به شوروی اعزام داشت . تعدادی از اینها در کابل در کورس های آموزش استخباراتی که مخفیانه دایر می شد تا هویت جواسیس افشاء نگردد ، ثبت نام نمودند . پرچمی های مخفی نفوذ کرده در « ضبط احوالات » ظاهر شاه که بعد از تجاوز روسها به افغانستان در سازماندهی خاد نقش عمده داشتند ، مثل غنی خان (که خلقی ها وی را به غنی زنبور مشهور ساخته بودند) ؛ به سمت رئیس مقتدر تحقیق در ریاست عمومی خاد کسب مقام کرد . طیف بعدی پرچمی هائی که از زمره گردانندگان رده های مابینی خاد محسوب می شدند به حیث جلاد (مستنطق) در آن اداره خون و جنایت و خیانت مقرر شدند . نمونه های برجسته آن لطیف شریفی ، قیوم صافی بود . دولت دست نشانده به زود ترین وقت چهره سیاهش را نشان داد . ماشین خون آلود شکنجه و کشتار مردم آزادیخواه افغانستان را به کار انداخت ، و اقدام به گرفتاری پیگیرانه عناصر ضد تجاوز شوروی نمود . پیگرد و تعقیب و گرفتاری چپ انقلابی [۱] در مرکز کارش قرار گرفت .

در ماههای جدی و دلو ، مردم آزادیخواه که از هجوم سربازان گرسنه و چپاولگر شوروی و جا به جایی آنها در کابل و حوالی آن نهایت رنج می بردند ، به اشکال مختلف عکس العمل شان را تبارز می دادند . شکل اختناق تغییر یافته بود ؛ ولی محتوای آن بسیار شدیدتر و دقیقتر از دوره ما قبل آن بود . لیست و نام نویسی خانه های رهائشی و کرائی که پیش از تجاوز ارتش رهن سوسیال امپریالیزم تدوین شده بود ؛ دوباره باز بینی شد . این بار مانند دوره خلقی ها نبود که مشاوران روسی درخفاء و دور از انظار مردم محله ، در مأموریت های پولیس اقامت می داشتند و تنها به مشوره (بعضاً امر و نهی) اکتفاء می کردند . حالا شمار قابل توجهی به جمع

[۱] - به مفهوم شعله ئی هائی که بعد از هم پاشی پیکره های متشکله شعله جاوید (سال ۵۱) باردیگر خودشان را جمع و جور کرده تشکیلات شان را به وجود آورده بودند ، مثل سازمان رهائی ، سازمان اخگر ، سازمان سرخا ، ساما ، بعداً سازمان ساوو ، سازمان پیکار ، و ...]

های پانزده تکه ئی اش به هر طرف پرتاب گردید و طعمه درندگان و لاشخواران امپریالیزم جهانی در رأس امپریالیزم جنایتگستر و غارتگر امریکا گردید . بعد از تجاوز ماشین جنگی ابر قدرت شوروی به افغانستان ؛ مردم مظلوم و بی دفاع ما چنان قضایی شدند که در مقایسه با انواع و اشکال جنایات دست پروردگان شان (کمیت و کیفیت جنایات شان) صد ها بار بیشتر از دوره تسلط خلقی های وحشی بر این سر زمین بود . ده ها هزار انسان میهن پرست و شجاع توسط جلادان پرچم و خاد ، هم در جبهات جنگ مقاومت و هم در زندان ها ، شکنجه شدند و به طور دسته جمعی اعدام گردیدند . اینها ، یعنی پرچمی ها - خادی ها ، که خلقی ها را زیر فرمان داشتند ، جنایات هراس انگیز و وحشت آفرینی را انجام دادند که خلقی های وحشی و کودن در زمان خدائی شان بر کشور ؛ حتا گوشه آن را در خواب هم ندیده بودند .

حال ، بخشی از کار وپیکار مردم آزاده و مبارز و قسمتی از مبارزات و عملکرد های چپ انقلابی را در اینجا بازگو می کنم که مسلماً در پیوند تنگاتنگ با تمام بخشهای دیگر جنبش کمونیستی و مبارزات مردم شجاع کشور در بیرون راندن ارتش یکی از ابر قدرت ها (ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی) نقش تاریخی شان را شجاعانه و صادقانه اداء نمودند .

۵- نفوذی های دشمن در نقش همسر .

روسها نام استخباراتی « کام » را که جناح تره کی آن را « اکسا » گذاشته بود ، به اسم و رسم جدید ، یعنی « خدمات اطلاعاتی دولتی » (که مخفف آن «خاد» است) تسمیه نمودند و به زندان و زندان داری توجه خاصی مبذول داشتند . زندان پلچرخ - قسمی که در جلد های قبلی خاطرات زندان نیز تذکر داده شده - در خدمت پلان تجاوزی سوسیال امپریالیزم شوروی پیش از پیش ساخته شده بود . کار ترمیم تدریجی بخش های نیم کاره اش را از سر گرفته بودند ، تا آماده جوییدن تن و بدن انسان های آزادیخواه ، مبارزان متعهد ، رهروان راه آزادی واقعی انسان از یوغ اسارت استعمار ، استثمار ، ارتجاع و امپریالیزم گردد . رئیس آن را یکتن از جواسیس «مادر زاد» (داکتر نجیب) که محصلان (دانشجویان) هم دوره اش و دوره های بعدی ، همچنان اکثریت مردم وی را « نجیب گاو » می نامیدند ؛ گمارده شد . این جلاد مشهور و قهرمان فرار کرده ها از میدان جنگ ، شمار اعضای مخفی

انجنیر ازمری صدیق بود که در ایام تحصیل در شوروی دختري روسی عضو KGB به نام « ناتاشه » را در برابرش قرار دادند . انجنیر ازمری در رابطه با « ساما » با اعضای رهبری « سازمان آزادیبخش مردم افغانستان » یکجا از « پنجرهٔ چپ » زندان پلچرخی برای اعدام کشیده شد .

۶- سخنی مؤجز در مورد انشعاب ساوو از ساما .

زنده یاد بهمن و رفیق (هـ . م .) رهبر ساوو که از مدت‌ها قبل (محافل شان) به هم پیوسته بودند ، در پروسهٔ تشکیل «سازمان آزادیبخش مردم افغانستان » نقش برجسته ای داشتند . زمانی که زنده یاد رفیق مجید به چنگ خاد افتاد ، با یک جهان درد و داغ که (د . هـ . م .) با آنکه رفقای مرکزی ساما به خصوص کادر های باقیمانده از محفل زنده یاد مجید کلکانی و در رأس همه زنده یاد «شاه محمد» معروف به «پردل» مجدانه از وی تقاضا نمودند تا در کنگرهٔ سازمان شرکت نموده در آنجا حرفهایش را زده به دشمن این امکان را مساعد نسازد تا درکنار ضربت نظامی که با دستگیری زنده یاد کلکانی بر سازمان نو پا و غرقه در خون وارد نموده نتایج سیاسی و تشکیلاتی دلخواه از آن بگیرد ؛ مگر روی دلایلی که در آن زمان برای هیچ کس روشن نبود خواسته های به حق آنان را بی پاسخ گذاشته ، در وقت تشکیل ساوو همچنان بدون مشوره با کادر های این سازمان - منهای دو یا سه تن از اعضای رهبری - با شتابزدگی و دلواپسی سؤال برانگیزی دست به تشکیل سازمان دیگر تحت عنوان « سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی » (ساوو) زد . «سرسفید» اصلاً ساختار یک سازمان را که همانا ضوابط و روابط ، کفایت ها و درایت ها ؛ تدارکات و داشته های مواد مورد ضرورت برای برپائی و پیکره بندی یک داربست مطمئن و مستحکم برای ساختار یک تشکل مخفی [آنهم در شرایط شدید ترین اختناق و پیگرد سازمانیافته تحت رهنمود های مشاوران روسی در اکسا و کام - که الزاماً ضرورت عینی دارد] را به هیچ وجه رعایت نکرده چنین تشکلی را بیدرنگ تسمیه کرد .

وقتی اینک به قضایا نظر انداخته می شود با شناخت و فهم امروزی ما دیده می توانیم که آن جدائی و انشعاب ضد بلشویکی ، دقیقاً مطابق با خواست و تأثیرات افراد نفوذی خاد که بر وی (هـ . م .) داشتند ، با شناختی که از ضعف های شخصیتی [« ناتوانی و جبن در رهبری سازمان سرتاسری و پر عظمتی چون ساما در آن مقطع ،

مشاوران روسی ، مثل تاجیکی ، پولندی ، چکی ، ایرانی و... افزوده شده بود . اینها در حالات استثنائی در شعبات رسمی وزارت خانه ها و سایر نهاد های دولتی در ظاهر مشوره می دادند . در اصل به خدای همان بخش تبدیل شده بودند . گاهی هم با اشارهٔ چشم و ابرو و سر ، وطن فروشان پرچمی خادی و خلقی را امر و نهی می کردند . پرچمی ، خادی کار کردن در جوار مشاوران روسی و ... را از جملهٔ افتخارات شان می دانستند ؛ حتا تعداد آنان شرایط برپائی بزم های سرور و نشاط و بستر هوسبازی مشاوران را تدارک می دیدند . یک بار می دیدی که کاتب به اصطلاح « چُلر » یک اداره دفعتاً مدیر آن اداره می شد .

پرچمی ها سالها پیش از کودتای ننگین ۷ ثور از جانب مسؤولان حزبی شان دستور گرفته بودند تا پسران و دختران پرچمی با شعله ئی ها طور اخص و سایر نهاد های ضد روسی طور اعم ، ازدواج کنند . بعد از تجاوز روسها به افغانستان شعله ئی هائی که از دیدرس اکسا و کام پنهان مانده بودند و یا آنانی را که استخبارات وقت ، (ضبط احوالات ، خلق و پرچم) از سالها پیش شناسائی کرده بودند ، ماهرانه تحت نظر گرفتند . دختران زیبا روی پرچمی مخفی در برابر جوانان شعله ئی ؛ حتا در برابر مردان متأهل شعله ئی قرار داده می شد ، همچنان پسران خوش اندام و خوش منظر پرچمی مخفی در برابر دختران شعله ئی شناخته شده قرار می گرفتند ، تا یکی از آنها مورد توجه پسر و یا دختر شعله ئی قرار گرفته موفق به ازدواج با فرد مورد نظر شان شوند . در آن صورت شعله ئی شکار شده که در دام ازدواج سیاسی پایش گیر می کرد ، از جانب خانم پرچمی اش و یا شوهر پرچمی اش ، زیر ذره بین قرار می گرفت . رفت و آمد رفیق هایش به خانه و خارج از خانه ، اسناد و کتاب هایش و تمام مسایل مربوط به شوهر و یا خانم شعله ئی شان به فرد ارتباطی مخفیانه گزارش داده می شد . دو - سه نمونه از این ازدواج را طور فشرده در زیر بازتاب می دهم زنده یاد « امان الله پیمان » شعله ئی سرشناس که در خاطرات زندان از چگونگی کشتن وی در « شفاخانهٔ » زندان به دست سرطیب « غیرتمل » خلقی تذکر داده شده ، در همین دام پایش گیر کرد . با دختر شوت شدهٔ پرچمی مخفی (بدون این که در باره اش تحقیق و پرس و پال نماید) ازدواج کرد . زنده یاد «پیمان» بعد از این که خانم پرچمی اش را شناخت ؛ رسماً از وی جدا شد . فرد دومی صدیق شعله ئی بود که به اثر اصرار و پافشاری خانم پرچمی اش - که نادانسته با وی پیوند خونی بسته بود - از تهران به کابل آمد . به مجرد ورود به خانه اش ، توسط تیم رفتاری خاد گرفتار گردید و به زندان برده شد . فرد سومی

حلقاتی را که در فاصله ده روز می دیدم؛ آغاز کردم. بعد از اتمام گزارشات، رفیق مسجدی سلام رفقای رهبری را به من رسانده با همان خونسردی همیشگی و سیمای آرامش بخش اظهار داشت: «رفیق توخی مسؤولیت کار با یکی از رفقای جوان را به خودت واگذار کرده اند. پیش از این یک رفیق دیگر با آن رفیق جوان کار می کرد، به نسبت دوری راه که تقریباً دو ساعت مسافت یکطرفه آن می شود، احتمال تلاشی درسکرها و سرویسها، آمد و شد آن رفیق را به «خیرخانه» مشکل ساخته، از همین سبب بعد از این وی را خودت خواهی دید». رفیق مسجدی نام مستعار و نشانی محل ملاقات با آن رفیق جوان را به من داد.

روز ملاقات با آن «رفیق جوان» که اسم مستعارش فراموشم شده، رسید. رفیق هانیش سرکی را که «حمام حصه اول خیرخانه» در آن موقعیت داشت، تعیین کرده بودند. در آن نیش یک تعمیر دو رخه با دکان های نیم کاره اش دیده می شد. من به روال همیشگی (که از رفیق های نا شناخته دیدن می کردم)، اولتر از آن رفیق در محل ملاقات ایستاده نمی شدم. حدود نیم ساعت پیش از وعده ملاقات با آن «رفیق جوان» به منطقه مورد نظر آمده در گوشه ای دورتر از محل مبادله رمز شناسائی، آن محل را از دور تحت نظر قرار دادم. هر گاه اوضاع آمد و شد در آنجا را مشکوک و نامطمئن می یافتم، از رفتن به محل مبادله رمز خود داری می کردم.

۱۰ و یا ۱۵ دقیقه از وقت تعیین شده سپری شد؛ مگر «رفیق جوان» با جمپر سفید سپورتی در محل ملاقات دیده نشد. تأخیر، به خصوص در آن شرایط سؤال برانگیز و اضطراب آور بود. با خود گفتم بهتر است از محل ملاقات عبور نموده به طرف خانه روان شوم - البته بعد از این که کاملاً اطمینان حاصل می کردم که کسی من را تعقیب نمی کند. در پیاده رو آن عمارت نیم کاره به راه افتادم. چند متر از محل مورد نظر دور نشده بودم که آن «رفیق جوان» با قد بلند و اندام باریک به یکبارگی در برابرم قرار گرفت، و رمز شناسائی را بازگو نمود. من که دچار نوعی بهت زدگی غیر منتظره شده بودم، برخورد مسلط شده، متقابلاً بقیه رمز را به آهستگی تحویلش دادم. «رفیق جوان» حدود بیست ساله به نظر می رسید. اندام ورزیده و عضلاتی داشت. در پشت دست هایش (جائی که انگشتان باریک و پرتوانش به طرف کف دستش خم می شد) برجستگی هائی ناشی از ضربه های مشتش بر خریطه بوکس و یا به روی دیوار و یا بر بدنه درخت توجهم را به خود جلب کرد. احساس کردم که «رفیق جوان» ما کاراته باز، یا بوکسر است.

فرار از مسؤولیت رهبری جنبش آزادیخواهانه و مترقی در پوشش شعار های چپ و از همه مهمتر خودخواهی های روشنفکرانه در ایجاد یک سازمان جدید که همه چیز آن به نام خودش ختم گردد» [(ه.م.)] داشتند اتفاق افتاده، نه تنها مسؤولیت کامل آن انشعاب متوجه شخص وی می باشد؛ بلکه انشعاب، بهترین رهبران و کادر های جنبش انقلابی مانند بهمن ها و مسجدی ها را در مقابل عمل انجام شده ای قرار داد که کمترین آمادگی مبارزاتی برایش نگرفته بودند و همین هم بود که همه به دست دشمن افتاده، بعد از تحمل شکنجه های طاقت فرسا و غیر انسانی، سرانجام با قد افراشته و اراده استوار از طرف دشمنان مردم ما اعدام شدند.

در همین جا وظیفه انقلابی خود می دانم بیفزایم که مسؤولیت تمام آنچه بعداً بر ساما و ساوو اتفاق افتاد بر دوش شخص «د.ه.م.» می باشد.

به یاد دارم: زمانی که عضو رابط از تشکیل سازمان و اسم آن («سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی» مخفف آن "ساوو") به کادر هایش اطلاع داد و سؤالاتی در زمینه نام سازمان در حلقه مطرح شد، رفیق رابط صرفاً به یکی دو نکته مختصر اشاره کرده تذکر داد: «وقتی که ما هم دلایل چنین نام گذاری را از «سرسفید» پرسیدیم گفت: «لنین در بحث های خود اکثراً بر اصل "وطن پرست واقعی" تأکید ورزیده ... به همین سبب این نام را انتخاب کرده ام ...». جالب این که نوشته های «سرسفید» را که خودش با قلم تحریر کرده بود (سازمان در اوایل؛ حتا یک پایه تایپ هم نداشت)، عضو رابط حلقه فقط یک بار آن را می خواند؛ مگر در برابر تقاضای مکرر رفقای حلقه، که هر کدام می خواست نوشته مطرح شده را - که در واقع یک سند مهم سازمانی بود - داشته باشد، و یا (حد اقل) آن را بتواند در خانه اش با دقت باز خوانی نماید؛ چیزی برای گفتن نداشت، جز «ببخشید رفیق ها»!! [۴]

۷- نفوذی «اکسا» با آنکه شناسائی شد؛

ولی از سازمان اخراج نگردید.

اوایل ماه اسد سال ۱۳۵۷ که فاصله زمانی دیدن از حلقات مربوطه ده روز (بعضاً بیشتر از آن) تعیین شده بود؛ رفیق مسجدی بر روال همیشگی به خانه ما آمد. مدتی پیرامون مسایل مورد نظر با هم صحبت نمودیم؛ متعاقب آن کار گزارشدهی

چند سرک دورتر از محل قبلی انتخاب کردم . قرار ملاقات را ده روز بعد گذاشتیم .

بعد از این که از وی جدا شدم ، با سرعت از این کوچه و آن سرک گذشتم . در راه متوجه بودم تا کدام کسی تعقیبم نکند . به خانه که رسیدم ، جریان را بدون کم وکاست به هم‌رزم (رحیمه) گفتم . رحیمه که با قضایا به خونسردی برخورد می کرد ، مشوره داد که منتظر روز دیگر باشم ، تا این جوان را بیشتر بشناسم .

رفیق مسجدی به روز معینه دقیقاً سر وعده به خانه ما آمد . چگونگی باز دیدم را با آن «رفیق جوان» در میان گذاشتم . رفیق مسجدی با تعجب گفت : « رفیق ها گفتند که رفیق توخی به خانه («رفیق جوان») برود » .

روز دیدن با «رفیق جوان» رسید . منتخبات مائوتسه دون را بر داشته در زیر پیراهنم پنهان کردم . به ایستگاه سمت شرقی سرک دوم خیرخانه که رسیدم ، شام شده بود . حدود ۲۰ دقیقه به وقت معینه مانده بود . باز هم دورتر از محل مورد نظر ایستاده شدم . جوان مورد نظر به وقت تعیین شده نیامد . حرکات وی که در ملاقات اولی من را به شک انداخته بود ، سبب شد تا از نیامدش بسیار کنجکاو و مشکوکر شوم . تصمیم گرفتم تا یک ساعت دیگر در آن منطقه انتظار بکشم ، شاید وی را بتوانم ببینم . به روی یک در هزارم ، چانس آمدن وی را محاسبه کردم . سر انجام بعد از تقریباً یک ساعت دیدم که با سرعت از سرویس پائین شد . پطلون و پیراهن سفید به تن داشت . با سرعت خود را پشت سرش رسانده صدایش کردم . با تعجب رویش را دور داده سلام داد . بعد از جور بخیری برایش توضیح دادم که رفیق ها تأکید کرده اند که جلسه ما در خانه شما باید دایر گردد . وی در جوابم اظهار داشت : «والله خانه ما یک مشکل جدی دارد . ما و دستگیر پنجشیری همسایه هستیم [پنجشیری عضو بیروی سیاسی باند خلق و اجنت شناخته شده KGB سابق و FSB کنونی روسیه فدراتیف بوده ، هم اکنون در امریکا اقامت دارد و به لیسیدن چکمه های بادار جدیدش مشغول می باشد] دایر شدن حلقه در خانه ما فکر می کنید درست است ؟ » . ازشنیدن این خبر احساسی به من دست داد که خواستم از نظر او دور بماند . به سرعت در ذهنم خطور کرد که پنجشیری [که به گفته برخی ها ؛ « حتا مرغ های همسایه های محل اقامتش را هم خلقی ساخته ... »] چطور شده که در همسایگی در به دیوارش پسر جوانی آنهم از قوم خودش را ندیده ... (!) . وی را مخاطب قرار داده گفتم : « وعده بعدی ما را به تاریخ در ایستگاه پائینتر به ساعت تعیین می کنیم ، تا آن روز می توانم

موجی از تیرگی شام اضطراب آور بر دامنه قسمت اول خیرخانه و در پی آن بر بخشهای دیگر آن نواحی دور افتاده به زودی نشست . با «رفیق جوان» به راه افتادم . چند ده متر بیشتر نپیموده بودیم که به آن «رفیق جوان» گفتم : « قرار است من به خانه شما بیایم ، و در آنجا با شما یکجا حلقه را دایر کنیم » . «رفیق جوان» گفت : « نه ! به خانه شما می رویم . » . با تعجب آمیخته با تردید به صورتش نگاه کرده گفتم : « نه رفیق ! به من گفته شده که در خانه شما حلقه دایر شود . چرا برای خودت این موضوع گفته نشده ؟ » . وی جواب داد : « نه ، به من گفته نشده » . نگذاشتم ناراحتی ام از این بی تفاوتی رفیق ها از چهره ام خوانده شود . با خونسردی گفتم : « تا دفعه بعدی که با خودت خواهیم دید ، این مشکل را حل می کنم . خیر باشد گپی ندارد » . آنگاه به سمت شرقی آن نواحی که چند صد متر دورتر از خانه های نیم کاره ، داش های خشت پخته و خاک توده هائی که از خاک آن خشت می مالیدند ؛ اشاره نموده گفتم : « می رویم به طرف دشت " خواجه بغرا " که رفت و آمد در آنطرف کمتر است . در هنگام راه رفتن گپ می زنیم » . به آنطرف روان شدیم و از خانه های نیم کاره هم عبور کردیم . راه ، گاهی چنان باریک می شد که دو تن در تاریکی به مشکل می توانستند پهلوی همدیگر راه بروند . در اینطرف و آنطرف راه باریک ، « گِل کنه » بود [خالیگاه هائی که از گِل کنده شده آن خشت مالیده بودند] . «رفیق جوان» که ورزشکار چالاک بود ، با بی میلی آمیخته با عدم اعتماد به من ، خواستم را پذیرفت . بعد از مدتی گپ و گفت ، متوجه شدم که به داش های خشت نزدیک می شویم . در هنگام راه رفتن (از روی احتیاط) «رفیق جوان» را در پیش رویم قرار دادم ، و با دقت وی را تحت نظر گرفتم . «رفیق جوان» در جریان راه رفتن طوری نشان داد که به خاطر باریکی راه می خواهد در پشت سرم قرار گیرد . بعد از طی مسافه ای باز هم در پشت سرم قرار گرفت . از این حرکتش احساس ناراحتی و اضطراب به من دست داد ، که سبب شد بالایش شک کنم . فکر کردم احتیاط وی از سببی است که مبادا ازجانب من مورد حمله قرار گیرد و یا عکس آن می خواهد از پشت سر به من حمله کند . «رفیق جوان» که متوجه شده بود ما داشهای خشت پخته را پشت سر گذاشته به طرف دشت «خواجه بغرا» در حرکتیم ؛ با ناراحتی گفت : « از اینجا بر گردیم » . خواستش را بدون اعتراض پذیرفتم . برگشتیم تا به سرک قیرریزی شده (مقابل حمام حصه اول خیرخانه) رسیدیم . بازدید بعدی را در

نزدیکم آمده دستش را دراز نمود و سلام داد. آمدن چنین فردی من را دچار اضطراب نمود. به زودی برخورد مسلط شده بیدرنگ از جایم برخاسته دست دراز شده اش را محکم فشرده نگاهم را به چشمانش دوختم. بعد از مکث کوتاهی هر دو به روی دوشک نشستیم. احوال پرسشی متعارف و دلگیر کننده که تمام شد، از رفیق میزبان پرسیدم: «بخشید اینها کی هستند، شما معرفی نکردید». «رفیق جوان» گفت: «برادرم است». بعد از معرفی چند جمله ای میان ما رد و بدل شد. آنگاه سکوت سنگین و ناخوشایند بر اتاق مستولی گشت. برادرش سنگینی سکوت را تحمل نتوانسته اجازه خواست که برود. بعد از خروج وی، از «رفیق جوان» پرسیدم: «قرار نبود کسی داخل اتاق بیاید و من را بشناسد». وی با نوعی شرمندگی ساختگی گفت: «اگر کدام رفیقم به خانه ما بیاید، برادرم از احترام یک بار به دیدنش می آید. آدم سیاسی نیست. چیزی در مورد من نمی داند».

برادرش تیپ یک خلقی را به نمایش می گذاشت، چنانچه بعد ها (در زندان پلچرخ) دانستم که اسم وی «یاسین پنجشیری» بود. نخست عضو «اکسا»، بعداً عضو «کام»، در اخیر خادی شده بود و در کوته قفلی های صدارت در نقش زندانی آواز زندانیان را ثبت می کرد.

به هر حال، به جلسه آن روز پایان داده، روز و زمان جلسه بعدی را تعیین کردیم. وی گفت: «شما مستقیماً به خانه ما نیائید؛ اول در بیرون از خانه باید ببینیم؛ آنگاه هر دو یکجا به داخل خانه آمده موضوعات را مطرح می نمائیم». نظرش را پذیرفتم. از خانه وی خارج شده به جانب خانه خود روان شدم. آمدن ناگهانی برادرش به داخل اتاق برایم چیزی غیر عادی جلوه کرده بود.

سرانجام سومین جلسه هم فرا رسید. «رفیق جوان» به جای تعیین شده حاضر شده بود. بعد از جور بخیری به طرف خانه اش روان شدیم. این بار من را در اتاق دیگری رهنمائی کرد که در آن کوچ و چوکی گذاشته بودند. فوتو های بر روی دیوارهایش نصب شده بود. برادرش (یاسین) یا در خانه نبود و یا به اتاقی که ما نشسته بودیم نیامد. منتخبات مائو تسه دون را که با خود آورده بودم، باز نمودم. «رفیق جوان» به جر و بحث بالای متن برگزیده شده چندان تمایل نشان نداد. بعداً از وی در باره معرفی چند رفیقش پرسیدم؛ با بی تفاوتی اظهار داشت: «آنها متوجه گیر و گرفت اشخاص توسط اکسا شده پراکنده شدند. کمتر به دیدن می آیند. ببینم در آینده چگونه آنان را بار دیگر جمع و جور کرده می توانم». بعداً با دو دلی و تردیدی که از آوازش پیدا بود، چنین گفت: «رفیق اجازه بدهید

موضوع دایر شدن حلقه را در همسایگی پنجشیری، با رفقاء در میان گذارم، هرگاه آنان خواستند، حلقه در خانه شما دایر شود، در صورتی که شما موافق باشید، جلسه بعدی را در خانه شما برگزار می نمائیم». «رفیق جوان» گفت: «هرگاه رفقاء خواست شان همین باشد، من کدام مخالفتی ندارم».

زمانی که موضوع همسایگی آن جوان را با رفیق مسجیدی مطرح کردم، زنده یاد گفت: «رفیق توخی گپی ندارد، دایر شدن حلقه، آنهم حلقه دونفره، در چنین جایی ابداً شک بر انگیز نمی باشد».

روز ملاقات رسید. در جای تعیین شده «رفیق جوان» به وقت تثبیت شده حاضر شد. از موافقت رفقاء به وی گفتم. اظهار داشت: «وقتی رفقاء خواسته باشند، من کدام مخالفتی ندارم. نزدیک خانه «رفیق جوان» که رسیدم؛ وی با اشاره خانه دستگیر پنجشیری را نشانم داد. خانه این خاین ملی دو منزله بود. با نفرت به آنطرف نگاه کردم.

دروازه خانه «رفیق جوان» باز بود. خانه شان بزرگ نبود. به طرف راست تعمیر راهرو و زینه تعمیر وجود داشت. «رفیق جوان» پیشتر از من به حویلی داخل شد. گفتم: «بین در دهلیز کسی نباشد تا من داخل شوم». از اتاقی که در نبش حویلی موقعیت داشت، در حال گذشتن بودم. چراغ داخل آن اتاق روشن بود. گوشه ای از پرده آن تا به آخر کش نشده بود. از همان قسمت نگاهی به داخل اتاق انداختم. دو نفر را دیدم که بر روی دوشک نشسته به آهستگی با هم صحبت می نمودند. بروت خلقی گونه یکتا شان به درستی قابل رویت بود. حس ششم وجود چند تن را در آن اتاق به من گوشزد کرد. «رفیق جوان» از داخل دهلیز بیرون شده به من اشاره کرد که به دهلیز داخل شوم. از اتاق اولی گذشته داخل اتاق دومی شدم. به روی دوشک درحالی که پشتم به طرف کلکین بود نشستم. «رفیق جوان» از خانه خارج شد. من منتخبات را از زیر پیراهنم کشیده به زیر دوشک گذاشتم. در همین فاصله، وی آمده رو به رویم نشست. رویه اش تغییر کرده بود. خود مانی به نظر می رسید. از چگونگی مطالعه اش پرسیدم گفت: «به آثار مائو تسه دون علاقه دارم. رفیق مسؤولم کم و بیش تحلیل طبقات را برایم توضیح کرده ...». برخی موضوعات امنیتی را مورد بحث قرار دادم. کتاب منتخبات را از زیر دوشک برداشته نشانم دادم. در همین اثنا آواز باز شدن دروازه اتاق بلند شد. به شتاب عجیبی کتاب را به زیر دوشک گذاشتم. همان شخص بروتی که وی را چند لحظه پیش در درون اتاق دیده بودم، داخل خانه شد.

نگاهی بیندازم. چند قطعه عکس، تیمور پنجشیری را در لباس تکواندو نشان می داد. در ردیف عکس ها؛ فوتوی یک کاراته باز را با تیمور یکجا دیدم که از پرچمی بودنش اطلاع داشتیم. این پرچمی ازجمله جوانانی بود که در دوره زمامداری داوود خان به دور معلم امریکائی استاد کاراته (که بار اول به افغانستان آمده برای آموزش این فن شاگرد می پذیرفت) حلقه بسته بودند. پرچمی های توظیف شده که از جمله اعضای مخفی استخبارات - اطلاعات - فرکسیون پرچم بودند که با شیوه های مختلف مانع ورود سایر جوانان غیر پرچمی، که به این فن علاقه مند بودند، به کورس آموزش استاد امریکائی می شدند. یک بُعد وظیفه اینها تحت نظر داشتن استاد امریکائی بود که می پنداشتند، وی عضو سازمان CIA امریکا است.

تیمور با پطنوس چای برگشت در جریان نوشیدن چای وی را صمیمانه مخاطب ساخته گفتم: «تیمور جان اجازه است از خودت سؤال کنم که کاراته را از کی و در کجا آموختی؟». وی که انتظار چنین سؤالی را نداشت، از جایش برخاسته همان قاب عکس را که قبلاً روی آن درنگ کرده بودم، از روی دیوار برداشته اشاره به همان کاراته باز پرچمی خادی شده نموده، با لحن غرور آمیزی گفت: «او استاد من است» بعداً به تعریف از وی پرداخت.

بعد از این که با تیمور خدا حافظی کردم، با خود گفتم: «این آخرین باری خواهد بود که با این جاسوس دیدم». تا رسیدن به خانه، درمورد خواسته های تیمور فکر نمودم. با ناراحتی آمیخته با خشم داخل خانه شدم. رحیمه پرسید: «چرا ناراحت هستی؟» گفتم: «این آدم جز یک پولیس سیاسی چیزی دیگر بوده نمی تواند. هرگاه من گرفتار شوم مسؤولیت آن متوجه همین آدم است». آنگاه به اتاق دیگر رفته تمام صحبت های این «اکسانی» را جمع بندی نموده به روی کاغذ پیکره بندی نمودم، تا آن را به رفیق مسجیدی گزارش بدهم.

۱- تیمور در آغاز کار سیاسی دیرتر از وقت تعیین شده به محل مبادله رمز آمد و علت تأخیرش را ترصد آن منطقه وانمود کرد!

۲- از بردنم به خانه اش خود داری نمود. روی این چانس حساب کرده بود که شاید من وی را به خانه خود آورده حلقه را در آنجا دایر خواهم نمود، که در آن صورت خانه یکتن دیگر از اعضای سازمان را شناسائی می توانست.

۳- زمانی که قرار بر این شد، تا در ساحة دورتر از داش های خشت رفته، در جریان راه رفتن مطالب مورد نظر را با هم در میان بگذاریم. من عاقدانه به بهانه اینکه راه کج و معوج و باریک و همچنان تاریک است، هنگام راه رفتن در پشت

خودمانی ترگپ بز نیم. نام اصلی من «تیمور» است، «پنجشیری» تخلص می کنم. من عضو «سازمان جوانان حزب دموکراتیک خلق» هم هستم. این را مدت ها پیش به رفیق مسؤول حلقه گفته بودم، خواستم شما هم بدانید. در نساجی ... به سمت تایپست کار می کنم. تکواندو را سالها قبل یاد گرفته ام. این را هم به رفیق مسؤول خود قبلاً گفته ام. یک مشکل مهم برایم پیش آمده آن را برای شما می گویم تا هر چه زودتر به رفقای رهبری انتقال بدهید. مرا به عسکری سوق می دهند. رفیق ها هر چه زودتر برایم بگویند به عسکری بروم و یا نه؟ اگر نرم گرفتار می شوم. در چنین صورت باید مخفی شوم. هرگاه بخواهند که به عسکری بروم، در آن صورت مرا در ولایات می فرستند. در صورتی که از عسکری فرار نمایم می توانم سلاح را با خود گرفته آن وقت به کجا و پیش کی بروم» سخنانش را به حافظه سپردم. از وی سؤال کردم: «تیمور جان اگر در کابل بمانی و مخفی شوی چه کرده می توانی؟». از شیوه حرف زدنش پیدا بود که جواب سؤال هایم را پیش از پیش در ذهن قوی اش آماده داشت که بیدرنگ به جوابم پرداخته گفت: «در صورت مخفی شدنم در کابل، اول این که در خانه خود مخفی شده نمی توانم. کدام جای دیگر را هم سراغ ندارم که در آنجا مخفی شوم. در چنین حالت رفقاء باید من را در جای مطمئن مخفی نمایند». از وی پرسیدم: «فرض کنیم رفیق ها موافقه کردند که تو (ضمیر «تو» را عاقدانه به کار بردم) مخفی شوی آنگاه در مخفیگاه چه کرده می توانی؟». باز هم جواب حاضر و آماده شده اش را اینطور بیان داشت: «در مخفیگاه می توانم اسناد و نوشته های رفیق ها را تایپ نموده، همچنان می توانم به سمت «عضو رابط»؛ ارتباط میان رفیق های مخفی شده اعضای رهبری را برقرار نمایم، اگر رفقای جوان را به من معرفی نمایند، به آنها کاراته یاد می دهم». چهره دلسوزانه و تأثر بار به خود گرفته با محبت اعتماد آفرین باز هم از وی پرسیدم: «تیمور جان از مشکلات بسیار متأثر شدم. در صورتی که رهبری تصمیم بگیرد تو به عسکری بروی در آنجا چه کرده می توانی؟ بگو تا آن را به رفقاء انتقال بدهم». تیمور این بار هم بی درنگ به جوابم پرداخت: «طرح من در این مورد مهم این است که رفیق ها من را به رفقائی که درجبهه حضور دارند؛ معرفی نمایند و به آنان بفهمانند که من می توانم سلاح مهم دولتی را از قشله عسکری مصادره کرده نزد آنان بیاورم». صحبت ها که تمام شد، خواهش کرد تا چای را نوشیده بعداً بروم. پذیرفتم. آنگاه از اتاق خارج شد. وقت آن را یافته تا در غیابش به قاب های عکس روی دیوار

بسپارد . با آنهم مسایل مربوط به تیمور پنجشیری را طور مفصل برای خودش تشریح کردم . تا آن حدی از بی توجهی رهبری در مورد تیمور ناراحت و خشمگین شده بودم که به رفیق مسجدی با ناراحتی آمیخته با خشم گفتم :

« رفیق به رفیق های مرکزی بگو که توخی می گوید ، یا تیمور در سازمان باشد و یا من . در صورتی که تیمور در سازمان بماند من دیگر خودم را عضو سازمان نمی دانم » .

رفیق مسجدی که تحت تأثیر صحبت هایم قرار گرفته بود ، به من وعده داد که پیش از دایر شدن کارحلقه ما خواهد آمد و نظر اعضای رهبری را برایم خواهد گفت .

رفیق مسجدی ؛ به سبب ناراحتی من (همانطوری که وعده داده بود) پیشتر از وقت دایر شدن حلقه ، به خانه ما آمده با مهربانی زیاد در مورد برداشت هایم از تیمور چنین گفت :

« رفیق توخی تمام مسایل مربوطه به تیمور را همانطوری که گفته بودی به رفیق " سرسفید " انتقال دادم . رفیق بعد از این که گزارشم را با دقت شنید ، گفت : " به رفیق توخی بگو تشویش نکند ، تیمور جوان خوبی است وی از روی ساده اندیشی خواسته هایش را اینطور مطرح کرده است " » .

رفیق مسجدی آنگاه به صحبتش ادامه داده افزود :

« رفیق توخی بعد از این تیمور را نبین . همان رفیقی که قبلاً وی را می دید ، باز هم خواهد دید . در هر صورت شما هم می فهمید که اخراج یک عضو از سازمان به همین سادگی ها هم نیست . تحقیق و بررسی های لازم را در زمینه چگونگی شناخت بیشتر شخصیتش ایجاب می کند » .

ازشنیدن پیام بی محتوا و ذهنی گرایانه رفیق « سرسفید » (ه . م .) عنوانی خود ، برای نخستین بار در مورد سطح نازل و افتاده شناخت پولیس سیاسی توسط وی دچار تعجب زیاد شدم . به رفیق مسجدی گفتم :

« اعراضی که تیمور در پراتیک ، سه یا چهار بار جلسه از خود بروز داده و خواسته هائی را که مطرح کرده به هیچ وجه نمی تواند ناشی از ساده اندیشی وی باشد . متأسفم که رفیق « سرسفید » به چنین مسأله نهایت مهم و حیاتی برخورد کاملاً ذهنی گرایانه کرده و با ارائه دلایل غیر منطقی در صدد تبرئه این اجنت برآمده است . برداشتم از این شخص کاملاً منطبق با واقعیت عینی است ، نه با معرفت حسی . تیمور پنجشیری یک نفوذی دشمن است . نمی تواند غیر از این باشد . » .

سر تیمور حرکت می کردم . چند بار متوجه شدم که تیمور می کوشید خودش را به گونه ای از پیش رویم به پشت سرم قرار دهد و با احتیاط قدم بر می داشت . احتیاط وی از من هم سبب شد تا نسبت به وی شک و تردیدم بیشتر شود . تیمور پنجشیری روی این احتمال که شاید اعضای رهبری از ارتباط وی با « اکسا » - بخش مربوط به دستگیر پنجشیری - اطلاع یافته باشند ؛ از همین سبب رابطه اش را با مسؤول اولی اش قطع نمودند [بعد ها فهمیده شد که مسؤول اولی وی یکتن از اعضای کمیته مرکزی سازمان ساوو ، یعنی نجیب بود] و وی را به بهانه دوری راه به عضو دیگر سازمان مرتبط ساخته اند ، تا عضو ارتباطی وی را به شکلی از میان بردارد . روی همین احتمال بود که بعداً تصمیم گرفت روز دیگر ، یک ساعت دیر تر به محل تعیین شده بیاید ، تا عضو رابطش (این قلم) بعد از چندین دقیقه انتظار و تأخیر وی ، پی کارش برود ، که با کار برد این تاکتیک مرا شناسائی کرده بتواند و وقت بیشتر به چنگ آورده موضوع را به فرد بالائی خود در « اکسا » انتقال بدهد ، تا قبل از دیدن بعدی با مسؤول سازمانی اش (این قلم) ، دستور تازه ای از جانب آمر « کسائی » اش به وی برسد و در جلسه بعدی همانگونه عمل کند .

۴- حساب این احتمال را هم در نظر گرفته بود : هرگاه رهبری سازمان بر دایر شدن جلسه در خانه اش تأکید ورزد ؛ در آن صورت برادرش و شماری از رفقای وی درخانه حضور داشته باشند ، طوری که از حضور یکتن شان مسؤولش (این قلم) آگاه شود ، و از بین بردن احتمالی وی طرف نظر نماید .

۵ - با آنکه به مسؤول اولی خودش ، یعنی به نجیب گفته بود که رفقائی دارد که می خواهد آنان را به سازمان معرفی نماید ؛ مگر زمانی که از وی در مورد رفقایش پرسیدم با بی میلی گفت : « سه چهار نفر را می شناختم گیر و گرفت آنان را پراکنده ساخت . ببینم در آینده برای جمع و جور کردن آنان چه کرده می توانم »

۶- آمر بالائی تیمور، که به احتمال قوی هادی کریم ، یا دستگیر پنجشیری ، و یا فرید مزدک (سه تن اجنت روسی) بوده باشد ؛ شتاب داشتند ، تا هر چه زودتر اعضای رهبری سازمان « ساما » توسط وی شناسائی شود و در صورت میسر نشدن این مرام ، حد اقل شماری از اعضای نظامی سازمان را در جبهات تازه شکل گرفته شناسائی نمایند .

تا آمدن رفیق مسجدی در انتظاری ناراحت کننده ای به سر بردم . رفیق مسجدی به روز معینه به خانه آمد . بعد از صحبت های مبرمتر و اتمام گزارشدهی ، متنی را که در ۶ پیکره نوشته بودم برایش سپردم که آن را رسماً به اعضای کمیته مرکزی

۸ - تأملی فشرده در مورد گرفتاری دو انقلابی .

اسطوره مبارزه و مقاومت رفیق مجید کلکانی یکتن از رهبران سترگ «ساما» بنا بر پروژۀ KGB به تاریخ ۸ حوت سال ۱۳۵۸ به چنگ خاد افتاد . این بدترین و سنگین ترین ضربه ای بود که بر پیکر جنبش کمونیستی افغانستان وارد گردید . من بدین باورم که گرفتاری رفیق مجید آن طوری که شایع شده اتفاقی نبوده ؛ بلکه از مدت ها پیش توسط خبره گان خاد و تحت نظر اعضای KGB طراحی شده بود .

« چه گوارا » یک انقلابی بزرگ امریکای لاتین و شناخته شده در سطح جهان بود . گرفتاری وی نیز (آن طوری که اطلاعات کشور های غربی در آن سال ها شایع ساخته بودند) از روی تصادف صورت نگرفته بود . قرار گرفته آگاهان سیاسی : « ابر قدرت » امپریالیستی (امریکا) یکتن از جنرالهای با تجربه اش را توظیف نموده بود تا در مورد تمام مشخصات چه گوارا به طور همه جانبه پژوهش نماید . این جنرال

[ادامۀ صفحه ۱۱۹] و نقیصۀ ناخوشایندی برای خود تلقی کردم . در همان لحظه هم کاملاً متیقن بودم که در مورد وی دچار اشتباه نشده ام ؛ پس این گرفتاری برای چه ؟ این سؤال به سان پتکی بر مغزم فرود آمد و سراسر وجودم را حرارت کُشنده ای فرا گرفت . از رفیق بهمن پرسیدم « کدام رفیق گیر افتید ؟ » گفت : « رفیق تیمور را می گویم . این رفیق ما بسیار فعال بود . هم تایپست خوب بود و هم کاراته باز ، در نظر داشتیم جوانان سازمان را به وی برای آموختن کاراته معرفی کنیم . بسیار تعجب کردم : پرسیدم « چطور ؟ » گفت : « در وقت تقسیم شبنامه درخیرخانه گرفتار شد . سکوت بسیار سنگین و تلخ دامن گشود . هر دو برای لحظاتی در خاموشی ناراحت کننده ای فرو رفتیم . باز هم با خود گفتیم : « ارزیابی و سنجش کاملاً درست بوده ؛ پس چرا گرفتار شده ... ؟ » . با چنین وضعی هیچ گاه بر نخورده بودم - این سؤال حیرت بر انگیز را بعد از جریان تحقیق - که زیر عملیات اپراتیف قرار داشتیم - حل نمودم که در جایش به آن خواهیم پرداخت .]

[*] بعد از لحظاتی رفیق مسجدی را مخاطب قرار داده گفتم : « استاد لطفاً صحبت هایم را به یاد داشته باشید . در اخیر صحبت هایم به مسأله انتخاب فردی به نام (غ . س . رحمانی) [۵] اشاره کرده گفتم : « استاد شما خود شاهد بودید که چگونه این شخص را با تمام گپ هایش به سازمان راه دادند » . مدتی بعد ، روزی که رفیق مسجدی به خاطر ارتباط با من و کار گزارش دهی به خانۀ ما آمد ، در رابطه با این موضوع جریان اقدامات بعدی سازمان را درمورد (غ . س . رحمانی) از استاد پرسیدم ، رفیق مسجدی اظهار داشت : « اگر رفیق بهمن مخالفت خودت را با حضور وی در سازمان مورد تأیید قرار نمی داد ؛ حالا این شخص را به درجۀ کادر در سازمان ارتقاء داده بودند . رفیق مسجدی به نکته ای در این مورد اشاره کرده چنین گفت : « زمانی که این شخص به سازمان راه پیدا کرد ؛ وقتی که پیشنهاد پذیرفتن عضویتش (عضویت غ . س . رحمانی) در سازمان مطرح شد ، رفیق بهمن از آنجائی که فرد موصوف را می شناخت ، رضایت نداد که به عضویت سازمان پذیرفته شود . همینکه نظرات خودت را در مورد وی ، که بسا مسایل پوشیده اش را افشاء نموده ای ، شنید ؛ این بار به خاطر رد کردنش جداً پافشاری نمود . [۶]

[*] - تیمور را به فرد اولی (نجیب) دوباره ارتباط دادند . مدتی از موضوع درخواستم در مورد اخراج تیمور از سازمان سپری شده بود ، یک روز رفیق بهمن به خانۀ ما آمده از تصمیم کمیته مرکزی به سبب تغییر اعضای ارتباطی حلقه ها در بخشهایی از شهر با من صحبت کرد . زنده یاد گفت : « بعد از این به عوض رفیق مسجدی ، انجنیر (لطیف محمودی) توظیف شده که عضو ارتباطی با حلقۀ شما باشد . فاصله دایر شدن حلقات با وجود خرابی اوضاع تغییری محسوسی در آن وارد نشده ؛ مثل سابق همان ده روز در میان می باشد . » . بعداً با تأثیری آمیخته با اشاره محتاطانه اضافه نمود : « همان رفیق ما نی ، همان رفیق ما که خودت با او کار می کردی در وقت پخش شبنامه گیر افتاد » . حیرتی بی سابقه ای به من دست داد ؛ زیرا از کاربرد « نی » در جمله اش سریعاً استنباط کردم که اشاره رفیق بهمن به برداشت من در مورد تیمور پنجشیری مبنی بر جاسوس بودنش می باشد . از همین سبب این انتقاد تلویحی سازمان را یک کمبود - [بقیه در صفحه ۱۲۰]

سیستم اطلاعات در دوره دیکتاتوری پرولتاریا ، در اتحاد شوروی سوسیالیستی تا زمان حیات ستالین بزرگ به کمترین ضربه از جانب کشور های امپریالیستی مواجه شد ؛ در حالی که نفوذ اطلاعات شوروی آن وقت ، در داخل نهاد های اطلاعات تمام کشور های سرمایه داری جهان ؛ خیلی ها چشم گیر و درخور توجه جدی و مورد ستایش رسانه های جهان قرار گرفته بود . کارکنان کمونیست آن دستگاه با عشق به امر سوسیالیزم و اعتماد به رهبری خردمند حزب کمونیست شوروی سوسیالیستی و نابغه نظامی ستالین رهبر فرجاد آن حزب (به خصوص در جریان جنگ جهانی دوم) هر کدام با کار برد سلاح دیالکتیک شناخت ، مانع رخنه کردن عناصر نفوذی دشمن به داخل خاک اتحاد شوروی ، و مخصوصاً به داخل نهاد های دولتی و ضد جاسوسی شوروی می شدند.

تمام گروه ها ، سازمان ها و احزاب چپ و کمونیست جهان ضرباتی که دیده اند ؛ ناشی از همین نقیصه و کمبود بوده است . چپ انقلابی افغانستان از این ناحیه شدید ترین و کشنده ترین ضربات را از « کام » و « اکسا » و خاد نجیب دیدند . اینها زیر عناوین مختلف و پوشش های رنگارنگ در تمامی عرصه های مبارزه ، و هم اکنون در عرصه قلم زنی بیشتر از پیش ؛ در برابر انقلابی ها و کمونیست ها قرار می گیرند ؛ تا اثرات نوشتار های آنان را به اصطلاح « خنثی » نمایند . امید طیف انقلابی ساما در مورد گرفتاری رفیق مجید تحقیق و بر رسی نموده ، نتایج آن را رسماً به اطلاع هموطنان برسانند .

۹- وضع حلقه ها پیش از ضربه خوردن .

به خاطر دستگیری رفیق مجید و انشعاب « سر سفید » از رهبری ساما ، دولت دست نشانده پیروزی ضربات طراحی شده به ساما را جشن گرفت و به همین سبب میهن فروشان یکی به دیگری تبریک گفتند . خاد عرصه مبارزه و فعالیت تمام گروه ها ، سازمانها و احزاب مخالف تجاوز و اشغال کشور توسط ارتش شوروی را محدود و محدودتر ساخته بود . همانطوری که قبلاً تذکر داده شد ، برای حفاظت از خانه رفیق هایی که شناخته نشده و زندگی علنی داشتند ، برخی حلقه های چند نفره را که یکتا مسئولیت آن حلقه ها را به عهده داشت ، طور مثال یکی از حلقه های چهار نفره مربوطه اش را در خانه یک عضو همان حلقه ، احضار می نمود تا جلسه در آن حلقه صورت گیرد ، بعد از تصمیم رهبری قرار بر این شد ، تا رفیق مسؤول ،

حدود سه سال در مورد این انقلابی دقیقاً مطالعه نمود ، تا جایی که برایش مقدور بود از اطلاعات (استخبارات) دولت های وابسته در امریکای لاتین و عناصر نفوذی در نهاد های چپ انقلابی و چریکی امریکای لاتین و سازمان های اطلاعات CIA و اطلاعات انگلیس MI6 و ... در شناخت خصوصیات وی جویای معلومات شد ؛ به گونه مثال: چه گوارا از کدام سیگار استفاده می کند ، چه چیزی او را بیشتر سرگرم می سازد ، چند ساعت می خوابد ، دوره کودکی اش را در کجا سپری نموده ، اقوام دور و نزدیکش کی ها بوده و ده ها پیکره دیگر از ویژگی های این مرد نامدار تاریخ امریکای لاتین .

بعد از آن همه مطالعات عمیق و دقیق و همه جانبه ، طرح گرفتاری این انقلابی نامور را گرافیک نموده بعداً جزئیات آن را ترسیم کرد . سرانجام موفق به گرفتاری وی گردید . بُرد با این جنرال بود ؛ زیرا دیالکتسین رشته اش (اطلاعات) بود . با تأسف که حضور این انقلابی در محل گرفتاری ازسنگش همه جانبه و نهایت دقت مایه نگرفته بود . از همین سبب به چنگ CIA افتاد . دشمنانش ؛ حتا از مرگ این انقلابی سترگ و نستوه هم استفاده پولی نموده ثروت های هنگفتی به چنگ آوردند . دراکثر کشور ها بر روی میلیونها « زیر پیراهنی » و سایر پوشاک و لباسهای ورزشی عکس این اسطوره مبارزه و مقاومت را چاپ کردند . دو ، یا سه سال قبل هالیوود که اکثر ستاره هایش به میلیارد تبدیل شده اند ، فلمی (در دو قسمت) از وی تهیه کردند که در سراسر جهان به نمایش گذاشته شد . DVD هایش ؛ همچنان به میلیونها عدد روی بازار آمد و به فروش رسید . چرا چنین شد ؟

همانطوری که دو قهرمان شطرنج جهان در یک مسابقه جهانی بر روی تخته شطرنج افکارشان را تمرکز می دهند ، یکتا از آنان فقط برای یک لحظه زودگذر هوشیاری اش را از دست می دهد ، در نتیجه تمرکز فکرش بر روی تخته شطرنج برهم می خورد و چال حریف و یا چال خودش را همه جانبه بررسی نمی تواند . اثرات چند چال بعدی حریف و یا چال های بعدی خودش را هم نمی تواند به خاطرش مجسم نموده به حافظه اش بسپارد . به خاطر همین یک لحظه غفلت سرانجام بازی شطرنج را می بازد . گرفتاری هر انقلابی - در سرا سر جهان - از چنبر همین سنجش ... خارج بوده نمی تواند . نفوذ هر اجنت دشمن ؛ در درون یک سازمان ؛ در داخل یک حزب و در درون یک نهاد اطلاعاتی یک کشور و ... ، ناشی از عدم کاربرد همین شیوه علمی شناخت پدیده ها (با سلاح ماتریالیزم دیالکتیک) بوده است .

مبارزاتی مان را پیش می بردیم . بعد از کودتای ننگین ۷ ثور بارها ترکیب حلقه ما تغییر کرد .

از تاریخی که رفیق های مخفی را از خانه ما انتقال دادند ؛ کمیته مرکزی مسؤولیت ارتباط با حلقه ای را که در خانه ما دایر می شد ، کماکان به رفیق بهمن واگذار کرده بود . حلقه مرکب بود از این قلم (کبیر توخی) ، رفیق انجنیر لطیف محمودی ، رفیق سرور ، و انجنیر قادر [۷] . رفیق بهمن کاپیتال اثر مارکس را بعد از تشریح و تفسیر به بحث می گذاشت . بعد از مدتی ، رفیق بهمن روی مشکلات تخنیکی مسؤولیت ارتباط حلقه با مرکز را به رفیق لطیف محمودی سپرد ؛ زیرا که وی نیز مانند رفیق بهمن ، رفیق «سرسفید» ، رفیق مسجیدی و نجیب از مدتها پیش در حالت اختفاء به سر می برد و محل اختفای «سرسفید» را که اغلباً جلسه های کمیته مرکزی در آن خانه صورت می گرفت ؛ می دانست [بعد از گرفتاری رفیق های مرکزی معلوم شد که محل اختفای «سرسفید» و دایر شدن جلسات کمیته مرکزی در خانه نجیب در نزدیکی سفارت پولند ، در جاده ای که از جنب لیسه عالی جیبیه عبور می کرد ، و یکطرفش به دریای کابل منتهی می شد موقعیت داشت] .

از (سرطان ۱۳۵۹) به بعد ، کار تئوریک در حلقه صورت نمی گرفت ؛ زیرا رفیق انجنیر فتاح ودود و رفیق فاروق غریزی هم به حلقه ما اضافه شده بود . در چنین حالت از یکطرف جریان گزارش دهی هریک از رفیق های داخل حلقه مانع کار تئوریک در حلقه می شد ؛ زیرا خواست مرکز این بود تا مدت کار حلقه ها پیش از وقت تعیین شده پایان یابد .

حلقه در خانه ما ، منزل رفیق فتاح ودود و خانه رفیق غریزی دایر می شد . انجنیر قادر از دایر شدن حلقه به خانه اش به گونه ای طفره رفته نمی خواست که رفیق ها در منزل وی جمع شوند . رفیق بهمن و برادرش رفیق سرور قبل از مخفی شدن در یک خانه زندگی می کردند . این خانه در ماه دو ، یا سه بار از جانب پولیس سیاسی تلاشی می شد و همیشه زیر نظر قرار داشت ؛ از اینرو به هیچ وجه دایر شدن حلقه در خانه آنها امکان پذیر نبود . زنده یاد فاروق غریزی مانند من کارمند وزارت تعلیم و تربیه بود و کماکان به وظیفه اش (مانند من) ادامه می داد ، همچنان فتاح ودود که کارمند ریاست صنایع دستی مربوط وزارت تجارت بود .

رفیق های داخل حلقه اش را طور جدا گانه و در فاصله معینه ببیند . زمانی که سازمان احساس کرد که خاد دایره محاصره سازمان های چپ انقلابی را تنگتر ساخته است ، تصمیم بر آن شد که کادریهای سازمان برخی از رفیق های حلقات پائینی شان را که آنها هم مسؤولیت حلقات پائین و پائینتر را به عهده داشتند (گر چه مغایر ضوابط و مقررهای تصویب شده سازمان بود) بنا بر پیشگیری از حملات خاد ؛ آنها را به حلقه خود ارتقاء دهند ، تا رفیق مسؤول که در فاصله هر ده روز ، در سه خانه ، طور جداگانه برای گرفتن گزارش از سه رفیق دیدن می نمود ، در چنین صورت رفیق مسؤول به عوض آنکه در خانه سه رفیق رفت و آمد کند ؛ هر سه تن را در روزهای معینه در حلقه ای که کادر های برجسته سازمان به شمول خودش (که مسؤول آن سه حلقه بود) یکجا اشتراک می ورزیدند ، داخل نمود و گزارش کارشان را به عوض آنکه به وی (به مسؤول قبلی حلقه خود که در جلسه حضور داشت) بدهند ؛ به عضو ارتباطی تازه ای که مسؤول حلقه کادر شده بود ، می سپردند . گزارش گیرنده یا عضو مرکز بود و یا تنها کادر سازمان ، که می توانست مستقیماً با مرکز تماس برقرار نماید .

در گام نخست ، من هم از جمله سه حلقه ای که در فاصله هر ده روز (طور جداگانه) به دیدنشان می رفتم ؛ روی ملاحظات مخفی کاری مسؤولیت آن حلقه ها را به رفیق انجنیر «فتاح ودود» سپردم ، تا وی از رفیق های مشمول آن حلقه ها دیدن کرده گزارش کارشان را همراه با کار کرد حلقات خودش ، بعد از آن تاریخ در جلسه ای که در خانه ما و یا در خانه خودش دایر می شد ، مستقیماً به کادر ارتباطی حلقه ما با کمیته مرکزی ؛ بدهد . در آن وقت زنده یاد لطیف محمودی عضو ارتباطی حلقه ما با مرکز تعیین شده بود . بنا بر همین اصل مخفی کاری (در واقع از روی اجباری که اختناق و پیگرد از جانب پولیس سیاسی بر سازمانها تحمیل کرده بود) رفیق فتاح ودود را که با وی کار سیاسی می کردم به حلقه ای که خود عضو آن بودم ، وصل نمودم .

دید و وادید ها به همین روال جریان داشت . شننامه هائی که توسط عضو ارتباطی در حلقه توزیع می شد . زمانی که اعضای حلقه کار تقسیم آنها را در تاریخ معینه با موفقیت انجام می دادند ؛ نتایج را در جلسه بعدی به یکتن از کادر ارتباطی سازمان با مرکز ؛ گزارش می دادند .

پیش از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ ، اینجانب (کبیر توخی)، رفیق سرور و شماری از رفیق های دیگر در یک حلقه به مسؤولیت رفیق بهمن کار و بار

نشست ، برایش تعریف کرده گفتم : در زدن های پیهم و محکم توجه همسایه های نزدیک را جلب می کند ، از این سبب پیش از آمدن رفیق ها در روی حویلی قدم می زنم تا دروازه را پیش از جلب توجه همسایه ها باز کنم . بعدها دانستم که رفیق قاضی درغیابم چگونگی باز کردن دروازه خانه را پیش از ضربه زدن به در ، نزد رفیق بهمن طوری وانمود کرده بود ، که گویا « (توخی) در مسایل عادی توجه بیش از حد می نماید ، شاید هم احساس ترس کند (!) » ؛ ولی رفیق بهمن علت را برایش تشریح داده این شیوه را پیش گیری از حادثه ناگوار خوانده بود .

جلسه سومی در حلقه که به پایان رسید ؛ من با ظروف چای داخل اتاق شدم . این بار رفیق قاضی برای رفتن عجله نکرد . بهمن بلند شده از خانه برآمد . از رفیق قاضی پرسیدم در صورتی که کار نداشته باشید می توانیم با هم صحبت کنیم و چای صرف نمائیم . رفیق قاضی با خوشی پذیرفت . وی پیرامون مسایل روز صحبت کرد و بعداً خانه ما را ترک کرد [*]

بعد از پایان جلسه چهارمی ، بازهم رفیق قاضی درنگ کرد تا نخست رفیق بهمن از خانه خارج شود . رفیق بهمن از خانه بیرون شد . من رفیق قاضی را به نوشیدن چای دعوت کردم که با خوشروئی پذیرفت . صحبت های ما که پیرامون مسایل سیاسی گرم شد ، رفیق قاضی چنین گفت : « رفیق بهمن از من می خواهد که برخی مضامین و مقالات را به رفقاء (رفقای تازه جذبی خودش) بدهم تا از آنها

[*] - من که در جلسه اولی و دومی متوجه شده بودم که رفیق قاضی با آن که وعده داده بود کتاب های مورد نیاز اعضای سازمان را برای رفقاء بیاورد که نیاورد ، همچنان با ارائه دلایلی نه چندان محکم اظهار داشت که دو و یا سه تن را که می بیند آنها تا کنون پول حق العضویت شان را بنا بر مشکلات مالی به وی نپرداخته اند . در جلسه دومی نیز از آوردن کتاب های وعده کرده گی بهانه آورد و مقدار پول کم ، حق العضویت خودش را پرداخت و اظهار داشت که پولی بیشتر از این ندارد و مشکل اقتصادی جذبی هایش را بهانه آورده گفت که آنها تا مدتی قادر به پرداخت حق العضویت نیستند . در جریان صحبت و ارائه دلایل نیاوردن کتاب و ... ؛ آهنگ معمولی صدایش دچار تغییر گردیده نوعی ناراحتی آمیخته با تشویش و دلهره در خطوط چهره اش به چشم می خورد [.

۱۰- نفوذی های چپ انقلابی و «ساوو»

رفیق قاضی

زمانی که به خاطر گیر و گرفت و پیگرد های پیهم عناصر انقلابی توسط مزدوران روس ، دید و وادید ها به گونه تک فردی صورت می گرفت ، رفیق بهمن من را دیده اظهار داشت که در جلسه بعدی با یک رفیق خواهد آمد .

روز جلسه حلقه فرا رسید . دو ضربه پیهم و ضربه سومی با فاصله کم که به آهستگی بر در نواخته شد ، آمدن رفیق بهمن را می رساند . دروازه را طبق معمول باز نمودم . رفیق بهمن با یک جوان وارد حویلی شد . هر دو رفیق را به اتاق همیشگی رهنمائی کردم . بعد از آشنائی با رفیق تازه وارد و جور پرسانی معمول کار جلسه دایر شد . زمانی که نوبت گزارش دهی رسید . رفیق گزارش کار خودش را داد . من هم به روال همیشگی گزارشم را ارائه نمودم و پول های حق العضویت حلقه ها را پرداختم . جلسه بعد از صحبت های مورد نظر پایان یافت . رفیق تازه ما آماده رفتن شد . وی را تا دروازه حویلی رهنمائی نمودم . رفیق بهمن گفت این رفیق هم در خیرخانه زندگی می کند . رفیق از فارغان فاکولته حقوق است . به همین سبب وی را رفیق قاضی می گوئیم ، خودت هم وی را به همین نام بشناس .

وقت جلسه دومی شام تعیین شد . وقت آمدن رفقاء بود . بر روی حویلی قدم می زدم . از آنجائی که نمی دانستم رفیق تازه معرفی شده ما چگونه به دروازه خواهد کوید . رفیق ها معمولاً به آهستگی با یکی دو ضربه من را از حضور شان در عقب دروازه کوچه آگاه می نمودند . اکثراً قبل از ضربه زدن آنان به دروازه ، در را به آهستگی باز می کردم . این حرکت سبب تعجب آنان نمی گردید . برای پیشگیری از ضربات احتمالی به دروازه کوچه به روال همیشگی از درز عمودی دروازه سرک نیمه روشن را می پائیدم . به مجردی که کدام رهرو از طریق پلچک بالای جویچه مقابل دروازه حویلی ما می آمد ؛ بعد از تشخیص وی ، دروازه را به رویش باز می نمودم . در وقت تعیین شده متوجه شدم رفیق قاضی با شتاب به طرف خانه ما دور زد . در اثنائی که دستش را بلند کرده می خواست در بزند ؛ دروازه را بدون آنکه صدای از آن بالا شود ، باز کردم . قاضی باتعجبی آمیخته با هراس به طرفم با دقت نگاه کرد ، آنگاه وارد حویلی شد . جریان را بعداً که دراتاق داخل شد و روی کوچ

نزدیکی اش با من ، و از این که آمادگی مادر محترمش را برای نگهداری دخترم که در آن زمان ۵ سال داشت و تا آمدن برادرش از مکتب به خانه ، در خانه تنها می ماند) اعلام داشت ؛ یک بار دیگر ارزیابی و حلاجی نمودم ؛ برآیند برداشتم از این رفیق ، این بود که موصوف یک رفیق شریف و مبارز می باشد ؛ مگر از جمله رفقای توظیف شده سازمان رهائی در درون سازمان ساوو است ، که از دوسال پیش رفیق بهمن با وی کار سیاسی را آغاز نموده بود .

روز جلسه فرا رسید . رفیق قاضی پیشتر از رفیق بهمن آمد . تا رسیدن رفیق بهمن صحبت های ما پیرامون مسایل حاد جنبش و کار و پیکار سازمانها و گروه های چپ انقلابی دور می زد . رفیق بهمن هم آمد . کار حلقه را آغاز نمود . بعد از بحث پیرامون مسایل مورد نظر و کار دید و وادید ها با حلقه ، کار گزارش دهی هم به پایان رسید . پیش از آن که رفیق بهمن آمادگی رفتن از خانه را بگیرد ، با اشاره وی را متوجه ساختم که در اتاق بماند . رفیق قاضی از جایش بلند شد . وی را تا دروازه حویلی بدرقه کردم . زمانی که دروازه دهلیز را باز کرده داخل اتاق شدم . رفیق بهمن گفت : « کدام گپ شده » . گفتم : « گپ خاصی نشده می خواستم در مورد رفیق قاضی صحبت نمایم ، به شرافت رفیق قاضی باور دارم ؛ مگر وی از رفیق های مانیت است . از رفیق های رهائی است ... » . در مدت سالهای کار مبارزاتی ، این نخستین باری بود که رنگ رفیق از شدت خشم فرو خورده تغییر کرد . از جایش بلند شد و دستش را به روی دیوار اتاق گذاشته با تحکم و ناراحتی زیاد اظهار داشت : « چرا این گپه در وقتی که درحلقه نشسته بود ، در برابرش مطرح نکردی که حال به من می گوئی ؟ » . [ما پیش از پیوند سیاسی رفاقت صمیمانه ای داشتیم که بعد ها به رفاقت سیاسی تکامل کرد] . من که چنین تحکم آمیخته با خشم را از رفیقی که همیشه با احترام و صمیمیت با من برخورد می کرد ، ابداً انتظار نداشتم . رفیق بهمن حق هم داشت که خشمگین شود ؛ زیرا یکبار اخراج « تیمور کاراته باز » را از سازمان خواسته بودم . در آن لحظه احساس کردم که هر دو با هم بیگانه شده ایم . از سخنان رفیق بهمن تکان خورده به شدت ناراحت شدم ؛ طوری که ناراحتی ام به خشم تبدیل شد . با بر افروختگی آشکار و آواز بلند چنین گفتم :

« قصداً دیدگاهم را در برابرش مطرح نکردم . خواستم آنرا به تو بگویم به خاطری که اگر قضایا را در برابر این رفیق مطرح می کردم و او با دلایلی که برای من ابداً قناعت بخش نبوده ؛ مگر خودت را می توانست قناعت بدهد ، آن وقت حرف هایش

چند کاپی بردارند . این کار با دست ، خیلی ها مشکل است . کسی اینقدر وقت هم ندارد ... » . من که کمی بالایش شک کرده بودم ، لازم دیدم میدان و زمینه صحبت کردن بیشتر به وی بدهم و حرف هایش را با دقت بشنوم . زمانی که متوجه شد من ناراضی ام را مورد تأیید قرار دادم ؛ وی با در نظر داشت این که قبلاً درمورد مبارزات و مشکلات ، محدودیت ها و گستردگی کار و بار فرهنگی و ... سازمانهای چپ انقلابی با من (با احتیاط) صحبت کرده بود ، زمینه نقدش از ساوو را مساعد دیده اظهار داشت : « ببین اینها (« اینها » - اشاره قریب به ساوو) ؛ حتا یک پایه ماشین تایپ هم ندارند. آنها (اشاره به سازمان رهائی) این مشکل را ندارند » . من هم از این ناحیه اظهار تأسف نمودم و داشتن تایپ و ماشین گستتر را از جمله ضروریات اولیه و مهم یک گروه وانمود کردم ، چه رسد به یک سازمان .

(بابد اشاره کرد : بخش هائی از شعله جاوید ؛ حتا در سالهای نیمه دوم دهه چهل ماشین جدید چاپ (« گستتر » Gestetner) هم داشتند) [*]
بعد از دو و یا سه جلسه شخصی و خودمانی ، رفیق قاضی ؛ حتا از برادرش « سلام ویس » (داکتر فارمسی) نام برد که به سمت استاد فارمسی در فاکولته (دانشکده) فارمسی تدریس می کرد .

ابعاد حضور این رفیق را در درون سازمان ساوو با در نظر داشت چگونگی بافت اعراضی که در جریان صحبت های خودمانی از خود نشان داد و شگرد خواست

[*] - سالهای نیمه دوم دهه چهل بود که یکتا از رفیق های مربوط به بخشی از جریان شعله جاوید که بعد ها در به وجود آوردن گروه انقلابی سهیم بود و باهم صمیمی بودیم طوری که کتب و رسالاتی که از خارج برایمان ما می رسید ، آنها را با هم مبادله می کردیم (مانند آثار رفیق مائوتسه دون و نشرات حزب کمونیست چین که به من می رسید و نشرات رفقای ایرانی از « سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور » مانند « ستاره سرخ » ، نشرات گروه فلسطین و ... که به وی می رسید) ، روزی به من گفت که یک پایه ماشین جدید گستتر را دستیاب نموده از من خواست تا چگونگی کار با ماشین گستتر را برایش یاد بدهم که پذیرفتم ... [

رفیق بهمین با آنکه می کوشید برافروختگی اش نمایان نشود ، با نوعی خشم کمتر محسوس در باره وحدت پیکره هائی از هم مجزای جنبش انقلابی کشور ، دقیقاً روند نفوذ در یک سازمان از جانب سازمان های دیگر را به نقد و نکوهش کشید و این روند را مغایر اصول مبارزاتی فی مابین سازمان های چپ انقلابی دانسته ، کار رفقائی را که با چنین شیوه از محیط حاضر و آماده خودی تغذیه می نمایند غیر اصولی خوانده در اخیر صحبت هایش افزود : رفقای رهبری بعضی از سازمان ها چرا حاضر نمی شوند که رویا روی و مسؤولانه بالای امر وحدت بحث اصولی صورت گیرد. چرا اتکاء به کار نفوذی در درون محافل و گروه های خودی نموده از این کانال به جدا نمودن پیکره هائی از تشکیلات طرف مقابل اقدام می نمایند .

بعد از پایان جلسه ، جلسه بعدی و ساعت دقیق آن را رفیق بهمین تعیین کرد . آنگاه از جایش بلند شده از اتاق خارج شد . رفیق بهمین قبل از این که از خانه خارج شود ، چنین گفت : « این کاغذ را بعد از رفتن قاضی بخوان و طبق آن عمل کن . » . کاغذ را با عجله به جیب کرتی ام گذاشته ، رفیق را طبق معمول تا نزدیک دروازه بدرقه کردم . رفیق قاضی که از لحن رفیق بهمین ناراحت به نظر می رسید ، بعد از مدتی توقف ، وی نیز از خانه خارج شد . همین که رفیق قاضی رفت ؛ با شتاب وارد اتاق شده کاغذ را باز نمودم . در متن آن نوشته شده بود : « من طوری صحبت نخواهم کرد که رفیق قاضی دچار شک شود که من از عضویتش در سازمان رهائی خبر شده ام . روز دیگر که به خانه آمد ، برایش بگو که یک رفیق گرفتار شده و بهمین هم نمی تواند از جای دور ، شهر کابل را عبور نموده به خیر خانه بیاید . شما هم بعد از این به خانه ما نیائید که اینجا هم شدیداً تحت نظر است . تا زمانی که اوضاع به حالت عادی برگردد ؛ آنگاه برای اطلاع می دهیم که چه وقت و در کجا با هم ببینیم - نوشته را از بین ببر ! »

در جلسه دیگر که رفیق قاضی به خانه ما آمد ، به مجردی که داخل اتاق شد ، جریان را برایش گفتم . رفیق قاضی که شدیداً ناراحت شده بود می خواست از راه دروازه خانه را ترک نماید ؛ مگر مانع رفتنش شده گفتم از راه عقب خانه بروم . هر دو به عقب تعمیر رفتیم . زینه را به دیوار عقب حویلی که دو متر ارتفاع داشت تکیه داده گفتم : « رفیق از سر دیوار به کوچه عقب پائین شده متوجه باش که مبادا تعقیب شوی » . رفیق قاضی از راه دیوار به کوچه عقب تعمیر پائین شده از آنجا دور شد .

را می پذیرفتی و حضور این رفیق سازمان رهائی در زیرگلولی ما و نفوذ بیشترش در درون سازمان ، مسؤولیتش صرفاً متوجه خودت می شد ، اگر این را می پذیری در جلسه بعدی و یا زود تر از آن من رویا روی درزمینه عضویتش در سازمان رهائی با وی گپ می زنم » .

حرف هائی را که با برافروختگی گفتم ، مثل آبشاری بود که به روی خرمن آتش خشم رفیق فرو ریخته باشد . در اثنائی که رفیق نگاهش را به خطوط فرش روی اتاق متمرکز نموده بود ، و با خود می اندیشید ؛ سکوت چند لحظه ای رفیق ، غرور جریحه دار شده ام را به نوازش گرفت ؛ قسمی که خونسردی ام را باز یافتم . رفیق بهمین نگاهش را از روی نقش فرش برداشته به من نگریست . بعد از مکث کوتاهی گفت : « درست می گوئی من در طول هفته اینجا می آیم . برای اطلاع می دهم که قاضی کی است . منتظر باش ! » . رفیق بهمین خانه را ترک کرد .

دو یا سه روز پیش از دایر شدن حلقه ، رفیق بهمین به خانه آمد . رفیق در دهلیز توقف کرده من را مخاطب ساخته چنین گفت : « رفیق ببخش تو درست می گفستی قاضی از رفیق های (رهائی) است ، حالا باشد زمانی که به خانه آمد ، من مطالبی را مطرح خواهم کرد . تصمیم سازمان را در پایان کار برایت می گویم . فعلاً وقت ندارم حالا می روم . ازاین که برداشتم در مورد رفیق قاضی ، رفیق ها را واداشت تا در مورد کسب معلومات نمایند و واقعیت را بفهمند احساس خوشی آمیخته با غرور مبارزاتی به من دست داد .

روزی که منتظر دایر شدن حلقه بودم ، رفیق بهمین پیشتر از وقت معینه به خانه ما آمد . رفیق به مجردی که وارد اتاق شد ، گفت : « حالا که رفیق قاضی آمد چیز های برایش می گویم که آن را به طور حتم به رهبری سازمانش انتقال خواهد داد » .

در وقت آمدن رفیق قاضی به روال همیشگی در عقب دروازه کوچه رفته ایستاده شدم . دو یا سه دقیقه بیشتر سپری نشده بود که رفیق نزدیک دروازه رسید . در را به رویش باز کردم . بعد از جور پرسانی هر دو وارد اتاق شدیم . بعد از گپ های معمولی رفیق بهمین در آغاز جلسه حلقه مطالبی را به عنوان پیش درآمد بیان کرد ، تا به طور طبیعی وارد بحث پیرامون برخی مسایل مربوط به وحدت و حل اختلافات بین سازمان ها شود ، که رفیق قاضی متوجه نگردد که رفیق بهمین و یا من ، وی را شناسائی کرده ایم .

زمانی که جلسه بعدی دایر شد ، رفیق ارتباطی اطلاع داد که رفیق ها گفتند : رفیق انجنیر را به یکی از حلقه‌ات پائینی خود معرفی نمایم که رفیق مسؤول ، وی را نه در حلقه جمعی یک جا با دیگران ؛ بلکه به تنهایی ببیند .

زمینه دید و وادید انجنیر سیف الرحمن را با همایون تنظیم نمودم . بعد از آن تاریخ رفیق قد بلند ما نتوانست من را ببیند ؛ زیرا که وی آدرس را نمی دانست . دو ، یا سه بار جلسه با نامبرده ، در خانه خودش صورت گرفته بود .

زمانی که نوبت تماس با مسؤول همان حلقه ای که انجنیر سیف الرحمن را به آن معرفی کرده بودم ، رسید . گزارش دهنده (همایون) اعتراض وی را در هنگام جلسه چنین بیان نمود : « رفیق انجنیر را در اولین جلسه ای که دیدم بسیار ناراحت و عصبانی بود . با خشم به من گفت « من چه کرده ام که بار دیگر مرا در حالت تعلیق قرار داده اند . من همیشه حق العضویت خود و دیگران را منظم پرداخته ام و گزارش کار آموزشی با یک حلقه را هم به رفیق ها داده ام . این برایم قابل تحمل نیست که بار دیگر از من سلب اعتماد می شود . » .

برداشتیم در مورد انجنیر سیف الرحمن را - که وی نیز مانند رفیق قاضی از زمره رفیق های سازمان رهائی می باشد ، مورد تأیید اعضای مرکزی سازمان قرار گرفته برایم گفته شد که وی یک بار دیگر هم در حالت تعلیق قرار داده شده

رفیق فاروق غرزی

زنده یاد فاروق غرزی رفیقی بود بسیار صمیمی ، محل اقامت وی نیز مانند سه یا چهار رفیق دیگر در « خیرخانه مینه » بود . این رفیق به سمت کارمند در وزارت معارف ، ریاست تألیف و ترجمه کار می کرد . همان جایی که واصف باختری نظرات ضد انقلابیش را از طریق کانال هوادارانش به داخل بخشی از پیکره های «سازمان آزادیبخش مردم افغانستان» («تازه اندیشان») پخش می کرد .. رفیق غرزی از زمانی که وارد حلقه ما شد ، بیشتر می خواست من را ببیند . مواد چاپی تئوریک و سیاسی بین ما مبادله می شد .

در جریان صحبت هائی که در خانه خودش و یا در خانه ما صورت می گرفت ، به تدریج متوجه شدم این رفیق تمایل نشان نمی دهد که برخی مطالب سیاسی - تئوریک مطروحه میان ما هر دو ، در جمع رفیق های حلقه رسماً مطرح شود . این امر من را به تفکر و کنجکاوای درموردش وا داشت . با درنظر داشت معیار های شناخت به گونه ای توافقم را در حفظ مسایل مورد نظرش (که خواهان آن شده بود

انجنیر سیف الرحمن

مدتی زیادی از قطع رابطه با رفیق قاضی نگذشته بود که رفیق مسجدی به خانه ما آمد . زنده یاد از رفیقی که باید وی را می دیدم ، صحبت نمود . بعد از این که رمز شناسائی طرفین را برایم داد ، گفت : « عضو ارتباطی این رفیق از خیرخانه کوچیده به شهر رفته ، از همین سبب رفیق ها از خودت خواسته اند که بعد از این وی را ببینی . رفیق ما با سطح است .

در روز ملاقات سر وقت درمحل نشانی داده شده رفتم . رفیق را با علایمی که رفیق مسجدی برایم داده بود ، شناختم . رمز داده شده را گفتم . رفیق هم به جوابم پرداخت . این رفیق بلند قد و قوی هیکل را دو یا سه بار دیدم . وی در آخرین جلسه ای که باهم داشتیم ، با صدای گرفته و نوعی ناراحتی مطالبی را با من در میان گذاشت . هدفش از طرح چنین مطالب این بود ، تا من موضوعات شنیده شده را به اعضای رهبری انتقال بدهم . این رفیق که جوان قد بلند و قوی الجثه بود ، هیجان زده معلوم می شد . وی خودش را با بی حوصلگی این طور معرفی کرد : « ببخشید رفیق من از اینهمه مخفی کاری خسته شده ام ؛ نامم سیف الرحمن است . در شوروی مدت ده سال بوده ام . بعد از اتمام تحصیل در رشته انجینیری دو باره به وطن برگشتم . حالا در « ریاست عمومی افسوتر» به سمت مدیر در شعبه (.....) کار می کنم . تیمور (مرامش « تیمور کاراته باز» بود که گویا در هنگام پخش شب نامه ساما گیر افتاده بود) پسر کاکایم می شود . او یک آدم خاین و جبون است . تمام شبنامه هائی را که برای پخش کردن می گرفت ، همه را در میان تنور می انداخت . این موضوع را از بین فامیل شنیده ام . رفیق لطفاً گپ هایم را به رفیق های رهبری برسان . » .

در خلال جلسه ها با این رفیق ، یک سلسله صحبت هائی که از وی شنیده بودم ، از یکطرف و ازجانب دیگر برخی حرکات و اغراضی که در صحبت ها و جلسه ها از خود تبارز داده بود ، به این نتیجه رسیدم که این رفیق هم به سازمان رهائی ارتباط دارد .

روزی که رفیق ارتباطی ما حلقه را دایر کرد ، مطالبی را که انجنیر سیف الرحمن از من خواسته بود برایش تشریح کردم . کار ما که درحلقه تمام شد . رفیق ارتباطی حین آماده شدن برای خروج از خانه ، اطمینان داد که موضوع را به اطلاع مرکز می رساند .

شده که در بین ما فعالیت داشته باشد ». رفیق لطیف محمودی چشمانش را به سمتی دوخته به فکر فرو رفت . رفیق فتاح که از شنیدن این موضوع شدیداً ناراحت شده بود ، با آنکه نوعی احترام آموزشی نسبت به من داشت ، با برافروختگی گفت : « ببخشید رفیق با آنکه سمت معلم مرا داشته اید ؛ اما این را خلاف اصول می دانم . چرا این موضوع را در برابرش یاد نکردی ؟ حالا که رفت ، در غیابش » با آنکه از طرز دید سطحی این رفیق ، من هم برافروخته شده بودم ؛ مگر بر خود مسلط شده با نوعی تحکم معلم گونه اظهار داشتیم : « رفیق فتاح این موضوع کاملاً به من مربوط است . من مسؤولیت گفته هایم را دارم . رفیق ها در جلسه بعدی نباید از نقطه دیدم به رفیق غریزی چیزی بگویند . من به خاطری این را در جمع مطرح کردم ، تا رفیق ها هم از ارتباط وی آگاه شوند ، و رفیق های مرکز به جست و جو در این مورد بپردازند ». آنروز رفیق ها با ناراحتی خانه را ترک گفتند .

درهمین رابطه باید تذکر داد : به مجردی که (ظاهراً) تحقیقات از زندانیان ساوو به اتمام رسید ، رفیق غریزی مناسباتش را با رفیق های ساما در زندان پلچرخی تنگتر ساخت . چنانچه زمانی که در زندان پلچرخی انتقال داده شدیم ، یکی از روزها در « اتاق محصلین » میان رفیق فتاح ودود و رفیق غریزی بحث پرامون خط مشی سازمان ساوو («جمهوری دموکراتیک») باز شد . در جریان جر و بحث رفیق فاروق غریزی از مشی تازه اندیشان ساما («جمهوری اسلامی») به دفاع برخاست . انجنیر فتاح با ناراحتی زیاد اظهار داشت : « تو که عضو ساوو بودی ، حالا چرا از این خط مشی به دفاع برخاسته ای ؟ » رفیق غریزی با هیجان اظهار داشت : « من افتخار می کنم که یک سامائی هستم ». رفیق فتاح ودود که از موضع گیری آنی این رفیق و جمله اخیرش بر افروخته شده بود . با آواز بلند رفیق غریزی را مخاطب قرار داده چنین گفت : « خوب ، پس در سازمان ساوو چه بد می کردی ؟ ». رفیق غریزی که می کوشید بر خود مسلط شود ؛ در حالیکه تغییر آوازش هیجان وی را آشکار ساخته بود ، گفت : « من در سازمان ساوو توظیف شده بودم ». به جر و بحث این دو رفیق با دقت گوش می دادم چیزی که مانع سهم گرفتن سازنده ام در بحث خط مشی دو سازمان شد ؛ گپ « توظیف شدن » رفیق غریزی به داخل ساوو بود ، که به غرور مبارزاتی من برخورد بود . با ناراحتی آمیخته باخشم به رفیق غریزی گفتم : « رفیق خودت سازمان ساوو را احق تصور می کردی که گویا خودت را نمی شناخت . من قبل از گرفتاری موضوع توظیف شدن خودت را از جانب ساما در حضور حلقه بیان داشتیم و از رفیق محمودی خواستم تا هر چه زودتر

(به وی تفهیم کردم . رفیق غریزی که از اهالی ننگرهار بود ، بیشتر به مسلح ساختن هر رفیق تأکید می ورزید ؛ چنانچه یکی از روز ها که کار ما درحلقه خاتمه یافته بود ، این رفیق هنگام عبور اشاره به خانه ای کرده گفت : « رفیق توخی این خانه از یک خلقی جنایتکار است که من از جنایاتش در ننگرهار اطلاع دقیق دارم . چند عدد سلاح هم در خانه اش دارد ، اگر موافق باشی شب داخل خانه اش شده یک میل « کلاشینکوف » و چند قبضه تفنگچه «مکروف» وی را مصادره نمائیم ». از طرح چنین پیشنهاد که انتظار آن را نداشتم ، عکس العملی نشان ندادم ؛ زیرا حلقه ما مربوط شاخه نظامی سازمان نبود . بعد از مکث کوتاهی در جوابش گفتم : « رفیق من موافقم مشروط به این که این موضوع را در جلسه حلقه مطرح نمائی ». رفیق غریزی با نوعی نا باوری به طرفم دیده گفت : « نه این کار را نمی کنم ، چونکه می دانم که رفیق های مرکز [ساوو] به این پیشنهادم توجه نمی نمایند . من و شما هردو به تنهایی می توانیم سلاح این جنایتکار را بگیرم . در صورت مقاومت معلوم است که چه می شه ... » در جواب این رفیق که تمایل زیاد به مصادره کردن سلاح این خلقی نشان می داد ، چنین گفتم : « رفیق موضوع در بین خود ما می ماند . من بدون طرح آن در حلقه دست به این کار نمی زنم ». رفیق از داشتن سلاح در نزد رفقای ساما اشاره کرده با چهره نا امیدانه اظهار داشت : « ببین رفیق توخی رفقای سامائی ما این مشکل را حل کرده اند ... ». من حرفش را از ته دل تأیید نموده کار و بار رفقای ساما را در این زمینه مورد تأیید و ستایش قرار دادم . اظهار نظرم در این مورد ، سبب خوشی و اطمینان خاطرش در زمینه گزارش ندادن پیشنهادش ، مبنی به مصادره اسلحه آن خلقی در حلقه رفیق ها ، گردید .

در آخرین جلسه که ۱۵ روز یا بیشتر از ۱۵ روز قبل از گرفتاری اعضای حلقه برگزار گردیده بود ؛ رفیق ها دورهم جمع شدند . کار گزارش دهی و صحبت پیرامون مسایل مورد نظر هم به پایان رسید . رفیق غریزی بر روال همیشگی از جاییش بلند شده بعد از «خدا حافظی» از خانه بر آمد . زمانی که دروازه خانه را بستم و وارد اتاق شدم ؛ آنگاه رفیق لطیف محمودی را مخاطب قرار داده گفتم : « رفیق می خواهم نظرم را راجع به رفیق غریزی هرچه زودتر رسماً به اعضای رهبری سازمان برسانی ». رفیق های حلقه که در خانه حضور داشتند ، با نگاه های تعجب بر انگیز به طرفم دیدند . اضافه نمودم : « تاجائی که بررسی نمودم رفیق غریزی از جمله رفیق های ما نیست . این رفیق از جانب کدام بخش رفیق های ساما توظیف

توضیحات

[۱] روسها از دهه ها پیش می فهمیدند که سیاستمداران در یک کشور قدرت واقعی چندانی ندارند و دائماً تغییر می کنند ؛ ولی نهادهای اطلاعاتی آن کشور قدرت واقعی و پشت پرده را در دست داشته و وابسته به افراد هم نیستند و سیستم آنها همیشه ثابت و نیرومند باقی می ماند ؛ از این رو نفوذ مخفیانه در نهاد های اطلاعاتی و امنیتی یک کشور و در اختیار قرار دادن آن نهاد ها ارزانترین و بی درد سرترین راه تسلط بر آن کشور است . با در نظر داشت همین شگرد شیطانی تثبیت شده از لحاظ تاریخی بود که روسها از همان ابتدای سرهمبندی «ریاست ضبط احوالات» ظاهر شاه خاین ، در فکر نفوذ و کانال کشیدن از اجنت هایش (از ملیت های مختلف شوروی) در این نهاد مخوف شدند ؛ مثل « جان محمد کهگدای » که ملا و حافظ قرآن بود ، در نقش «پیزار دوز» (کفاش) از «سمرقند» شوروی وارد سمت شمال کشور گردید ؛ همچنان پسرش نور محمد خان کهگدای که به درون ارگ شاهی به سمت کاتب در مدیریت « ضبط احوالات ارگ شاهی » مقرر شد و بعداً به حیث «مدیر ضبط احوالات ارگ شاهی » و متعاقب آن به سمت « سرمنشی حضور شاهانه » ارتقاء یافت ، و از افغان تبار ها می توان از اختر محمد خان (پدر داکتر نجیب جلال) نام برد . (قابل یاد دهانی است که هادی کریم پنجشیری یکتن از کادر های بالائی « جمعیت دموکراتیک خلق » که رابطه مستقیم و پنهانی با روسها داشت ، بنا به دستور آنها « جمعیت دموکراتیک خلق » را (که بعد ها زیر نام « حزب دموکراتیک خلق » عرض وجود کرد) ترک نمود ، و زیر عنوان گویا اختلافات با «حزب دموکراتیک خلق» ؛ سیاست دفاع از ظاهرشاه « دموکرات » را به گونه علنی دنبال کرد . نامبرده در خفاء با احمد شاه مسعود ارتباط داشت [.

[۲] - زنده یاد رفیق مسجیدی تحصیلات عالی اش را در رشته فزیک و ... در استرالیا به پایان رسانده بود و در تربیه معلم ، بعضاً در فاکولته ساینس هم تدریس می کرد . استاد برخورد اجتماعی پر جاذبه ای داشت ؛ حتا اعضای نفوذی استخبارات در میان چپ انقلابی ، بعضاً به خاطر جلب نظر سایر زندانیان چپ انقلابی از وی به ستایش می پرداختند ، حتا خارج از زندان - آنها هم سه دهه بعد -

از این موضوع به کمیته مرکزی گزارش بدهد ، در این لحظه رفیق فتاح با برافروختگی همان زمان برایم گفت : « رفیق توخی به سمت استاد همستید بی احترامی میشه این کار تان درست نیست که در غیاب رفیق غریزی این گپ را می زنید خودش در حلقه که می بود باز این موضوع را طرح ... » . رفیق فتاح با شتاب حرفم را قطع کرده فوراً دستش را بروی زانویم گذاشته با ندامت آمیخته با شرم گفت : « توخی صاحب من را ببخش . به خاطر آن روز که در مقابل شما اعتراض کردم . همین حالا خجالت می کشم » .

در رابطه با ندامت رفیق غریزی بعد از شش سال و تأیید خط مشی ساوو در زندان ؛ طی نوشته های بعدی مفصل خواهم نوشت .

شده بود، نمی توانستم با وی در تماس شده در باره این شخص معلومات بگیرم. برخی از دوستان قابل اعتماد در وزارت معارف به سازهائی بودنش پا فشاری می کردند. به ناچار با استاد دوست (کادر برجسته سازمان اخگر که بعداً در زندان سمت سیاسی اش را شناختم) که کارمند وزارت معارف بود، در تماس شده از وی پرسیدم. این رفیق گفت: احتمال می رود از جمله سازهائی ها باشد. نظرات دوستان و رفیق هائی را که در وزارت معارف کار می کردند، و نظر خودم را در یک بازدید، مبنی به ترک کردن وی که خطرانی را به دنبال داشت؛ با رفیق مسجیدی در میان گذاشتم. رفیق مسجیدی بعد از شنیدن نظرات دوستان و تصمیم من با تبسم اظهار داشت: «درست است. دیگر باوی تماس نگیر. پیش از کودتای ثور به رفیق کاویانی گفته شده بود که با وی تماس گرفته نظرش را در مورد کار سیاسی با وی جویا شود؛ مگر رفیق کاویانی این موضوع را دنبال نکرد. ببینم باز چرا رفیق ها به فکر این شخص افتادند».

بعد از آن تاریخ در آخرین دیدن با خالقداد از وخامت اوضاع و گیر و گرفت خاد صحبت نموده تماس با وی را تا اطلاع بعدی متوقف ساختم.

بعد از رهائی من از زندان پلچرخ رفیق کاویانی در رابطه با این شخص که از وی جویای حال و احوالش شده بودم گفت: «خالقداد آدم مشکوکی بود پسرش واسع عضو خاد شده بود؛ از همین سبب به داخل ارگ داکتر نجیب در نقش عسکر وظایفی را در بخش نگهداری از آثار باستانی ارزشمند درون ارگ انجام می داد. برادرش سمیع هم عضو خاد بود. کار خوبی کردی که وی را به سازمان راه ندادی». از این که رفیق ها از خودش نیز خواسته بودند که با وی کار سیاسی نماید چیزی نگفت.

[۴]- اکثراً مطالبی که خود ما مطالعه می کنیم، بیشتر و خوبتر درک و ذهن نشین می گردد تا توسط کسی دیگری قرائت شود و در حلقات پائینی همچنان متن آن را می توانیم به روشنی انتقال دهیم. مسؤول حلقه ها می گفتند: «رفیق ها گفته اند شرایط کنونی ایجاب نمی کند که یک یک نقل (این نوشته) برای هر رفیق داده شود. هرگاه رفیق گرفتار شود این نوشته نباید به دست جانیتهکاران بیفتد». متکی بر همین دلیل و دلایل دیگر نوشته هائی مثل «نیاز مبرم جنبش»، «پروسه تشکل ساما»، «سیمای واقعیت های ساوو» و... [۵] سرفسید» نوشته «سیمای واقعیت های ساوو» را که با خود تا کانادا انتقال داده بودم، زمانی که به دیدن ما به تورنتو آمد و مارا با خود به اتاوا برد، در خانه اش

یکی از آنان «داکتر غفور سنا» (زیر پوشش "مائویست" با نام مستعار «پولاد» که قبلاً در موردش نوشتم) روزی - شیدانه - در صحبت تیلیفونی اش با من چنین گفت: «استاد مسجیدی در میان شاگردانش در هرات محبوبیت زیاد داشت، چنانچه زمانی که به کابل تبدیل شد تعداد شاگردانش که برای خدا حافظی در میدان هوائی هرات آمده بودند؛ چنان زیاد بود که مأمورین دولت در میدان هوائی سراسیمه شده فکر کردند تظاهراتی علیه دولت در حال وقوع است. بدرقه کنندگان را پراکنده ساختند...». این بازتاب واقعیت محبوبیت آن زنده یاد بود که گوینده برای تثبیت گویا «هویت مبارزاتی» کذائی اش در گذشته، خود را به مثابه یکی از هواداران جنبش دموکراتیک نوین افغانستان در دهه پنجاه؛ بارها مطرح می کرد. زمانی که برای نخستین بار ماسک و مکیاژ دروغین این عضو «کام» و «اکسا» و «خاد» را از چهره اش برداشتیم جست شخصیت خودش را آشکار ساخته دریک و یا دو نوشته اش _ که بعداً آن را تصحیح نمود - به گونه مختصر؛ اما تحقیر آمیزی از شهدای «ساوو» یاد آوری نموده است [۶]

[۳] - خالقداد از اهالی غازه شمالی را هرازگاهی در دهلیز های وزارت معارف می دیدم. وی با رفیق های شعله ئی ظاهراً برخورد صمیمانه ای داشت. گاهی اوقات با رفیق کاویانی بالای موضوعات شخصی اش صحبت می نمود؛ مگر از نزدیکی بیشتر با زنده یاد شاهپور قریشی اجتناب می کرد. با وی تماس هایم را به تدریج بیشتر و گرمتر ساختم. در یک زمان مناسب موضوع نشستن و بالای موضوعات سیاسی صحبت کردن را با وی مطرح نمودم. نامبرده (ظاهراً) با تمثیل دو دلی طوری نشان می داد که اوضاع وخیم است و از این قبیل بهانه هائی که می خواست خودش را از کار زار سیاسی و ارتباط با کدام سمت دیگر جدا وانمود نماید. به هر رو، بعد از مدتی اظهار آمادگی برای کار منظم سیاسی نشان داد. محل اقامتش در خیرخانه بود. با طی فاصله ای بعد از ۲۰ دقیقه می شد به خانه اش رسید. چند باری که وی را (در خانه اش) دیدم. احساس نمودم آرزوی دانستن یک سلسله مسایل مربوط به سازمان را در شکل طرح سؤال دارد. علاقه مندی به بحث بالای متن آثار مترقی را نشان نمی داد. سر انجام از رفیق کاویانی در باره اش سؤال کردم. زنده یاد گفت کار سیاسی با وی را اگر لازم می دیدم من انجام می دادم. من فقط در سطح یک آشنا وی را می شناسم. فکر کردم شاید از جمله اعضای محفل زنده یاد شاهپور قریشی باشد. از آنجائی که زنده یاد شاهپور مخفی

سازمان انجنیر قادر را به سبب پیگرد ها و فشار هائی که از جانب خاد بر سازمان ها و گروه های چپ انقلابی وارد شده بود ، ناگزیر شد از میان حلقهٔ هوادار به حلقهٔ کادر ها انتقال دهد . این شخص به روز هائی که حلقه درخانهٔ ما و یا خانهٔ سایر رفیق ها دایر می شد ، قبل از آمدن به محل ملاقات دچار هیجانات و ترس می گردید . در تمام مدتی که وی به داخل حلقهٔ ما غیر فعال و حضور بی رنگ داشت ؛ حتا یکبار هم سر وقت تعیین شده به محل ملاقات نیامد . انجنیر قادر به بهانه های مختلف از دایر شدن حلقه در خانهٔ خودش طفره می رفت ، تا روزی که رفیق های حلقه گرفتار شدند ؛ حتا یکبار هم نخواست حلقه در خانه اش دایر گردد . وی بعد از ضربه خوردن سازمان ساوو ، به پشاور پاکستان فرار نمود ، طبق گفتهٔ ننگیالی ، که یک تن از نزدیکان خانوادهٔ (د . ه . م .) و از محفل زنده یاد داکتر رحیم محمودی بود ؛ به مجردی که به پاکستان رسید ، بدون آنکه نزد اعضای رهبری ساوو که در شهر پشاور اقامت داشتند ، برود ، یک راست نزد « دوست » چهاریکاری اش (که به خاطر اعمال و کردار ناشایست وی اهالی شریف « چهاریکار » از این لومپن و ... دوری می کردند) شتافت . دوست لومپن انجنیر قادر که از جانب باند اسلامی (اسم باند فراموشم شده) به سمت قومندان با اقتدار آن کمپ مقرر شده بود ؛ انجنیر قادر را مدت یک سال در زیر بال خود گرفت !

رحیمه توخی در اثرش « **خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخ** » در زیر عنوان « ۳- با تعهدی که در برابر سازمان داشتیم ؛ دو عضو آن را از چنگ خادی ها نجات دادم » نوشت :

« شب ۱۰ سنبله ۵۹ قرار بود چند رفیق در خانهٔ ما با هم ببینند ؛ چون توخی را شب قبل دستگیر کرده بودند ، خانهٔ ما شدیداً زیر نظارت قرار داشت ، علامتی را که قبلاً برای رفقاء گوشزد کرده بودیم [که اگر کدام خطری از ناحیه دولت احساس نمائیم شما متوجه علامت روی دیوار کوچه باشید] آماده ساختیم . من با آنکه در میان شعله های آتش می سوختم ، به فکر نجات رفقاء هم بودم . دو ساعت پیش از آمدن آنان خشتی را در طناب کالا محکم بسته نموده آن را به آنطرف دیوار سرک طوری انداختم که از دور دیده شود [با این رمز هر رفیقی که داخل سرک می شد از دور علامه خطر را دیده از سرک مقابل خانه - مانند سایر عابریین - عبور می کرد] . بالای طناب چند پارچه کالا را هموار کردم که حالت عادی را نشان بدهد . چند دقیقه نگذشته بود که طناب بریده و لباس های افتاده را بر روی زمین دیدم . باز هم آنرا بسته کرده به آنطرف دیوار انداختم . بار دوم نیز

خواستیم نوشته را باوی یکجا خوانده پرسش هائی را که در ذهنم بود مطرح نمایم با تأسف « سیمای واقعیت های ساوو... » را از من گرفته خواندن آن را به وقت دیگر موکول... کرد و دوباره آن را مسترد نکرد [در حلقهٔ ما صرفاً یک بار آنهم با شتاب خوانده شد . با تأسف که رفقای حلقه از متن نوشتهٔ مورد نظر یادداشت هم برداشته نمی توانستند ...] .

[۵] - در یکی از روز هائی که استاد مسجدی برای دایر شدن حلقه به خانهٔ ما آمده بود ، از من خواست تا فردی را در خیرخانه ببینم ، و بعد از آن کار سیاسی را با وی ادامه بدهم . وقت و جای ملاقات و رمز تعیین شده را هم به من داد . استاد با لبخندی اضافه نموده گفت : « شما از سال ها پیش وی را می شناسید . فعلاً از گفتن نامش خود داری می نمایم . در روز معینه که به محل ملاقات رفتی آن وقت وی را می شناسی » . روز ملاقات به وقت تعیین شده در جائی گفته شده بود رفتم ؛ مگر وی نیامد . محل را ترک گفته به خانه آمدم . در روز دایر شدن حلقه از نیامدنش به رفیق مسجدی اطلاع دادم . رفیق علت نیامدنش را نفهمید . من به خاطر دانستن نام این شخص اصرار کردم . رفیق مسجدی گفت اسمش (غ . س . رحمانی) است . منکه این شخص را به درستی می شناختم از عضویتش در سازمان تعجب کردم . با دلایل موجه در مورد وی اضافه نمودم که حضور چنین افرادی در سازمان مایهٔ نگرانی و... می باشد . در خاتمه تأکید کردم که من حاضر نیستم با وی کار سیاسی نمایم .

[۶] - بعد ها معلوم شد که رفیق (ه . م .) خویشاوند ظاهراً اخراج شده اش از ساما را در خفاء به یکی از حلقات وابسته به رده های مربوطه اش (قاری) در سازمان ساوو تنظیم نموده بود ، تا زمانی که سازمان ضربه نخورده بود ، شماری از رفیق ها متیقن بودند که وی از سازمان اخراج شده است . زمانی که (غ . س . رحمانی) « زندانی » شد . [وی مدت کمی در « بلاک ۲ » ماند . بعداً بی سر و صدا از زندان پلچرخي رها گردید] ؛ رفیق ها متوجه دورنگی (ه . م .) در سازمان شدند . شخص موصوف با ضیاء قریشی (ظاهر قریشی - قاری) پیوند تنگاتنگ داشت . من بعد از رهائی از زندان به این راز پی بردم . در بخش معرفی " قاری " (ظاهر قریشی یا ضیاء قریشی) عضو فعال خاد به این نکته تماس خواهم گرفت .

[۷] - در رابطه با یکتن از نازولی های « سرفید » پشت کرده ها به مبارزه (انجنیر قادر) بی تذکر نباید گذشت :

در حالی که دچار تشنج و هیجانان ناشی از دستگیری شوهرم و بیماری یگانه پسر و گریه دخترکم به خاطر گرفتاری پدرش، شده بودم. در واقع خودم در میان تنور شعله ور می سوختم، با آنهم تعهداتم را در برابر سازمان و رفقای سازمانیم به دست فراموشی نسپرده و در صدد نجات آنها برآمدم و دوتن را از چنگال گرگسان خادی که در کوچه ما درگشت وگذار بودند، نجات دادم.

باید یاد آور شوم: بعد از "عفو عمومی" زندانیان سیاسی که توخی هم از زندان آزاد شد، ما به هند پناهنده (سازمان ملل) شدیم. در هفت سالی که در آن کشور سوزان اقامت داشتیم و انجنیر قادر سالها پیش از آمدن ما به هند، مقیم کشور کانادا شده بود [و برادرش افتخار دامادی رهبر سازمان ساوو را به چنگ آورده بود - ک. ت. ا.]؛ با تأسف که این فراموشکار و ناسپاس، (با آنکه آدرس ما را داشت)؛ حتی یک پرزه خط هم برای ما ارسال نکرد ...

سال های بعد که ما هم به شهر تورنتوی کانادا رسیدیم؛ در شبی که مهمان کسی بودیم و گپ هائی در مورد این به اصطلاح «مبارز شجاع، مردم دوست و آزادیخواه !!» زده شد، صحبت از هواداری نامبرده از «احمد شاه مسعود قهرمان» به میان آمد که مایه تعجب ما گردید. میزبان زیرک که سالها بعد فهمیده شد که ضد چپ انقلابی بوده، بیدرنک ویدیوکست محفل بزرگداشت قهرمان جنایت و خون و خیانت به مردم و کشور ("قهرمان مسعود") را بر صفحه تلویزیون خود به نمایش گذاشت. در آن محفل چیزی خلاف انتظار؛ یعنی انجنیر قادر را دیدیم که افتخار اشتراک در آن محفل را کسب کرده، و با سایر هواداران این جنایتکار واجنت شوروی در افغانستان و قاتل دهها شعله ئی، و هزاران هموطن ما - به خصوص از ملیت نجیب و زحمتکش هزاره - و... و...؛ یکجا و با حرارت و هیجان برای سخنان سخنران از اهالی پنجشیر (که در وصف "کمالات" و "کرامات" و "جنگ" های این "قهرمان" ساخته دست روس ها خطابه می داد) با تبختر - بار بار - کف می زد. بلی فردی را که سازمان از روی ناچاری (مشکلات امنیتی و کمبود جا) از حلقه قبلی به حلقه کادر ها ارتقاء داد و بعد از ضربه خوردن سازمان [از آنجایی که]؛ مورد تفقد و لطف سر سفید واقع شده گویا «عضو کمیته مرکزی» ساوو، و متعاقب آن به سمت عضو کمیته مرکزی «املا» ارتقای مقام داده شد؛ می خواست با این کف زدن ها - مهر و لطف و توجه باند مسعود را به عنوان طرفدار این جنایتکار و عامل روس، جلب نماید!!» [ا].

آن را بریدند. دفعه سوم عسکر دروازه کوچه را به شدت زد و گفت: "این رمز چیست که می گذاری" من در جوابش گفتم: "کدام رمز چون دیوار حویلی خامه است و میخ از آن می برآید من طناب را به خاطر خشک شدن کالا در خشت می بندم، من فکر کردم شاید در هر دو بار طناب کالا را اولاد های شوخ کوچه بریده باشند". با خشونت تمام برایم گفتم: "دیگر این را نیندازی همینقدر برایت گفتم" به فکر افتادم که چه کنم. وقت آمدن رفقاء - که هوا تاریک شده بود - نزدیک دروازه کوچه ایستاده شدم. از دور دیدم که رفیق سرور (برادر زنده یاد بشیر بهمن اسطوره مقاومت) می آید. وقتی او نزدیک دروازه رسید، طوری که وی بفهمد پسر آن همسایه دلیر و مهربان را، که اتفاقاً پیش روی خانه اش ایستاده بود، با آواز بلند مخاطب قرار داده گفتم: "شیر جان! دیشب تو بیدار بودی که ساعت ۲ بجه شب کاکایت را نفر های دولت با خود بردند". آن رفیق گیم را شنیده (بدون آن که خودش را ببازد و دست پاچه شود) فوری مسیر خود را تغییر داد و با قدم های تیز تر از کوچه ما به کوچه دیگر دور زد و از نظر ناپدید شد. چند دقیقه بعد تر بایسکل انجنیر قادر از دور نمایان شد. وی به طرف خانه ما می آمد؛ چون به سرعت بایسکل می راند در برابر دروازه خانه ما رسید. من فوراً (صمیمانه) با وی سلام و علیک کرده به درون حویلی دعوتش کردم تا خادی ها فکر نمایند که از جمله اقوام نزدیک ما است. و بعد با عجله جریان دستگیری توخی را طور فشرده برایش گفتم. رنگ از رویش پرید و دچار ترس شدیدی شد. طوری که خودش را کاملاً باخت. این وضعیت مرا واداشت تا به وی توصیه نموده بگویم که: "خونسردی ات را حفظ کن. وقتی بایسکل را از دروازه بیرون کردی به سرعت خودت را به کوچه ها و پس کوچه ها بزن، در کج گردشی که دور خوردی، کلاه و کرتی ات را دور بینداز تا آنها ترا شناسائی نتوانند". وقتی که از دروازه خانه با بایسکلش بیرون شد و تا اخیر سرک رسیده بود، موتر جیب از عقبش روان شد. خوشبختانه وی را دستگیر نتوانستند. چند دقیقه عقب دروازه خانه ایستادم. دیدم که عسکر به طرف دروازه خانه ما آمد. به شتاب دروازه خانه را بسته کردم. بلافاصله از درز دروازه، جائی که شوهرم برای دیده بانی درست کرده بود که تا چندین متری دوجبهت سرک، به شمول مأموریت پولیس از آن دیده می شد؛ بیرون را نگاه کردم. دیگر کسی نیامد. فکر کردم رفقاء از واقعه حمله به خانه ما با خبر شده اند.

این که خودت لطف نموده برای پیچکاری شکریه جان که مریض است ، تا اینجا می آئی خاطر جمع است » (نقل به مفهوم از مادر رفیق ناجیه بهمن) .

روز پنجم سنبله یکی از بدترین روز های زندگی ما بود . زمانی که وقت رسمی کار مأمورین وزارت معارف به پایان رسید . کارمندانی که محل اقامت شان در « خیر خانه مینه » بود ، هر یک به سرویس مربوطه بالا شدند . به روال معمول سرویس توظیف شده به خیرخانه رسید . درایستگاه های تعیین شده مأمورین پیاده شدند . من هم درایستگاه همیشگی از سرویس پائین شدم . زمانی که داخل خانه شدم . رحیمه را بسیار ناراحت یافتیم . قبل از آن که ازوی سؤال کنم ، با یک دنیا اندوه به آهستگی گفت : « رفیق ها را گرفتند » . این خبر مانند پتکی آتش گرفته بر مغزم فرود آمد . دچار وضعی شدم که از بیان آن عاجزم . رحیمه تمام جریان را به من گفت و از من خواست تا هر چه زودتر مخفی شوم . با خود اندیشیدم فقط دو تن از اعضای کمیته مرکزی و یکتن رابطه با کمیته مرکزی از آدرس خبر دارند ، به هیچ وجه این رفیق ها - اگر شقه شقه هم شوند - در باره من حرفی نخواهند زد . از زندگی در مخفیگاه که نوعی از زندان است ، آگاه بودم .

در شرایطی که امواج اضطراب شدید برصخره خونسردی و استقامتم کوبیده می شد ، چگونگی فرار رهبر سازمان به عنوان یک اصل قابل درنگ در مرکز دیدم قرار نگرفت ، فقط انتظار داشتم تا از طریق رفیقی برایم اطلاع داده شود که رهبر سازمان در مورد مخفی شدن و یا نشدن من و سایر اعضای حلقه ما به چه تصمیم رسیده ...

اضطراب زیاد نگذاشت که شب را به درستی بخوابم . آفتاب که دمید ، متوجه شدم رحیمه هم به درستی نخوابیده ، با رحیمه مشوره کردم :

« چه می شود که به خانه مادر ناجیه بروم شاید رفیق سرور هم در همان جا باشد ، اگر بتوانم در مورد گرفتاری رفیق ها معلومات بیشتر بگیرم چه بهتر . آدرس آن خانه را ندارم » .

رحیمه آدرس آن خانه را که در کوته سنگی موقعیت داشت ، به من داده گفت : متوجه خود باشم که اوضاع وخیم است ...

سرانجام به ساعت دو بجه روز ششم سنبله خانه مورد نظر را بعد از مدتی گشتن و به این سرک و آن سرک پیدا کردم . بعد از این که خود را معرفی نمودم ، من را به داخل خانه دعوت کردند . زنده یاد « بی بی حاجی » مادر ناجیه بهمن - که خانم با وجاهت و دلسوز بود - با یک دخترش ، همینطور پدر ناجیه درخانه حضور

خاطرات زندان

جلد چهارم

(بخش (هژدهم)

۱ - خبر تکان دهنده گرفتاری چهار تن از اعضای رهبری ساوو .

قسمی که قبلاً هم اشاره شده ، رفیق بهمن با برادرش رفیق سرور و خانم هایشان که با هم خواهر بودند ، در یک خانه زندگی می کردند . خانه آنها چند سرک پائینتر از خانه ما موقعیت داشت . رحیمه همانطوری که مسؤولیت خطیر بستر نمودن رفیق سرور را [به خاطری مشکل مریضی حاد که خطر مرگ تهدیدش می کرد ، و از جانب دیگر شدیداً تحت پیگرد خلقی ها قرار داشت] به عهده گرفته وی را در «شفاخانه علی آباد» تحت عنوان این که برادرش می باشد ، بستری نمود تا این که عمل جراحی خطرناک بالای این رفیق که صاحب منصب نظامی در وزارت دفاع بود؛ موفقانه به پایان رسید و از شفاخانه مرخص گردید و بار دیگر به مبارزه بازگشت ؛ همچنان مسؤولیت پیچکاری خانم این رفیق را که مریض بود و خانه شان تحت نظر پولیس قرار داشت ؛ نیز متقبل گردیده بود .

روز پنجم سنبله ۱۳۵۹ بود . رحیمه به روال معمول برای تزریق دوی شکریه به خانه شان رفت . اتفاقاً مادر ناجیه بهمن هم درخانه حضور داشت . بعد از جور بخیری ، مادر ناجیه بهمن با نا آرامی رحیمه را مخاطب قرار داده چنین گفت :

« رحیمه جان روز گذشته (اشاره به چهارم سنبله روز گرفتاری رفیق ها) خاد به خانه ای که رفیق های بهمن در آنجا بودند ، حمله ور شدند . بهمن و رفیق هایش را دستگیر نمودند . تنها داکتر صاحب [ه . م .] از میان شان توانسته فرار نماید . در این یک شب و یک روز گذشته ، از ناجیه هم تا به حال کدام خبری نیست . خدا کند که او را هم نگرفته باشند . اینجا هر دو دخترم با اولاد هایشان تنها می باشند . حالی به خانه خود می رفتم . خوب شد که آمدی که دیدمت ؛ از

وقتی به گذشته نگاه می کنیم و می بینیم که گذشته از افراد نام آوری ، چون اکرم یاری ، داکتر رزبان، داکتر دادگر، علی حیدر لهیب ، رستاخیز، آدرخش و ... تشکیل های کاملی یک شبه نابود شده اند ؛ مگر نه خود اعضای آن تشکلات با جمعبندی های واقعینانه ، علت دستگیری ها را بیان داشته و نه هم سازمانهای دیگری به این کار تشبث ورزیده اند ، مثلاً ما نمی دانیم که چرا «سرخا» مطلقاً نابود شد؟ اشتباهات آنها چه بود؟ دولت دست نشانده چطور قادر شد سازمانی با گستره وسیع «سرخا» را در یک ضربت نابود نماید؟ آیا عامل نفوذی دولت باعث بروز چنین فاجعه ای گردید و یا بی احتیاطی ها؟ و یا عدم آمادگی «سرخا» به مثابه جانشین «سج» به مبارزه مخفی در شرایط بغرنج آن زمان؟ به همین سان فردی ، مانند داکتر غفور سنا پنهان شده زیر نام « پولاد» چطور موفق شد سازمان اخگر را نابود نماید؟ معیار های آن سازمان در قبال پذیرش اعضا چه بود ، که امکان نفوذ یک خلقی دو آتشه در آن نادیده گرفته شد؟ ضربتی که در چهلستون بر پیکر «ساما» وارد شد و طی آن گذشته از کادر سیاسی و نظامی تراز اول سازمان چهار تن از اعضای مؤسس سازمان زنده یادان رفقاء «داوود سرمد»، «رسول جرأت» ، «عزیز اوریاخیل» و «انجنیر قدوس» چگونه به دام دولت افتادند . وقتی در آن زمان ما به مثابه اعضای ساما از رهبری خود جوای پایسخ گشتیم ، آنها همه چیز را به ضعف یک فرد به نام «غنی اتمر» خلاصه نمودند ؛ مگر هیچ کسی نگفت که بر خورد سازمان با انسانی که ضعف وی باعث نابودی ۴۰ در صد اعضای مؤسس سازمان شده ، چه بوده است؟ به همین نهج ضربات دیگری که بر ساما و سازمان رهائی وارد شده و دولت دست نشانده بانسانه گیری های دقیق قادر شده تا جنبش را « سر بری» نماید ، هیچ یک از سازمانها به خود این زحمت را نداده اند تا کاستی ها و کمبودات خود و رفقای شان را جمعبندی نموده ، تقدیم جنبش انقلابی نماید ، باشد با درس آموزی از آن ، امکان ضربت پذیری رفقاء را در آینده کاهش داده باشند .

وقتی اینک و طی این قسمت نوشته می خواهم ، جریان دستگیری رفقای کمیته مرکزی ساوو را اندکی بیشتر بشکافم ، با آن که می دانم عناصر جبون و آنهائی که ریگی در کفش دارند ، بر این کارم به مانند گذشته ، تصفیه های شخصی نام خواهند گذاشت و ؛ حتا سنگواره های فنگس زده آنها از «کینه شتری» باز هم حرف خواهند زد ؛ مگر این را با صراحت و صداقت کامل بیان می دارم : من در قبال دشمنان مردم و دشمنان خاکم و دشمنان طبقه کارگر جهانی چنان کینه ای

داشتند . مادر رفیق ناجیه جریان را همانطوری که به رحیمه گفته بود ، برای من هم تشریح کرد . وی از این که تاکنون نتوانسته از ناجیه خبری به دست آورد بسیار پریشان بود . در پایان صحبت ، خواهر ناجیه (...) اضافه کرد : « کسانی را که در خانه نجیب گرفتار کرده اند بهمن ، انجنیر لطیف ، استاد مسجدی و خود نجیب بوده ، داکتر صاحب توانسته که فرار نماید. تا به حال از سرور هم کدام اطلاعی در دست نیست » [جمله فرار (داکتر ه. م .) را با نوع تعجبی آمیخته با سؤال اداء نمود - نقل به قول مستقیم -] . بعد از خدا حافظی خانه آنها را ترک گفتم .

روز های ۷ و ۸ سنبله هم به کندی کشنده ای سپری شد . در این روز های به سنگینی کوه ، یک تعداد نوشته هائی را که از دید آن وقت این قلم مهم به نظر می رسید ، آنها را در جاههای جا سازی شده طوری پنهان کردم که احتمال پیدا کردن آنها یک درصد می رفت . تعدادی مضامین چاپی را که گاهگاهی آنها را مطالعه می کردم ، در جوف پاکت پلاستیکی قرار داده در دسترس گذاشتم ، تا در صورت حمله احتمالی خاد آنها را برداشته از راه تشناب متصل به دیوار کوچه پشت حویلی فرار نمایم .

سر انجام روز نهم سنبله - روزی که در ۲ بجه شب آن تیم جلاخان خاد به خانه ما حمله کردند ؛ فرا رسید .

۲- مکشی هر چند کوتاه به ارتباط دستگیری رفقای رهبری ساوو .

از نخستین روزهای که مزدوران روس به قدرت رسیدند تا آخرین روز سقوط آنها، با آن که تعدادی از اعضای جنبش انقلابی درجهیات نبرد آزادیخواهانه جان شان را فدا نمودند (در این میان نقش اخوان نیز نباید از یاد برود) ؛ مگر به صورت عمده بیشترین تعداد اعضای جنبش انقلابی افغانستان ، یعنی پیروان اندیشه مائو تسه دون گاهی به صورت فردی و زمانی هم به صورت کتله ئی به دام دولت افتاده، در زندانها و پولیگونها بعد از تحمل شکنجه های وحشیانه مزدوران روس نابود شده اند ؛ مگر با تأسف بقیه اعضای جنبش انقلابی افغانستان کمترین نشان و یا رد پای از آنها نیافته اند ، تا بایگیری و جمعبندی از آن ، ضربت پذیری جنبش را برای آینده به حد اقل آن برسانند .

« واقعه گرفتاری بهمن در زمان پرچمی ها ».

« چند هفته قبل از گرفتاری اعضای مرکز سازمان ، برای اولین بار به خانه نجیب رفته بودم و با فامیل نجیب ، یعنی با مادر و خواهرش که «سر گله گزاری» را گشوده بود ، آشنا شدم . آنها از داکتر (ه . م .) بسیار شکایت داشتند . از آن جمله می گفتند :

" خانمش اینجا می آید با سر و صدای بلند با او دعوا میکند که چرا هر وقت اینجا می آید که ما را خیلی نگران ساخته ، اما از ترس نجیب که فوق العاده داکتر را دوست دارد و هرچه بگوید بگفتش میکند صدای خود را کشیده نمی توانیم . چندی قبل پسر دیگرم حفیظ به پاکستان رفت . در آنجا حویلی بزرگی را به کرایه گرفت . از نجیب خواستم که به پاکستان برو و رفقای را هم به همانجا ببر ، در اینجا که امکان خطر و گرفتاری بسیار بیشتر است . نجیب موضوع رفتن به پاکستان را به داکتر (ه . م) گفت . داکتر برای این که به پاکستان نروند مدت دو روز اعتصاب غذائی کرد ، و مانع رفتن شان شد ."

بالاخره نجیب معذرت خواسته از رفتن به پاکستان منصرف شد . مادر نجیب با صدای بلند شکوه کنان به سخنانش ادامه داده گفت : " این پیره کی [اشاره به رهبر ساوو] آخر پسر ما را به کشتن می دهد چطور کنم ؟ " . حرف های مادر نجیب بالای من هم تأثیر کرده بود . در آخرین باری که بهمن را دیدم برایش گفتم : " تا کی اینطور زندگی می کنید ، چرا نزد مصطفی [*] ایتالیا نمی روی " .

[*] - « مصطفی "غنی افضل" پسر عمه بهمن و دوست دوره کودکی اش بود . وی در آن وقت از دوکتوران معروف قلب بود و در یکی از شفاخانه های روم در ایتالیا کار می کرد . وی در همان زمان برایم نامه نوشت : " خواهر جان بشیر را نجات بده زندگی اش در خطر است " . وقتی مصطفی از کابل به ایتالیا رفت ، چندین بار از بهمن خواست که به ایتالیا بیاید برایش تکت هم فرستاد ؛ ولی بهمن به ایتالیا نرفت . مصطفی در دوران ریاست جمهوری داوود خان به کابل آمد . به بهمن گفت : " ما و تو باید یکجا باشیم " . [بقیه در صفحه ۱۴۹]

را صاحبم که «کینه شتری» یک در میلیونم آن را نیز بازتاب داده نمی تواند ؛ اما در این کنکاش نه ارضای کینه و نفرت مطرح است و نه هم تصفیة حساب با این و یا آن فرد ؛ بلکه هدف از این کار صرفاً باز کردن یک جریان تاریخی به منظور روشن شدن و درس آموزی از آن می باشد ؛ تا اشتباهاتی را که نسل ما انجام داد ، نسل های بعد از ما با پرهیز از آن ، خود را از نابودی نجات داده بتوانند .

شاید اینجا برای آنانی که با شرایط زندان پلچرخی آشنائی دقیق ندارند سؤالی پیش بیاید که توخی وقتی به این کار ارزش قایل بود ، چرا چگونگی آن را از رفقای کمیته مرکزی که مدتی با آنها در زندان یکجا بود ، نپرسید ، تا امروز می توانست قضیه را بهتر ارزیابی نماید؟

پاسخ بدین سؤال کاملاً روشن است ، با تأسف مدت دوهفته ای که شماری از رفیق های ساوو (به شمول من) با رفقای مرکزیت در یک « اتاق محصلین » بودیم ، گذشته از مدت کوتاه آن و گذشته از این که می بایست برای آماده سازی دفاعیات و رفتن به محکمه وقت بیشتر اختصاص می دادیم موجودیت گوش های خاد در همه اطراف ما و امید این که شاید بعد ها فرصت چنین امری مساعد گردد ، باعث گردید تا نتوانم راجع به آن قضیه چیزی بپرسم . در نتیجه اینجا خواهم کوشید ضمن آوردن گفته های افرادی که به صورت مستقیم از محل گرفتاری چهار تن اعضای رهبری دیدن نموده اند و یا گزارشات عدۀ دیگر ؛ راهی درکشف واقعیت قضیه پیدا نمایم .

واضح است در صورتی که در جریان تحلیل هایم اشتباهی صورت گیرد و از آنهایی که به صورت مستقیم نقل قول شان درج می گردد ، اگر حرف دیگری برای گفتن داشته باشند که اشتباهم را ثابت نماید، ضمن پذیرش اشتباه و تصحیح دیدم خودم ، از آنها سپاسگزار نیز خواهم شد .

۳- گرفتاری اعضای رهبری سازمان ازدید ناجیه بهمن .

ناجیه بهمن (همسر و همزمز زنده یاد بهمن) در بخشی از نوشته ای زیر عنوان « بیان واقعیت ها مبین شهامت ، و کتمان آن ، نشانه جبن و وجدان مردگی است » چنین نوشته است :

واقعۀ گرفتاری .

دوشب پیش از گرفتاری اعضای مرکزی سازمان از خانۀ نجیب ، که در چهارم سنبله ۱۳۵۹ به وقوع پیوست ، گروه تلاشی خاد مسلح با تمام تجهیزات به خانۀ ما هجوم آوردند . یکتن از آنان از من پرسید : " بشیر کجاست ؟ " . به این جلاد خاد گفتم : " من خبر ندارم ! " . وی گفت : « دروغ چرا میگوئی چند وقت پیش » این گروه جنایت پیشه کتاب ها و هر چه به نام کاغذ بود را در " کیش " شان جمع نموده با خود بردند . در بین عکس ها ، عکس های رفقای زندانی سال ۱۳۴۷ هم بود . آن پسرک پرچمی چالاک که سرکرده و لیدر شان بود ، همه را می شناخت و به دیگران معرفی می کرد . وقتی عکس عبدالاله رستاخیز را دید گفت : " این رستاخیز است " با شنیدن رستاخیز یک زمزمه و صدا در فضای اتاق پیچید : " دا رستاخیز دی " و دیگران از دهلیز به داخل خانه آمدند و مانند چتر بالای عکس هایش حلقه زدند . من در کنج اتاق با چادری خود را پیچانده بودم و به این مزدوران عاطفه کشته و وجدان فروخته نگاه می کردم . در فکر فرو رفتم " که این عقاب آزادی باز در زندان چه حماسه آفریده بود " . در میان عکس ها چند قطعه عکس برازنده و روشن [د . ه . م .] هم بود که پسرک پرچمی او را می شناخت . بعد از دیدن عکس ها به اتاق های دیگر رفتند . در زیر زینۀ دهلیز ما اتاق کوچک "چوب خانه " بود که دروازه آن از " چپ راستش " برآمده بود و من دروازه را باز طور موقتی در جایش قرار داده بودم . وقتی خواستند دروازه آن اتاق کوچک را باز کنند ، دروازه به شدت به روی آنان خورد . فکرکردند کسی در عقب آن است که می خواهد به آنها حمله کند . از شدت ترس طوری فرار کردند که یکی بالای دیگری غلتیدند . من با آن که عمیقاً ناراحت و خشمگین بودم از دیدن صحنۀ مضحک فرار دسته جمعی این ترسو ها نتوانستم از خنده خود داری کنم . آن پسرک سرکرده متوجه من شده گفت : " از این بعد تو اولتر برو دروازه ها را باز کن " . وی بعد از این که می خواست خانه را ترک بگوید چنین گفت : " به زودی دستگیرش می کنیم و احوالش را برایت می دهیم " .

چند وقت پیش از گرفتاری اعضای مرکز که در اثر هدایات نادرست داکتر [رهبر ساوو] چند نفر از رفقای شان در جبهه شهید شده بودند ، در جریان جلسه اعضای مرکزی ، که در یک جای دایر شده بود و برادر بهمن سید سرور هم در آن حضور

بهمن در جوابم گفت : " هرگز این تقاضا را از من نکن . من جایی نمی روم " . من که از شنیدن حرفش ناراحت شده بودم باگفتن این جمله : " آخر از دست این ظالم ها کشته خواهی شد " از اتاق خارج شده به اتاق دیگر رفتم ... وی نزد آمد به آرامی علت نرفتنتش را چنین توضیح داد : " تو این را می دانی که ما تعهد کرده ایم که در راه رسیدن به پیروزی و آزادی مردم خود ، تا آخرین رمق مبارزه کنیم . حالا مردم به ما ضرورت دارد ، آنها با یک مشت گندم که در جیب شان دارند یک هفته زندگی می کنند و برای آزادی شان خوب می جنگند " . در جوابش گفتم : " چرا در شهر می آئی در اینجا که خطر زیاده تر است " . گفت : " ما به خاطر وظایف و نظم ارتباط شهر و جبهه به شهر می آئیم . فکر می کنی در جبهه مصون هستیم ! شرایط جبهه به مراتب خطرناکتر است . در جبهه کسی از کشته شدن نمی ترسد و به امید آنند که جنگ را در جهت منافع و آزادی مردم سوق بدهند . تعصب در جبهه نیست ، همه در تلاش آنند که آگاهانه و دانسته کشته شوند . هم به عبادت و نماز می پردازند و هم به آموختن علم متریقی تعصب ندارند . از آثار منتخب مائو تسه دون ، مخصوصاً از تاکتیک های نظامی و پارتیزانی و چریکی آن پیروی می کنند . همه تشنه علم اند ، تا بتوانند راه جنگ شان را به سمت درست سوق دهند . زندگی و مرگ من با سرنوشت مردم گره خورده و نمی تواند از آنها مجزا باشد . دیگر از من این تقاضا را نکن " .

مسلماً بهمن مانند هر انسان زندگی را دوست داشت اولاد ، خانم و اعضای فامیل خود را بسیار دوست داشت ؛ ولی مردمش را بیشتر از همه دوست می داشت .

[ادامه صفحه ۱۴۸] مصطفی که با داوود خان شناسائی فامیلی داشت نزد وی رفته خواستش را مطرح نموده گفت : " به افغانستان می آیم و یک کلینیک برای مریضان اعمار می کنم که مردم در آن طور رایگان تداوی شوند " . داوود خان در جوابش گفت " کلینیک مجانی عاید داکتر های ما را که سالها زحمت کشیده اند از دست شان می گیرد و علاقۀ جوانان را به طب و طبابت کاهش می دهد . مردم به مفتخوری عادت میکنند ، بگذار آنها هرچه را از زحمت و دسترنج خود بپردازند اگر میخواهی داکتر شوی باید دیپلوم و یا لیسانس از افغانستان بگیری " . مصطفی دو باره رهسپار ایتالیا شد . [

من به خانه ما برو ، مادرم ترا کار دارد . خیر پریشان نباش به زودی رها خواهند شد "

وقتی به خانه رفتم تمام شب فکر کردم که چطور این واقعه امکان داشت بهمین از سخت ترین حالات فرار کرده ، فرار از خانه نجیب برایش آسانتر بود ؛ زیرا در عقب جنگل و دریای گذرگاه کاملاً از سرک جدا بود . امکان فرار وجود داشت ، و این که گفتار آن پسرک پرچمی که گفت : " به زودی دستگیرش می کنیم و احوالش را برایت می فرستم " تصمیم گرفتم که فردا باید به خانه نجیب برویم و محل واقعه را از نزدیک دیده آنجا را بررسی نمایم تا به واقعیت و اصل این حادثه پی ببرم . من از او بهتر نیستم هر چه شد .

فردا با عقیقه به خانه شان رفتم . در راه متوجه اطراف خانه شان بودم . آرام و خاموش بود . داخل حویلی شدم . مادر نجیب در دهلیز ایستاده بود . وقتی مرا دید با صدای بلند گفت : " دیدی نگفتم که این پسرکی همه جوانان را ده گیر میدهد . پسرکی همه را در گیر داده خودش فرار کرده " در جریان ادای این کلمات لبخند نهفته زیر لبش را پنهان می کرد . گفتم : " چطور شد ؟ "

۲- مادر نجیب گفت :

" نزدیکی های هشت صبح بود ، گوشم را به دروازه اتاق شان گرفتم . شنیدم هنوز مصروف صحبت هستند . رفتم تشناب پهلوی اتاق شان را گرم کنم . چوب های چیده شده را (چوب ها را به من نشان داد) در بخاری گذاشتم . پائین آمدم . دیدم از دروازه حویلی تلاشی به داخل می آید (معلوم می شد دروازه حویلی شان قبلاً باز بوده که گروه خاد دروازه را تک تک نکرده داخل حویلی شده بودند) به مجرد دیدن نجیبه دروازه دهلیز را از داخل قفلک کردم . آنها دروازه دهلیز را به شدت می زدند و فیر کردند . دروازه باز شد به جان نجیبه افتادند که از سر و صدا بهمین پائین آمد و بازوی نجیبه را از نزد شان کشید و گفت : " این ناموس شعله یی است تا ما زنده ایم به ناموس ما دست درازی کرده نمی توانید " . بعد آرام و متین پایش را بالای زینه گذاشته بند های بوتش را بسته کرد و گفت : " بریم " . دیگران نیز به عقب او پائین آمدند وجیب ها در حرکت شد . دست هایشان را بیرون کشیده صدای نعره شان در هوا پیچید " زنده باد مردم ! آزاد باد میهن ! " .

در جریان صحبت مادر نجیب و بعد از آن ، به همه جا ها با دقت نظر انداختم . همه چیز دست نخورده بود . ارسی راه زینه که بهترین محل برای فرار بود . ارسی بزرگ و در عقبش جنگل و در امتداد دریا گذر گاه بود به آن حالت که در سابق

داشت ، داکتر باز هم شروع به هدایت دادن کرد . بهمین که از این همه اوامر بدون سنجش و بدون احساس مسؤولیت وی کاملاً به ستوه آمده بود ، داکتر را مخاطب ساخته چنین گفت : " تو آدم عملی نیستی و دیگر حق هدایت دادن و تصمیم گیری عملی را نداری فقط بنشین و گزارشاتی که برایت می آوریم بنویس ! " . از این عکس العمل منطقی بهمین که خواست سایر اعضای مرکزی هم بود ، داکتر خاموش مانده به سوی نجیب نگاه کرد تا وی را به ابراز مخالفت در برابر گفته بهمین تحریک نماید ؛ مگر نجیب با علامت نارضایتی سرش را تکان داد ، ولی جواب نداد . همچنان در همان شبی که فردای آن گرفتار می شوند ، سرور هم در همان جا بود . بهمین و رفقاییش که از جبهه آمده بودند و دوباره (بعد از پایان جلسه) باید بر می گشتند . داکتر گفت که : " شب برویم خانه نجیب و گزارشات باقیمانده را تمام کنیم و فردا دوباره برگردید " . بهمین باز اعتراض کرده گفت : " چندی پیش خانه نجیب رفتیم چرا باز هم به آنجا برویم ! " . انجنیر لطیف محمودی هم از رفتن به خانه نجیب نارضایتی از خود نشان داد ، ولی نجیب گفت : " برویم بعد از ختم گزارشات حمام گرفته بر گردیم " . سرور به صحبتش ادامه داده افزود : [رفیق سرور جریان را به ناجیه بهمین می گوید . ک . توخی .] " بهمین با علامت نارضایتی به سوی من نگاه کرد . من از بهمین خدا حافظی کرده برگشتم و آنها به خانه نجیب درحالی که تدارک گرفتاری شان قبلاً گرفته شده بود ، رهسپار گردیدند " . طبق گفته مادر نجیب : " چهار بجه صبح شده بود . هنوز هم جلسه شان دوام داشت . داکتر در همان وقت از جلسه بیرون برآمده در خانه دیگر رفت . فکر کردم به تشناب ضرورت دارد . چوب را در بخاری تشناب ماندم . خودشان به جلسه خود ادامه دادند . داکتر را که از همان ۴ بجه صبح که از جلسه برآمد دیگر ندیدم از خانه فرار کرده بود . " قرار گفته "عادل" خانم برادر لطیف محمودی [-عادل خیاشنه جنرال اسحاق توخی مدیر قلم مخصوص داکتر نجیب جلال خاد می شود - ک . ت .] : " داکتر ساعت ۵ صبح به خانه یکی از خویشاوندانش (انجنیر عطائی) که درهمان نواحی بود رفت . داکتر گفته بود : من خود را دیوانه انداخته بودم ... " درحالی که تیم گرفتاری زیر پوشش تلاشی به ساعت هشت صبح که هوا روشن بود و فرار کننده به خوبی معلوم می شد داخل خانه شدند .

۱- ساعت چهار بجه عصر همان روز گرفتاری بهمین و رفقاییش ، عقیقه خواهر نجیب به کتابخانه نزد من آمده گفت : " ساعت ۸ صبح ، تلاشی از خانه ما آنها را بردند . من در مکتب نیک بختی معلم هستم فردا به ساعت ۹ بجه نزدنم بیا ، با

و خیانت. اگر مانند نجیب در قضیه دست داشته باشد. من از داکتر تقاضا می کنم که جرأت کرده از ناگفتنی های بنویس، از عملکرد رفقاییت و اماناتی که به تو سپرده شده بود بنویس! زندگی در گذر است؛ ولی کار کرد ها و اعمال انسانها بر جای می ماند. تا دیر نشده بنویس! چند هزار صفحه دیگر بنویس و خود را از بار مسؤولیت رها کن، زندگی در گذر است. اشتباه بخشیدنی است. اشتباه چه که حتی خیانت هم بخشیدنی است. مسایل فرعی و کم ارزش را کنار بگذار، در مورد حوادث و رویداد های مهمتر تاریخ مبارزات خونین سازمانی که در رهبری آن قرار داشتی و آن رفیق هائی که در جنگ مقاومت ضد روسی رزمیدند و حماسه آفریدند و بسا مسایل مهم دیگری که آن همه را تا کنون - که سه دهه از آن سپری شده - آشکار نکرده ای بنویس!

به اطراف اتاق قدم می زدم. مادر نجیب از زیر چوب ها خاکستر را بیرون می کشید و می گفت: "نمی دانم ورق های خود را چه کردند. هنگام تلاشی هیچ چیز همراهی خود نداشتند. شاید همین خاکستر ورق هایشان باشد". بعداً تفنگچه ای را از زیر چادرش بیرون کشیده برایم داد و گفت: "این تفنگچه بهمین است. همراهیت ببر!". این تفنگچه هرگز متعلق به بهمین نبود. برایش گفتم در هر جا که بود در همانجا دوباره بگذار، تا حال که نیافته اند از این به بعد هم آن را نمی یابند. آنگاه از خانه شان برآمدم. وی برایم گفت که: "از سرک که به سمت دارالامان و نزدیک سرک عمومی و مکتب حبیبیه بود، نرو. از سمت سرک به سوی چهلستون کوچه طولانی تر بود، برو. هنگامی خداحافظی تفنگچه را از زیر چادرش کشیده در بغلم تپله و به سرعت می خواست دروازه کوچه اش را ببندد، من هم با سرعت بیشتر تفنگچه را در بغلش انداخته تپله اش کردم و از مقابل خانه اش دور شدم. هنوز از چند خانه بالاتر نرفته بودم، دیدم جیب خادی ها در کنار آمد و صدا زد "بالاشو!". دیدم در کنج دیوار هیچ کس دور و برم معلوم نمی شود. شاید کسی نداند من چه شده، برایم چه اتفاقی افتاده است، و در کجا رفته ام. به سرعت به سوی سرک دویدم که خود را به سرک اصلی برسانم. موتر جیب راه را به من مسدود کرد. یک دختر و یک پسر جوان پائین شده لوله تفنگچه هایشان را در دو بغلم گذاشتند و گفتند: "بالاشو!" با صدای بلند گفتم: "نمی روم!". دیدم دهقانی که بالای زمین کار می کرد سرش را بلند کرد و متوجه من شد. همچنان مادر نجیب را دیدم که در کنج دیوار تکیه کرده مرا نظاره می کند. وقتی در موتر بالا شدم شروع کردند به تلاشی من. پسر خادی به آن دختر

آنجا را دیده بودم، به همان حالت بود. در عقب جالی تخم شکسته پرنده ای به حالت نیم آویزان دیده می شد. کسی جالی را دست نزده از مادر نجیب پرسیدم: "داکتر چطور فرار کرد؟". مادر نجیب به اتاق سمت مقابل خانه که به سمت راه حویلی و کوچه که یکی بالای راه کوچه و حویلی و همدیف دیگری که حویلی خانه همسایه بود؛ ولی هر دو بسیار بلند از حویلی و نمایان بود؛ وی گفت: "نمی دانم شاید از اینجا". درحالی که من از ارسی سمت همسایه نگاه میکردم و می سنجیدم، اگر امکان داشته باشد از اینجا فرار کرده باشد، بسیار بلند بود. از حویلی، راه کوچه بسیار واضح معلوم می شد. جالی از عقب، میخ بندی شده و خاک آلود و دست نخورده بود. مادر نجیب در سمت ارسی طرف دروازه حویلی چادرش را بالای دستش انداخته و میکوشید جالی را تپله کند در حالی که در اثر فشاری که من هم می دیدم یک میخک زنگ زده را بیرون کشیده گفت: "از اینجا فرار کرده باشد". دیدم ارسی بلند و اگر از آنجا خیز زده راساً در راه دروازه حویلی پیشروی تلاشی می افتاد و از آن بالا روی سنگ ها امکان زندگی برایش وجود نداشت. برایش گفتم: "اگر او مگس میشد از اینجا گریخته نمیتوانست". در حالیکه خنده اش گرفته بود گفت: "من چه میدانم اگر میدیدمش اولتر از همه او را ده گیر میدادم".

همه حالات نشان دهنده آن بود که ۹۹/۹ فیصد نه؛ بلکه ۱۰۰ در ۱۰۰ داکتر (ه.م) قبل از رسیدن گروه گرفتاری زیر نام تلاشی نجات داده شده. معلوم می شد وقتی او از جلسه بیرون آمده در آن اتاق با کسی ملاقات کرده باشد. عینک هایش را پهلوی رف الماری فراموش کرده و به عجله فرار کرده بود. این که چطور خودش باید واقعیت را بیان کند. (آن پسرک لیدر خادی ها که دو شب قبل به خانه ما آمده بود، شامل تیم گرفتاری آنها نیز بود. وی همه را می شناخت همچنان (ه.م) را از روی عکس های بسیار روشن و نمایانش که از خانه ما همه آنها را گرفته به خاد برده بود؛ می شناخت. دیگر این که شباهت زیاد (ه.م) به برادر محترمش زنده یاد ساربان سبب می شد که وی را بشناسند. هیچ امکان نداشت که داکتر از نظر تیز بین خادی های مکار و هوشیار خودش را پنهان کند و من متیقن هستم که اگر در هنگام سر و صدای نجیب در خانه می بود، آرام نمی نشست و به طور حتمی اگر در محل می بود، می رسید. این که داکتر چطور نجات داده شده واقعیت را بگوید؛ زیرا اعتراف به این کاری که انجام داده و انتقاد از خودش توانمندی وجدان پاک و شرافت انسانی را نشان می دهد و به عکس جرم

خنده های مستانه می کرد . رویش به طرف من نبود . چند لحظه مکث کردم . پسر پرچمی که رویش به طرف من بود ، متوجه شد . خواستم به راه رفتن ادامه بدهم که آن پسر صدا زد : " باش نرو ! " . عقیفه که تا آن لحظه مرا ندیده بود ، با وی یکجا به طرفم نزدیک آمدند . پسرک از من پرسید : " بگو ! سرور کجاست ؟ " . گفتم که : " اینجا هستم چطور بدانم که سرور کجاست " . پسرک اضافه کرد : " توخو هیچ چیز را نمیدانی . دروغ میگوئی . از بشیر هم خبر نداشتی باز احوالش را برایت روان کردم " . بعداً هردویشان چشم به چشم همدیگر دوخته بالایم خندیدند .

از دیدن چشم چرانی و معشوقه بازی هردو سرم گیج شد . به حقیقت تلخی پی بردم . برآشفته شده گفتم : " وقتی همه چیز را می دانی چرا از من سؤال می کنی " . آنگاه از آنجا دور شدم . بعداً عقیفه برگشت و بالای صُفه ای که دیگران نشسته بودند ، نشست . کمتر از نیم ساعت نگذشته بود که صدایش کردند که خانه برود . از جایش بلند شد . من با خشم و کین به سویش نگاه کردم و آهسته گفتم : " رذیل پست ! " . جمله ام را ناشنیده گرفت و چشم هایش را از رویم گشتاند و رفت . شوهر عقیفه سر افسر پولیس بود . و در دولت دست نشاندۀ روس خدمت می کرد . به همین سبب توسط مجاهدین به قتل رسید . عقیفه بعد از کشته شدن شوهرش دو باره به خانه مادرش رفته در آنجا زندگی می کرد و از مجاهدین شدیداً کینه به دل گرفته بود . معلوم نشد که قبل از کشته شدن شوهرش با خاد همکاری می کرد و یا بعد از قتل وی ، ننگ همکاری با خاد را پذیرفته بود . « .

این بود نظر ناجیه همسر زنده یاد سید بشیر بهمن که بدون اندک تصرف و یا تغییر درج خاطرات زندانم شده است .

[تکیه زیر جملات ناجیه بهمن از کبیر توخی]

همکارش گفت : " ببین تفنگچه را کجا مانده ! " . هر دو تفنگچه هایشان در دو بغلم گذاشته بودند (من در فکر فرو رفته بودم که در صورت نبودن من ده طفل بی سرپرست - دو طفل خودم و هشت طفل خواهرم چه سرنوشتی در انتظار شان خواهد بود ، زیرا در خانه ما کسی دیگر باقی نمانده بود . بهمن و برادرش سید سرور که شوهر خواهرم بود ، به خاطر پیگرد و گرفتاری ازهمان اوایل حاکمیت این وطنفروشان شرف باخته مخفی شدند . خواهرم که بیشتر از ۲۸ سال نداشت ، در اثر فشارهای روحی ناشی از هجوم و تلاشی های پیهم خانه ما دفعتاً فلج شد . در هر بار هجوم و تلاشی خانه ما توسط این جنایتکاران وحشی تمام اطفال از خواب می پریدند که این حالت بالای شان تأثیر ناگواری به جا می گذاشت . خواهرم از این ناحیه رنج فروان می برد . مدت های طولانی در شفاخانه بستر بود . مسؤولیت سرپرستی اولاد هایش و عیادت از خودش در شفاخانه هم به عهده من بود . بالاخره به خاد رسیدیم . بعد از تحقیقات و سؤالات که اکثراً مربوط به دید و وادید هائی که در خانه نجیب صورت می گرفت به شکل تکراری سؤال می کردند که من در مورد اظهار بی اطلاعی می کردم . آنان تهدید کنان می گفتند : " جزای انکار کردندت را خودت باید بدانی که چه می شود " . می دانستم کسی این همه اطلاعات را به آنها داده است ، ولی می خواستم به چشم ببینم که آن کس کی است . به مستنطق گفتم : " برو شاهد را بیاور ، بعداً هر جزائی که برایم می دهی بده " . این مزدور در جوابم چنین گفت : " همین حالا عقیفه (خواهر نجیب) در عقب همه را می شنود ، اگر بیارمش باز چه ؟ " . گفتم : " همانطوری که ذکر کردم " . بعد از وقفۀ نسبتاً طولانی برگشت مرا به اتاق پهلوی که در آن چند ماشین و اثاثیه بود ، برد . نمی دانستم برای چه بود . وی گفت : " سرت را درون کن ببین بالایت چه می آورم راست بگو ! " . بار دیگر گفتم : " همین راست است که گفتم . من چیزی نمی دانم " . پرسید : " سرور کجا است ؟ " گفتم : " نمی دانم " . بعد گفت : " تا راست نگوئی در اینجا می مانی و خلاص نمی شوی " . داخل زندان بردنم . یک ساعت بعد عقیفه را به عقب من آوردند . به وی نگاه کردم . گفت : " با من حرف زن و هیچ سؤال نکن ، بسیار سردرد هستم ، میخواهم از ارتباطم با تو کسی نداند " . چیزی برایش نگفتم . مدتی بعد درحویلی رفتم . می خواستم به سمت دیگر حویلی بروم ، دیدم دروازه ورودی زندان که در دهلیز خاد ختم می شد ، باز است . به دهلیز نگاه کردم . متوجه شدم عقیفه با همان پسر لیدر پرچمی که دو شب قبل از گرفتاری بهمن درخانه ما وعده گرفتن بهمن را داده بود ، صحبت و

تور دهقانی (را به جبهه کتر فرستاد ، تا این که رفیق کشته شد . « . در جریان ادای این مطلب موجی از خشم و نفرت در چهره اش نشست .

نجیب و ضیاء قریشی (« قاری »)

کشته شدن زنده یاد رفیق توریالی دهقانی جای را برای نجیب به حیث عضو کمیته مرکزی مهیا ساخت . بعداً قاری به عضویت علی البدل کمیته مرکز ساوو پیشنهاد شد .

بعد از این که ضیاء قریشی (« ظاهر » ، « قاری » ...) به عضویت علی البدل سازمان ارتقاء یافت ، چاپ خانه که در نزدیکی خانه قاری در « شهر آرا » - کابل موقعیت داشت ، در اختیارش قرار داده شد .

طبق گفته خانم یکتا از رهبران سازمان (که خواهش کرده اسمش برده نشود) : « قاری تقریباً (۱۰) یا (۱۲) روز پیش از گرفتاری رفیق های رهبری ، از جمله دو کلید چاپ خانه که مختص به شخص خودش بود ، یکی آن را به نجیب (که از مدتها پیش به عضویت کمیته مرکزی پذیرفته شده بود) داد ، تا وی هر زمانی که ضرورت به چاپ نوشته و یا سندی داشته باشد ، بدون این که به خاطر یافتن قاری سرگردان شود ؛ خودش مستقیماً چاپ خانه را باز نموده اسناد مورد نیاز سازمان را چاپ نماید . دو ، یا سه روز پیش از گرفتاری (اول یا دوم سنبله ۱۳۵۹) بود که نجیب در شهر آراء رفته خانه ای را که در آن ساز و برگ چاپ وجود داشت باز کرد ، زمانی که سرگرم چاپ اوراق مورد نیاز سازمان بود ، دفعته تیم گرفتاری خاد به چاپخانه حمله ور شده نجیب و تمام هست و بود چاپخانه را به خاد صدارت انتقال دادند » .

رفیق بهمن در "بلاک ۲" اتاق محصلین ضمن صحبت پیرامون مسایل درونی سازمان در مورد گرفتاری نجیب [که رفیق ها هیچ کدام با وی گپ نمی زدند و در گوشه شمالی اتاق بزرگ محصلین نزدیک دروازه همیشه بسته ، نشسته خودش را ظاهراً مصروف مطالعه نشان می داد]، چنین گفت : « رفیق ها سخت اشتباه کردند کلید چاپ خانه را به قاری دادند » .

من (منی نوعی) بی هیچ تبختری ، نخستین و یگانه عضو سازمان بودم که در جریان ادامه تحقیق (در کوته قفلی های منزل دوم « بلاک ۲ » زندان پلچرخی) در مورد ارتباط قاری با خاد دچار شک شده بودم [یک عضو ساوو که طبق خواست

۴- سخنی در مورد سه تن از اعضای ساوو .

انجنیر توریالی «دهقانی» :

زمانی که رفیق انجنیر توریالی دهقانی [که رفیق ها وی را « تور دهقانی » می گفتند] از سازمان رهائی جدا شد و به محفل (د . ه . م .) پیوست . نجیب و ضیاء قریشی [با نام های مستعار « ظاهر قریشی » ، « قاری » ، « صوفی » و...] به محفل وی ارتباط داشتند .

در « ولایت کتر » تازه کار مبارزاتی رفیق ها رو براه شده بود . «سرسفید» (رهبر ساوو) خیال انتقال رفیق تور دهقانی را به آنجا داشت ؛ مگر رفیق های مرکزی نمی پذیرفتند و حضور این رفیق را در مرکز ضروری می دانستند [تا هم اکنون هم معلوم نشد که چرا رهبر ساوو فکر فرستادن رفیق تور دهقانی را به آن جبهه داشت] . به اثر اصرار مکرر درمکررش سرانجام رفیق های مرکز را مجبور نمود تا با خواستش مبنی بر فرستادن رفیق تور دهقانی به جبهه کتر توافق کنند .

«سرسفید» در رابطه با کتر نوشته ای بیرون داد ؛ مبنی براین که « سازمان اعمار پایگاه نظامی در ولایت کتر را از مدتها پیش موفقانه به اتمام رسانده است و ... » . در متن سند مذکور نوشته شده بود : « چنانچه از مدتهاست که در آن نواحی تقسیمات ارضی صورت گرفته و به وصول مالیه هم اقدام شده است » . این نگاشته توسط رفیق لطیف محمودی در حلقه ما خوانده شد ؛ مگر کاپی این سند دلخوش کن (که در واقع برای آرام ساختن رفیق ها که از فرستادن تور دهقانی به آن ولایت ناراحت بودند ؛ نوشته شده بود) که در حلقه کادر ها خوانده شده بود ، برای خواندن درحلقات پائینی اجازه داده نشد . علت آن را مسایل امنیتی وانمود کردند .

به هر رو رفیق تور دهقانی زمانی که به جبهه کتر رسید ، طبق گفته زنده یاد لطیف محمودی « درلحظاتی که با دهشکه اش به هلیکوپتر دشمن فیر می کرد ، متقابلاً پیلوت آن هلیکوپتر بر وی فیر کرد و رفیق کشته شد . « . بعد ها رفیق ارتباطی حلقه ما (لطیف محمودی) در داخل حلقه ما چنین گفت : « ما هر چه گفتیم این آدم (اشاره به داکتر) نپذیرفت پای خود را در یک موزه کد و رفیق (

زمانی که نفوذی کاردان و کارکشتهٔ خاد (ضیاء قریشی = قاری = ظاهر) در مورد نجیب تحقیق بررسی و استنتاج می کند که نجیب بنا بر یک سلسله کشش های فامیلی [*] از یکطرف و تمایل پیوستنش به حزب حاکم ، بنا بر تضادش با اندیشهٔ مائوتسه دون [ملهم از لمیدگی رهبر ساوو در بستر مبارزه به ضد اندیشهٔ مائوتسه دون که به گونهٔ مخفی در درون سازمان جریان داشت و بعضاً - نه چندان آشکارا - سر بلند می کرد] از جانب دیگر ، در پاسیف شدن و راحت طلبی وی اثر زیادی کرده است ؛ بنا به دستور مشاوران شوروی درخاد ، زمینهٔ دستگیری اش تدارک دیده می شود ، تا بلند پایگان آن نهاد خون و خیانت و جنایت و کشتار های دسته جمعی در درون خاد ؛ با وی وارد مذاکره و زد و بند های استخباراتی - سیاسی شوند .

و حال با نگاه کوتاه به ضیاء قریشی با نام های مستعار «ظاهر» ، «صوفی» ، «قاری» ، « ضیاء » و ؛ جریان را دنبال می کنم :

مجموع تاریخ نویس ها و آنانی که حقایق تاریخی را در قالب خاطرات و یادداشت هایشان در معرض دید مردم قرار می دهند ، همواره بر این اصل تاریخ نویسی تأکید می ورزند که تاریخ به نیت خوب و بد افراد کاری ندارد ، فقط و فقط به اسناد و

[*] - پسر خاله نجیب (یاسین) عضو کمیتهٔ مرکزی حزب دموکراتیک خلق (بخش پرچم) بود . پسر خالهٔ دیگرش عضو خاد بود که بعدها در دهلی به کار قاچاق و انتقال افغان ها - عمدتاً اعضای «حزب دموکراتیک خلق» و قلم دادی های نجیب به کشور های غربی مشغول بود و « معلم علی احمد » شوهر نجیبه خواهرش یکتن از عاملین ضربه خوردن " سرخا " بود معلم مذکور یکی از شعله ئی های معروف قندهار بود که از لحاظ شهرت در سطح زنده یاد «علی یاور» قرار داشت، کارش را ابتداء از لیسهٔ نادریه و در پیوند بسیار نزدیک با زنده یاد اکرم یاری آغاز نمود . وی یکی از آن شعله ئی هائی بود که در طی دوران خدمت بنا بر اشتها شعله ئی بودن و علنی گریهای خودش بیش از ۶ ماه در یک مکتب معلمی نکرده بود، این که خلقی پرچمی ها به کدام اساس به وی امان دادند که تا آخر دوران اقامت در کابل با مصونیت زندگانی نماید، از کمالاتیست که می باید خودش و یا رهبر ساوو ، که با وی در یک مخفیگاه سکونت داشت ؛ پاسخ بگوید .]

خودش از من ، نباید در رابطه با زندان از وی اسم ببرم ، بنا بر گفتهٔ خود این رفیق - چه در شهر دهلی چه در شهر تورنتو - قاری عضو خاد بوده ...] .
بعد از انتقال ما از کوته قفلی های "بلاک ۲" (که در سمت غربی دهلیز موقعیت داشت ، به سمت شرقی دهلیز) به « اتاق محصلین » ؛ زمانی که با جوانی به نام علیشاه قریشی (برادر ظاهر قریشی - قاری -) در آن اتاق آشنا شدم ؛ بعد از مدتی متوجه شدم که جوان مذکور یکتن از اعضای جوان خاد (توظیف شده در میان اعضای ساوو) می باشد .

[بعد ها در این زمینه بیشتر خواهم نوشت] .

شماری از رفیق های زندانی شده به این نتیجه رسیده بودند که نجیب خاین [*] در همان یک شبانه روزی که در خاد بود ، تشکیلات سازمان را تا جائی که می فهمید در اختیار خاد قرار داده بود . البته مدتها پیش از وی عضو فعال خاد (قاری) در نقش عضو علی البدل ساوو مسایل مربوط به تشکیلات و بسا راز های برملا نشدهٔ سازمان را تا آن حدی که در حیطة دید و شنید و پراتیک وی قرار داشت ، همه را در اختیار خاد قرار داده بود ؛ همچنان تیمور پنجشیری پیشتر از این دو [در زمانی که از ساما جدا نشده بودیم] دانسته هایش را در اختیار خاد قرار داده بود . در صفوف پائینی سازمان چند تن از نفوذی های خاد هم بودند که در جایش در مورد آنان خواهم نوشت .

[*] - در روزهایی که پایوازان برای اعضای بندی شدهٔ سازمان در زندان پلچرخی لباس می بردند ، هر کدام به خاطر قلمدادی های نجیب وی را با نفرت نقد می کردند . اعتراضات پایوازان سبب خشم خواهر نجیب (نجیبه) شده وی را سخت عصبانی ساخته بود ؛ این خانم خادی به جواب پایوازان چنین گفت : « ... همانطور که نجیب بندی شان کرد (قلمدادی هایش را بندی کرده) همانطور هم خلاص شان می کند » . این جملهٔ خواهر نجیب بود (شوهر نجیبه - معلم علی ... - یگانه بازماند ، یعنی زنده مانده از سازمان « سرخا » بود که در خانهٔ مادر خانمش زندگی می کرد ، یعنی همانجائی که مخفیگاه همیشگی « سرفسید » بود و اعضای مرکزی ساوو نیز اغلباً جلسات شان را در آن خانه دایر می کردند " معلم صاحب " هم در همان خانه اقامت داشت . بعداً در موردش بازهم اشاره خواهم کرد] .

(....محمد عالم لعل پوری) یک کمپودر دوا فروش بازار ناگهانی عنوان داکتری ورتبه غند مشر نظامی بخشش می گرفت (....زین العابدین خان) یک نفر ملا امام هم نایب اول مجلس سنای کشور می شد (....حافظ عبدالغفار خان) و یا یک کاتب کور سواد لوگری به وزارت مختاری افغانستان درعراق می رسید (....میرزا عبدالرحمان پوپل) چون تاریخ مقید به استناد است ، نه با استدلال ، و هم درچنین موارد دست یافتن به اسناد اگر ناممکن نباشد هم بسیار مشکل است ، خصوصاً در محیط سر بسته ای مثل افغانستان ، و در دایره اقتدار بی سرحد دولتی مانند دولت خاندان حکمران ، پس نمی توان به صراحت نام چنین اشخاص را ذکر نمود ورنه به طور نمونه می گفتم که امثال غلام جیلانی خان صادقی رئیس حمل و نقل ... و یا عبدالرحیم خان قناد هوتلی [*] و ده ها نفر امثال ایشان کیستند ، و چگونه میلیونر شدند .

یک تن از آگاهان مَسْن و تحصیل کرده شمالي (در حضور سه تن رفیق) در مورد پدر ضیاء قریشی (قاری) معلوماتش را چنین بیان نمود : « قسمت های از زمین های نواحی " قلعه مراد بیگ " به یک جنرال اعزازی پشتون تبار و نامدار ظاهر شاه به نام (« اصیل خان فرقه مشر ») تعلق داشت . پدر قاری که از باشندگان اصلی " قلعه مراد بیگ " بود ، « ناظر » و همه کاره همین جنرال بود . « ناظر » مذکور با شماری از افراد وابسته به این جنرال ، اخبار و احوال اهالی این منطقه ؛ حتا پیرامون آن ساحه را در اختیار جنرال مذکور می گذاشت . در واقع خبرکش و خبر چین این جنرال بود . همین جنرال پدر ضیاء قریشی (قاری) را به

[*] عبدالرحیم خان قناد یکتن از فعالان « ضبط احوالات » بوده ، یک کافی - رستورانت در جاده اندرابی مقابل " پل لرزانک " پهلوی مسجد « دختر ابراهیم خان » داشت . دو پوست پلنگ پر شده در سقف آن کافی آویزان شده بود که به نام " کافی سعید " در دهه سی و اوایل چهل در کابل بسیار معروف بود . این کافی پوششی بود برای دید و وادید های اعضای « ضبط احوالات » . این شخص بعد ها در مقابل سینما پارک یک حویلی را خریده رستورانت عصری ساخت ، همچنان درچهار راهی انصاری یک رستورانت شیک را سر و سامان داده بود [

شواهد ملموس و نتیجه عملکرد افراد اتکاء می نماید . زنده یاد غبار، محقق و دانشمند کشور در اثر بس گرانبهایش « افغانستان در مسیر تاریخ » جلد دوم [*] در صفحه ۵۷ این اثر بر مطالب بس مهم روشنی انداخته که درج آن را در اینجا ضرور می دانم : « خاندان حکمران [نادر غدار] راه را برای ارتقای آن افراد عادی باز می گذاشتند که در راه خدمت به حکومت از تنزل به جاسوسی سرباز نمی زدند ، و یا وابسته به یکی از اشخاص محرم اسرار حکومت بودند . اعم از رجال داخلی و یا وابستگان استعمار خارجی به همین سبب بود که یک قشر بوقلمون جدید در افغانستان تشکیل گردید که در هیچ قالبی راست نمی آمد ، مگر قالب دولت . مثلاً یک میرزای عادی محاسب دفعتاً سفیر کبیر افغانستان در یکی از بزرگترین دول جهان می گردید . (میرزا نو روز خان لوگری در مسکو) ، یا یک شاگرد پیزار دوز " باشی " ارگ سلطنتی می گردید [*]

[*] - غبار، بطور یقین درپایان این جمله : « یا یک شاگرد پیزار دوز " باشی " ارگ سلطنتی می گردید » از پسر ملا « جان محمد خان » پیزار دوز اجنت روسها و مشهور ساخته شده به « کهگدای » که از آنطرف دریائی آمو به افغانستان انتقال داده شده بود) ، یعنی از حافظ نور محمد خان کهگدای که به یکبارگی از داخل مسجد اندرابی به ارگ شاهی انتقال داده شد و کاتب « ضبط احوالات » ارگ شاهی شد . بعداً به حیث مدیر « ضبط احوالات » ارگ شاهی ارتقاء داده شد و در پی آن به سمت سرمنشی ظاهر شاه مقرر گردید را از این بخش نوشته پدرش غبار (به مشوره کلانهای " حزب دموکراتیک خلق " جناح کارمل حذف کرده ، تا عامل روسها که شاه را تحت نظر داشت افشاء و بدنام نشود و تأثیری ناگواری بر اعضای خانواده پرچی شده اش در داخل و خارج از کشور نداشته باشد . در واقع همین پیوند ها سبب شد که حشمت خلیل غبار با بی شرمی کتابک « افغانستان در چنگال خونین کمونیزم » اثر شکرالله کهگدای خواهر زاده نورمحمد خان سرمنشی ذات شاهانه ، « ضبط احوالات » خانه زاد و خادی شده را « گوهری برگنجینه تاریخ ... » خواند . حشمت خلیل پسر پرچی مخفی این مبارز نامور کشور بنا بر مشوره ببرک کارمل مدت ۲۷ سال از نشرجلد دوم این اثر گرانبها خود داری کرد و زیر نظر کارمل دستبرد به کتاب زد [

۵- رهبر ساوو، و دو تصویر کاملاً متضاد

رهبر سازمان ساوو از فرارش در آن شب، دو تصویر کاملاً متضاد به اعضای سازمان و به اعضای فامیلش ارائه داده بود:

۱- به عادل، خانم برادر زنده یاد لطیف محمودی [که خیاشنه اسحاق توخی معاون و شریک جرم و جنایات داکتر نجیب جلال می شود و گویا این خانم در زمانی که برخی از اعضای رهبری ساوو مخفی بودند، به سازمان ساوو به گونه ای به اصطلاح « کمک » هم می کرد ! ؟] طبق نوشته ناجیه بهمن، که از دید خوانندگان گذشت، همچنان بر مبنای صحبت یکتن از زندانیان ساوو نزدیک به « سر سفید » [که بعد از گرفتاری اعضای مرکز، از سرسفید درخواست کرد که وی را با خود به پاکستان انتقال بدهد ورنه به چنگ خاد می افتد. سرسفید خواستش را رد کرد در نتیجه آن عضو گرفتار و زندانی شد] که یک، یا دو ماه بعد از گرفتاری اش در زندان، در این باره به این قلم گفت:

« ... داکتر (رهبر ساوو) زمانی که فرار کرد [داکتر نگفت چگونه از خانه ای که شدیداً تحت نظارت قوای مسلح خاد و پولیس محلی قرار داشت، مسلماً بعد از گرفتاری اعضای رهبری ساوو؛ تا چند روز دیگر همچنان تحت نظارت شدید قرار داشت؛ فرار کرد - ک. توخی] هنوز قیود شبگردی برطرف نشده و هوا تاریک بود. داکتر گفت: " از خانه نجیب خود را به دریای کابل که خشک بود انداختم و تا زیر پل " چمچه مست " مسیر دریا را طی کردم در زیر پل که رسیدم، صبر کردم تا هوا روشن شد و رفت و آمد مردم شروع شد، آنگاه در نقش یک دیوانه سرو صورت و لباسهایم را شکل داده، از زیر پل به روی سرک برآمدم. در همان نزدیکی به خانه « انجنیر عطائی » رفتم و جریان را با آنها در میان گذاشتم ».

۲- درکانادا داکتر و معلم صاحب خانمش به خاطر رحیمه که یک جراحی مهمی را سپری نموده بود، غرض عیادت وی به خانه ما آمدند. گپ و گفتی در مورد رفیق ها، گرفتاری و زندان بین ما صورت گرفت که بنا به ضرورت تمام آن را خواهم نوشت. حال به نکته مورد بحث درنگ می نمایم. من با برافروختگی و رحیمه با لحن ملایم آمیخته با احترام با داکتر صحبت هائی داشتیم. داکتر در برابر یکی از پرسشهایم که با خشم شدید و صدای بلند از وی نمودم که: « چگونه از محل

« ریاست ضبط احوالات » شاه معرفی کرد. بعد ها پسر این شخص (ظاهر قریشی = قاری) هم راه پدرش را پیش گرفت ».

در پایان معلومات گوینده این قلم اضافه می: زمانی که روسها در درون « ریاست ضبط احوالات » ظاهر شاه نفوذ نمودند و پست های مهم و کلیدی آن را اشغال کردند؛ شماری از جوانان دهاتی عضو این نهاد مخوف استخباراتی را، در درون « حزب دموکراتیک خلق » تنظیم نمودند.

قسمی که در بخش های قبلی تذکر داده شده، زنده یاد شاهپور قریشی هم از اهالی همین محل (« قلعه مراد بیگ ») بود و ظاهر قریشی را به درستی می شناخت. چنانچه در « پنجره چپ » زندان خطاب به من چنین گفت: « او برادر ظاهر پرچمی در سازمان شما چه می کرد ... ».

از زمان و چگونگی نفوذ این خادی (قاری) در محفل رفیق توریالی دهقانی تاکنون موفق به کسب اطلاعات دقیق نشده ام.

قسمی که قبلاً درپاورقی هم اشاره شد؛ نجیب از لحاظ روابط و مناسبات فامیلی، نزدیکی هائی با عناصر بلند پایه پرچمی داشت. یاسین پسر خاله وی عضو کمیته مرکزی باند « دموکراتیک خلق » - فرکسیون پرچم بود. یک پسر خاله اش که در دهلی به کار قاچاق از جمله به کار انتقال افغانها از هند به کشور های غربی مشغول بود.

« معلم علی احمد » از دری زبانان کندهار یگانه فردی بود که بعد از ضربه خوردن « سرخا » زنده ماند. این شخص که شوهر نجیب، یعنی شوهر خواهر (« یازنه ») نجیب می شد، با خانمش نجیب در خانه نجیب زندگی می کرد. در همان شبی که تیم گرفتاری به خانه نجیب حمله ور شدند؛ این شخص (« معلم علی احمد ») هم در همان خانه حضور داشت و جریان یورش خادی ها را به آن خانه (که خودش هم مسکونه آن بود) زیر نظر داشت.

زمانی که کاوشگران مسایل اجتماعی و تاریخی برای دریافت هایشان (دربرخی از رخداد ها و اتفاقاتی که به وقوع پیوسته) کدام سند موثق و یا مدرک مطمئن را دستیاب نمی توانند، در چنین موارد به خود حق می دهند، تا برداشت هایشان را که متکی به عملکرد ها و پراتیک فرد مورد نظرشان بوده؛ با خوانندگان در میان بگذارند و از احتمالات و سنجش های مقرون به حقیقت هم سخن بگویند.

بود؛ پائین نشدند و فرار نکردند». داکتر در جواب رحیمه با صمیمیت چنین گفت : «رحیمه جان نمی شد. دریا دو سه متر پائین تر بود و این کار مشکل بود». [در حالی که به دو یا سه تن دیگر گفته بود که در تاریکی از راه دریا فرار کرده ...!] رحیمه با تعجب پرسید : «داکتر صاحب چرا یک ریسمان را به شکل زینه نساخته بودید و در آن خانه به خاطر روز مبادا نگذاشته بودید؟». «داکتر» با لحن مهربانانه آمیخته با نوع سرزنش رفیقانه رحیمه را مخاطب قرار داده چنین گفت : «والله رحیمه جان جنبش هنوز طفل بود و تازه پاپاچینی می کرد. ما چه فهمیدیم که خانه تلاشی می شه؟! ».

بیشتر از این، سخنان افسانه گونه «داکتر» را تحمل نتوانستم و با لحن خشن در جوابش گفتم : «داکتر صاحب دزدان حتا ده ها سال پیش برای دزدی که جای را انتخاب می کردند، اولتر از همه راه بیرون رفت آن را پیدا می کردند؛ مگر شما با تجارب مبارزاتی تان از دزدان هم عقب مانده تر بودید و راه بیرون رفت از تهلکه را به حساب نیاورده و این کار نکردید و حالا گناه را به گردن جنبش که در آن زمان طفل مانده و پاپاچینی می کرد؛ می اندازید. من به هیچ وجه چنین طرز استدلال را نمی پذیرم».

وی که از سؤالات ما بسیار ناراحت شده بود، خودش را برای ترک دادن خانه ما آماده کرد ...

قصه و افسانه ای که در بالا گفته شده برای این قلم و رحیمه و سایر رفیق ها؛ مهمتر از همه از دید ناجیه بهمن به هیچ وجه قابل قبول نمی باشد. ده ها قطعه عکس از وی نزد پرچمی های خادی شده بود؛ حتا چند روز قبل از گرفتاری در هنگام یورش به خانه ناجیه بهمن عکس های روشن سر سفید را هم با خود بردند. دیگر این که شباهت زیاد وی با زنده یاد برادرش «ساربان» به خصوص (قسماً) شباهت آواز هر دو برای شناخت هر چه زودتر وی کافی بود. دیگر این که در خانه ای که بهمن و رفیق هایش دستگیر شده باشند [بهمن مستنطقی را که بازوی نجیبیه را گرفته وی را کش می کرد، با آواز بلند هوشدار داده گفته بود : «این ناموس شعله ئی است دست کثیفت را دور کن! » و بلا وقفه سر تیم خادی ها لطیف شریفی با آواز بلند گفته بود او آقای بهمن ما ترا ... در چنین صورت که فرض محال تیم تلاشی اتفاقی هم بوده باشد، خادی ها بعد از هوشدار رفیق بهمن دفعتاً فهمیدند که به کدام گنجی دست یافته اند. در چنین صورت صد در صد دوباره به اتاق «خیاط» آمده وی («داکتر») را نیز با خود می بردند. اساساً تا

اختفائی که در محاصره شدید پولیس های سیاسی تربیه شده روسها (خاد) قرار گرفته بود، فرار کردی؟». داکتر (ه.م.) به جوابم چنین گفت : «والله رفیق حالی گوش کن. زمانی که تیم تلاشی ۸ یا ۹ صبح بود که به خانه [خانه نجیب] در آمدند، من از جمع رفیق ها بلند شده به یکی از اتاق ها که رخت های خواب در آن بود، رفته در گوشه ای چهار زانو بر روی توشک نشستم. سرم را پائین انداختم که اعضای تلاشی با دیدن مرد سر سفید و مسنی چون من، موضوع را جدی بگیرند. زمانی که اعضای تلاشی داخل اتاقی که من در آن نشسته بودم، شدند. یکی شان از مادر نجیب پرسید : "این آدم کی است که در اینجا نشسته ...". مادر نجیب در جوابش گفت : "از خویشاوندان ما می باشد، مهمان آمده". یکی شان از من پرسید : "نامت چیست؟". نامی را که در حافظه داشتم برایش گفتم. باز هم سؤال کرد : "با سواد هستی؟ مکتب خواندی؟". در جوابش گفتم : "نی متب نخواندیم اما کتابهای کریمای ببخشائی بر حال ما و کتاب خواجه حافظ و همین چیز ها را خواندیم". دیگرش پرسید "از کجا هستی؟" در جوابش گفتم : "مه از شیخ های قندهار استم". باز هم پرسید : "چه کار می کنی؟" گفتم : "خیاطی می کردم حالی کدام کاری ندارم". یکی از آنها به رفیق سؤال کننده اش گفت : "بیا بریم بانس این ریش سفیده چه میکنی؟!". آنگاه کل شان از اتاق خارج شدند. بعداً رفیق ها را با خود بردند. ساعت ۹ و یا ۱۰ بجه روز بود. تلاشی اتفاقی بود من از راه بام همسایه و از آنجا به سرک رفته از منطقه دور شدم». [سخنان داکتر در حضور سه نفر بیان شده بود : رحیمه توخی؛ معلم صاحب ... خانم «سرسفید» و من. نقل به قول مستقیم می باشد]

داکتر این جمله کوتاه («ساعت ۹ و یا ۱۰ بجه روز بود. تلاشی اتفاقی بود») را به این منظور گفت تا به من و رحیمه القاء نماید که تیم تلاشی از این که در خانه کی هست چیزی نمی دانست. به خاطری که تیم های تلاشی متشکل از خادی ها نمی باشند و با تیم های گرفتاری چپ انقلابی فرق دارند؛ آخر اینها مرکب از عساکر و مأمورین دولتی بودند که داوطلب عضویت در "حزب دموکراتیک خلق" بودند و طبق دستور آمران شان خانه ها را تلاشی می کردند تا اگر عسکر گریز و یا جوانان برابر به سن عسکری که در خانه ها پنهان شده بودند و یا کدام چیزی مشکوکی را بیابند؛ از همین سبب بود که من را نشانختند.

رحیمه از «داکتر صاحب» پرسید : «داکتر صاحب رفیق ها چرا از راه کلکین کلان که به طرف لب دریای گذرگاه باز می شد و دریا در آن وقت سال هم خشک

تقریباً روشن گردید داکتر هادی «محمودی» در باره نجیب فرمودند که رفقا او را پس از گرفتاری ورهائیش مطابق به اصول سازمان زیر نظر گرفته اند. اما وقتی آن محل را ترک کردم متوجه شدم که نجیب برای انتقال داکتر هادی «محمودی» آمده است این واقعه را به اعضای رهبری و استاد «ثابت» ارایه کردم فیصله بر این شد که موضوع وحدت را تا روشن شدن بیشتر حقایق به تعویق بی اندازند. در ماه اسد ۱۳۵۹ رهبری سازمان ساوو گرفتار میشود [تاریخ گرفتاری رهبری ساوو ، نه در ماه اسد ؛ بلکه در چهارم سنبله ۱۳۵۹ بوده است . تکیه بر کلمات از ک . توخی] .

بدون آن که به خود حق بدهم تا صحت و سقم این ادعای «داکتر احمد علی» را زیر سؤال ببرم که آیا ادعایش درست است و یا نادرست، چه خوشبختانه هم داکتر احمد علی زنده است و هم داکتر [ه . م .] و می توانند خود راجع به صحت و سقم ادعا بین هم بحث نمایند ، من برداشتم را از این مطلبی که داکتر احمد علی ادعا نموده و به قضیه مورد بحث ما ارتباط می گیرد، خدمت خوانندگان تقدیم می دارم :

الف :

از آنجائی که نجیب نه شخص مشهور و مهمی بوده و نه هم جریان دستگیری اش به نبرد مسلحانه و سر و صدا توأم بوده باشد و از آن گذشته مدت دستگیری و زندانی شدن وی هم بیش از یکی دو روز طول نکشیده بود ، تا همه کس من جمله داکتر احمد علی نیز که ارتباط تشکیلاتی و قرار امنیتی با وی نداشت تا فقدانش سؤالی نزد وی به وجود آورده باشد، بیجا نخواهد بود تا داکتر احمد علی در گام نخست منبع خبر خود را برای خوانندگان بیان دارد که آن خبر را از کی و از کجا به دست آورده ، تا از یک سو در صحت ادعایش شکی باقی نماند و از جانب دیگر شک و شائبه همکاری خودش با خاد از طریق جنرال جفسر (بادیگارد داکتر نجیب رئیس جمهور دولت پوشالی) به میان نیاید .

ب :

وقتی داکتر [ه . م .] در جریان قضیه نجیب و ضعفی که وی نشان داده قرار داشت ، چطور به خود حق داده است که اعضای کمیته مرکزی سازمان را در خانه فردی دعوت نماید که به دشمن تسلیم شده بود؟

جائی که در درون زندان پلچرخی بار ها دیده و شنیده بودیم : از خانه عناصر مهم ضد دولتی (چه برسد به رهبران شعله ئی -) کسی را که گرفتار می کردند ، مردان ریش سپید و به اصطلاح کله لرزان ؛ حتا کودکان شش ساله را هم با خود به خاد می آوردند و زیر تحقیق می گرفتند . چه شد در خانه ای که چهار رهبر معروف جنبش کمونیستی کشور ، یعنی زنده یادان رفیق بهمن ، رفیق مسجیدی ، رفیق لطیف محمودی و داکتر (ه . م .) جلسه داشتند خادی ها [که هر یک متخصص توطئه و دسیسه و شناخت دشمنان با دارشان بودند و طور معروف « کبوتر های نر و ماده را در هوا تشخیص می دادند » فریب گپ های داکتر (ه . م) را بخورند ، و وی را یک خیاط نیمه با سواد که « متب » نخوانده و از « شیخ » های قندهار است که « مهمان » آمده ؛ تصور نمایند و از آوردنش به خاد صرف نظر نمایند (؟ !)

ناجیه بهمن در صحبت های رویا روی با من و رحیمه در مورد آن خانه گفته بود : « دریا که در ماههای بارانی آب بیشتر در آن جریان داشت ، آب آن تا نزدیک دیوار سنگی خانه نجیب شان هم نمی آمد ساحة دامنۀ دریا در نزدیکی های خانه نجیب شان بسیار وسیع بود که آب آن تا زیر دیوارشان هم نمی رسید . در ماه های سرطان و اسد و سنبله و... عرض دامنۀ آب دریای گذرگاه بسیار باریک می شد . کلکین جالی گرفته شده بود و هیچ پارگی هم در جالی دیده نمی شد مگر مادر نجیب پیوسته می گفت که از راه کلکین داکتر فرار کرده ... » .

۶ - ادعای داکتر احمد علی « بنیانگذار سازمان پیکار »

به ارتباط نجیب :

داکتر احمد علی در نوشته ای تحت عنوان، در ۲۸ صفحه اینترنتی ضمن آنکه راجع به چگونگی به وجود آوردن سازمان پیکار قلم زده به چند انتقاد نیز به زعم خودش پاسخ ارائه می دارد در صفحه ۲۵ نوشته اش به ارتباط تماس با داکتر [ه . م .] رهبر سازمان ساوو چنین می نگارد : « مطلبی که به قوت خود باقی ماند موجودیت نجیب بود در آخرین جلسه که من به نمایندگی پیکارو داکتر هادی محمودی از جانب ساوو . استاد سید ثابت از سازمان خراسان هم چنان یکنفرمشاهد از رفقای داکتر رحیم «محمودی» نشستی داشتیم خطوط وحدت

عنصر تحصیل کرده و نزدیکترین شخص به خانواده نجیب [و داکتر] ه. م. [، نمی توانستند که طی مدت ها اقامت در یک خانه و حویلی ؛ یک دیگر شان را نبینند و نشناسند .

« معلم علی احمد » شب گرفتاری اعضای رهبری ساوو در همان خانه حضور داشت . به ارزیابی این قلم و رفیق اندیشمند ما علی مشرف (به احتمال ۹۰ در صد) این شخص با خاد رابطه داشت . همین شخص داکتر [ه. م.] را از حمله تیم خاد به آن خانه باخبر ساخته ، وی را از آن خانه تا بستر دریای گذرگاه همراهی کرده ، آنگاه به داکتر [ه. م.] گفته بود دوباره به خانه بر می گردد ، تا سایر رفیق ها را هم از تهلکه نجات دهد .

۳- یا نجیبه خواهر نجیب در آن وقت شب که داکتر [ه. م.] جلسه را ترک کرده از اتاق برآمده بود ، وی را از قضیه حمله به خانه آگاه نموده از خانه بیرونش کرده ، و راه عبور از سرک به بستر دریا را نشانش داده ، به وی اطمینان داده که با شتاب به خانه برگشته و سایر رفیق ها را از خانه به بیرون همراهی می کند .

بر آمدن « داکتر » از جریان جلسه به ساعت ۴ بجه شب می رساند که قبلاً کسی به وی گوشزد کرده بود که در همان وقت شب جلسه را ترک گفته به پائین حویلی و یا به کدام اتاق دیگر برود و این امر را ضروری خوانده بود - در اصل داکتر [ه. م.] بالای چنین شخصی کاملاً اطمینان داشت و می فهمید که موضوع مهم سبب شده که در آن وقت شب آن شخص می خواهد با وی دیدن کند . زمانی که « داکتر » در همان وقت معینه شب جلسه را ترک می کند و به پائین یا به کدام اتاق دیگر می رود ، تا ببیند که آن شخص - که یا «معلم علی احمد» و یا قاری و یا نجیبه می باشد . چه گپ مهمی را با وی در میان می گذارد .

۴- یا مادر نجیب همانطوری که ناجیه بهمن در موردش نوشته که خوانندگان آن را ملاحظه نمودند « ... برایش گفتم اگر او مگس می شد از اینجا گریخته نمی توانست . در حالی که خنده اش گرفته بود گفت : " من چه می دانم ، اگر می دیدمش اولتر از همه او را ده گیر می دادم " » . مادر نجیب به روشنی و وضاحت به ناجیه بهمن گفت بود : « اولتر از همه ده گیر می دادمش » ، معنی اصلی و آشکار این جمله کوتاه چنین است : « پیش از این که دیگران را به چنگ خاد ببیندازم [ه. م.] را به چنگ خاد می انداختم » . مادر نجیب چنین کار خطیری را بدون زد و بند قبلی با دخترانش به خصوص با دامادش (معلم علی احمد) و یا به دستور پسرش نجیب نمی توانست انجام دهد .

ج :

با در نظر داشت ادعای خانم بهمن مبنی بر این که دوشب قبل از دستگیری رفقاء از خانه نجیب ، خانه زنده یاد بهمن به شدت تلاشی شده است، آیا این نمی رساند که مسبب آن تلاشی نیز نجیب بوده و وقتی در کارش آنجا موفق نمی شود، از موجودیت داکتر [ه. م.] در خانه اش (برای نشست گزارشدهی) کمک طلبیده آنها را در خانه خود به دام می اندازد؟

د :

آیا فرار داکتر [ه. م.] در شب حادثه بیانگر آن نیست که داکتر [ه. م.] با وجودی که خود بر نجیب اعتماد نداشته، بدون آن که رفقاء را در جریان قضیه قرار دهد ، فقط به فکر جان خودش بوده است؟

۷ - فاکت هائی را که در رابطه با فرار

رهبر ساوو نمی توان نادیده گرفت .

۱- از آنجائی که قاری ارتباط قبلی به محفل توریالی دهقانی داشت و با نجیب پیوند رفیقانه بر قرار کرده بود ؛ اعضای فامیل نجیب و قاری همچنان یک دیگر شان را می شناختند . در آن شب منحوس و مرگبار (نیمه های شب پیش از حمله تیم گرفتاری به آن خانه) طبق وعده قبلی با نجیب و خواهرش نجیبه و خواهر دومی اش عفیفه (که هر دو خواهر با خاد رابطه داشتند)، به خانه داخل شده داکتر [ه. م.] را که جلسه را ترک گفته بود ، از خانه طوری با شتاب بیرون کشید که نگذاشت ؛ حتا عینک های خودش را که در اتاق مانده و برایش مهم بود ؛ بردارد . نامبرده « سر سفید » را تا لبه دریای گذرگاه همراهی کرده ، و برایش گفته بود که به سرعت دوباره به خانه بر می گردد و سایر رفیق ها را هم از تصمیم حمله خاد به آن خانه با خبر می سازد و رفیق ها را هم از آن خانه بیرون می کشد .

۲- معلم علی احمد ، این شخص مشکوک [که در میان « سرخا » یگانه فردی بود که گویا به چنگ اکسا نیفتاده و کشته نشده بود ؟!!] ، در واقع شوهر نجیبه و یازنه نجیب می شد ، که در همان خانه زندگی می کرد . مخفیگاه همیشگی داکتر [ه. م.] هم در همان خانه بود . هر دو ، یعنی معلم علی احمد [به مثابه یک

رویزیونیست های محیل و خاین به اندیشه های پیشوایان پرولتاریا در شوروی ، که تا آن برهه تاریخ نقاب سوسیالیزم و انترناسیونالیزم کذائی را از چهره پلید شان دور نکرده بودند ، به خاطر این که همواره از حمایه و پشتیبانی کمونیست ها ، دموکراتها و سایر آزادیخواهان ضد استعمار و امپریالیزم و خلق های جهان ، به خصوص خلق های آسیا ، افریقا و امریکای لاتین دم می زدند ؛ حزب خاین به انقلاب جهانی و ماهیتاً سوسیال امپریالیستی شان را عاشق اجرای وظایف انترناسیونالیستی وانمود می کردند ؛ ظاهراً با در نظر داشت همین شگرد سالوسانه و سوسیال امپریالیستی شایع نموده بودند که سه تن از فامیل زنده یاد اسطوره مبارزه و مقاومت (داکتر عبدالرحمان محمودی) ، یعنی پسرش (داکتر عبدالله محمودی) پسردیگرش (سیف محمودی) و یک تن از اعضای فامیل آن زنده یاد (رفیق محمودی) که برادر زنده یاد انجنیر لطیف محمودی (عضو کمیته مرکزی ساوو) می شد را از زندان رها کردند . همینطور دو تن گویا « شعله ئی» ، یعنی « واصف باختری» [که آمدن ببرک کارمل و تجاوز ارتش شوروی به افغانستان را طی مصاحبه خایانه رادیوئی مورد تأیید قرار داد] و « داکتر اعظم دادفر» را نیز از زندان آزاد نمود . روی همین ملحوظ هم از گرفتاری داکتر (هـ . م .) و زندانی کردن وی خود داری نمود ؛ زیرا اگر داکتر (هـ . م .) را گرفتار می نمود ، وی را مانند سایر اعضای رهبری ساوو باید اعدام می کرد که در چنین صورت این امر ادعای (دروغین) همبستگی و پابند بودنشان به وظایف انتر ناسیونالیستی را در حیطه دید و اخبار چپ انقلابی جهان و نهاد های « حقوق بشر» کمرنگ جلوه می داد . دیگر این که اگر وی را گرفتار می کرد و اعدام نمی نمود ، کشتن سایر اعضای کمیته مرکزی ، زنده ماندن « سرسفید » را زیر سؤال می برد ؛ زیرا پروژه کشتار اعضای رهبری سازمان (بخش مائوتسه اندیشه) را در مرکز کارش قرار داده بود ، زمینه فرار رهبر سازمان را توسط یکی از اجنت های کار کشته اش زمینه سازی کرد .

علت دیگر این امر نهایت مهم « فرصت دادن برای فرار» سرسفید (آنهم درپهلوی اجنتش ظاهر قریشی با نام های مستعار ضیاء قریشی ، قاری و ...) بهره برداری از گرفتار نکردن و آزاد گذاشتن وی برای فرار " قهرمانانه " اش ؛ این بود که داکتر (هـ . م) شدیداً ضد اندیشه مائوتسه دون موضع مخفیانه داشت که مورد پذیرش نجیب و قاری و صفوف مربوط به آنها هم واقع شده بود و خاد این نکته مهم را به درستی می دانست [در یکی دو سال سپری شده ، یعنی بعد از سه دهه رهبر ساوو

و حال در صورتی که یکی از چهار احتمال تذکار یافته فوق در مورد با خبر ساختن رهبر ساوو پیش از حمله و نجات دادن وی درست باشد و عامل خاد ، داکتر را از آنجا بیرون کشیده باشد (تا کنون معلوم نشده که داکتر از ارتباط اینها با خاد اطلاع داشت و یا نه) ؛ به طور حتمی نگارنده این خاطرات با این سؤال مرکزی و مهم خوانندگان مواجه می شود که :

« خاد چرا رهبر یک سازمان دشمن را نمی خواهد که گرفتار و زندانی سازد ؟ و از طرح و اجرای فرار دشمنش چه هدف آتی و یا آتی را دنبال می کرد و منظورش از این تاکتیک چه بوده که وی را گرفتار نکرده است ؟ » .

اتفاقاً طی این مدت طولانی (۳۰ سال سپری شده) منهای تنی چند از رفیق ها و دوستان ، سایرین بر روی سؤال تذکار داده شده ، با من جر و بحث هائی داشته اند ؛ سرانجام استدلالم را در این زمینه پذیرفته ، قانع شده اند.

۸- یک پدیده قسماً نادر در جنبش کمونیستی کشور .

حال این پدیده را به بررسی می گیرم :

طراحان روسی خاد ، چرخهای ماشین سیاست کشتار عناصر طیف چپ انقلابی کشور را توسط مزدوران خلقی شان در بستر پلان اشغال افغانستان به حرکت درآورده ، هزاران تن از مبارزان مربوط به طیف چپ انقلابی [سرخا ، اخگر، ساما، گروه انقلابی خلقهای افغانستان و هزاران مبارز شعله ئی دیگر ، رهبران جنبش کمونیستی - به شمول شمار زیادی از اعضای فامیل مبارز تسلیم ناپذیر و نامور کشور زنده یاد داکتر عبدالرحمان محمودی - از جمله برادر داکتر (هـ . م .) دین محمد محمودی -] را بعد از شکنجه های وحشیانه ، تمرینی و آزمایشی از میان برداشتند ؛ حتا بعد ها که با نیروی نظامی به افغانستان تجاوز کردند ؛ شعله ئی هائی که تا آن وقت به زیر ساطور امین جلا د نرفته بودند ، مثل داکتر رزبان ، داکتر دادگر ، داکتر هاشم مهربان و صد های دیگر را توسط مزدوران نازدانه شان (پرچمی ها) به قتل رساندند ، و مسؤول قتل آنان ، اجنت از نظر افتاده شان ، یعنی امین جلا د را قلمداد کردند [موضوع آزادی عبدالله محمودی ، سیف محمودی و رفیق محمودی (باجه جنرال اسحق توخی) را از زندان پلچرخی که در اشغال و محاصره قوای متجاوز شوروی قرار داشت ؛ در بخشهای قبلی خاطرات زندان نوشته ام] .

خلیل جذبی دیگر قاری (مقیم کانادا) و ...] بود ؛ که می توانست سود سرشارتر سیاسی ، نظامی و تشکیلاتی از چنین عملکرد (« تسخیر سازمان از درون ») ببرد .

با تأسف ! خاد تا مدتی در این راستا موفقانه گام برداشت ؛ از همین سبب هم یک تن از پرورش یافته های خانه زاد استخباراتی اش (ظاهر قریشی با نام های « قاری » ، « ضیاء قریشی » و ...) را به مثابه بدیل سید بشیر بهمن نخست تا عضو علی البدل سازمان رساند و از جانب دیگر بعد از گرفتاری اعضای کمیته مرکزی ساوو ، این جاسوس خانه زاد را واداشت تا با خواهر ناجیه بهمن ازدواج سیاسی نماید و از پیوند با این فامیل کسب اعتبار و اعتماد بیشتر نماید .

خانم «قاری» که صادقانه به سازمان و در راه آرمان سازمان می رزمید و بهمن الگوی مبارزاتی وی بود ؛ خلاف نظر خانواده اش با « قاری » که وی را انقلابی شایسته و صادق و مثل بهمن حرفه ئی می پنداشت ؛ ازدواج نمود که این پیوند هم تا مدتی توانست سایه شک و تردید احتمالی را از روی نام « قاری » دور نماید و عرصه جولان انقلابی نمائی اش را پهنای بیشتر بخشد .

خدایان خاد که آرزو داشتند «قاری» را عملاً همه کاره سازمان ساوو بسازند ، که تا مدتی هم موفق به بهره برداری از کار و بار این اجنت نفوذی شان در داخل ساوو شدند ، و برای پیشگیری از شک و تردید در مورد وی به این شگرد استخباراتی متصل شدند ؛ به اجنت نفوذی شان (« قاری ») که مورد اعتماد زیاد « د. ه م » قرار داشت ؛ هدایت دادند تا رهبر ساوو را در فرار مخفیانه و پرخطرش به پاکستان همراهی کند . در ضمن افراد مهم « دسته پیشرو » [۱] و راه بلد اصلی آن سازمان (زنده یاد فتاح الدین) و صفوف « دسته پیشرو » را هم تا جایی که مقدور است ، مورد ارزیابی و شناسائی قرار دهد [از « راه بلد » و انتقال دهنده اصلی رهبر ساوو زنده یاد فتاح الدین که وی را به پشتش گرفته کوه و کوتل را پیموده بود ، در جلد سوم « خاطرات زندان پلچرخ » (صفحه ۲۶۱) با ذکر نام و باز تاب فوتویش یاد آوری شده است] .

« قاری » راه مسافرت به پاکستان را (از طریق کوههای خرد کابل و ...) به هیچ وجه بلد نبود ، بنا به گفته خودش نخستین باری بود که وی عازم پاکستان می شد . « قاری » تا مدتی توانست موقعیت خود را به مثابه صادق ترین و نزدیکترین فرد به رهبر سازمان در اذهان چپ انقلابی خارج و داخل کشور تثبیت نماید ؛

نوشته ای در ۸۰۰ صفحه بیرون داد که در آن به مائو تسه دون حمله نموده و زنده یاد مجید را هم زیر نام انتقاد توهین کرده و ... [داکتر (ه . م .) ضدیت و آشتی ناپذیر بودنش با اندیشه مائو تسه دون را هیچ گاهی با سایر رفقای مرکزی ساوو و اعضای مرکزی ساما علناً مطرح نکرده بود ؛ مگر ضدیتش با مائو تسه دون را با فرکسیون مخفی نگهداشته خودش (که همانا نجیب و قاری و صفوف شان را احتواء می کرد) در جلسه های خصوصی با همین فرکسیون (یاران اصلی اش) مطرح کرده بود و برای سوسیال امپریالیزم این بعد تاکتیکش (« دادن فرصت فرار به دشمن ») مهمتر از سایر ابعاد آن بود ، و آن اینکه : بهره برداری از نام و شهرت سازمانی که توسط اجنت فعالش ضیاء قریشی (قاری) و یارانش زیر ضربات کشنده ای قرار گرفت و مهمترین رهبرانش اعدام گردیدند و فعالترین کادر هایش زندانی شدند [*] که در چنین صورت تسلط بر چنین سازمان و استفاده از هویت مبارزاتی اش در جهت تحکیم پایه های اشغال که یک بعد مفیده آن : جلب و جذب جوانان خوشباور به آن سازمان از طریق قاری و دار و دسته اش [قادر و برادرش سید آجان (بادیگارد جنرال داکتر کریم بهاء مقیم کانادا) ؛ غ . س . رحمانی مقیم کانادا ؛ عتیق ... (که از هند به کانادا مسکن گزین شد) ؛

[*] به گمان اغلب روز های اخیر تحقیق در خاد صدارت بود ، مستنطق (قیوم صافی) من را مخاطب قرار داده چنین گفت " « تا حال نتوانسته ایم سر سفیدتان را پیدا کنیم ، تو هم مثل رفیق هایت نمی فهمی که داکتر هادی کجاست » . در جواب این آدمکش حرفه ئی با صدائی که اعتراض به حق یک متهم به جلاذ پرسشگر را تداعی می نمود ، چنین جواب دادم : « من کسی را که جز نام ؛ حتا از دور و نزدیک وی را ندیده ام ، چه میدانم که در کجاست » . قیوم جلاذ می دانست که هیچ زندانی مربوط به ساوو از محل اختفای رهبر شان چیزی نمی داند و خود جلاذ که موقعیت پست تر از یک اجیر همه چیز فروخته را در خاد داشت ، هم نمی دانست که باداران روسی اش با کار برد تاکتیک « دادن فرصت فرار به دشمن » ، یعنی پروژه فرار بعدی « سرفید » به پاکستان را که تحت نظارت اجنت پوششی خاد ، یعنی قاری (دو و یا سه روز بعد از گرفتاری شش تن عضو کمیته مرکزی ساوو) قرار داشت ؛ با موفقیت انجام داده است .

« از جلب و جذب "قاری" به نام سازمان ساوو ، و این که چگونه کسانی را که به نام ساوو جذب می کرد و بعداً به عنوان انقلابی نفوذی ساوو به درون کانون دسیسه و توطئه ، گرفتاری و تحقیق ، شکنجه و اعدام و هزار نوع جنایت و خیانت و کشتار های دسته جمعی (خاد) می فرستاد که گویا "قهرمانانه" برای سازمان ساوو اطلاعات آن دستگاه جهنمی را جمع آوری نموده با خود بیاورد که رهبر سازمان به آن نیاز دارد ؛ چیزی شنیده اید ؟ »

«سرسفید» که انتظار دانستن این راز مهم را از جانب من نداشت ؛ با شنیدنش با ناراحتی آمیخته با خشم فرو خورده ؛ اما با آواز بلند چنین گفت :

« رفیق توخی ! قاری با وجدان پاک به بیراهه رفته ، من چه می دانم . منکه در پاکستان بودم . او بعد از ماهها به دیدنم می آمد و گزارش سازمان را می آورد ، من چه می دانم که او در کابل چه می کرد ؟ (!)

[نقل به قول مستقیم همانطوری که گوینده (رهبر ساوو) گفته بود]

آنچه بوی گندش بیشتر از همه مشام انسان را می آزارد ، ادعا ها به ارتباط زمان دستگیریست . در حالی که با یک جمع و تفریق عادی سخنان داکتر هادی، قضیه باید در هنگام شب اتفاق افتاده باشد، در غیر آن در هنگام روز ضرورت به مخفی شدن در زیر پل چمچه مست تا ختم قیود شبگردی، احساس نمی شد، فامیل نجیب [*] پافشاری داشتند تا قضیه را به ساعت هشت صبح و بر اثر تلاشی عمومی وانمود نمایند.

این ادعا به چند دلیل نمی تواند درست بوده باشد :

الف : همان طوری که قبلاً نیز تذکار دادم خاد به صورت کل و به مثابه یک قاعده هنگام تاریکی آنهم بین یک الی سه شب جهت دستگیری افراد بر خانه ها حمله می نمود، زیرا از یک جانب می خواست فرد مورد نظر را در خواب غافلگیر

[*] - ناجیه بهمن در زیر عنوان «واقعۀ فرار» نوشته : « طبق گفته مادر نجیب : " چهار بجه صبح شده بود . هنوز هم جلسه شان دوام داشت . داکتر در همان وقت از جلسه بیرون برآمده در خانه دیگر رفت . فکر کردم به تشناب ضرورت دارد . چوب را در بخاری تشناب ماندم . خودشان به جلسه خود ادامه دادند . داکتر را که از همان ۴ بجه صبح که از جلسه برآمد دیگر ندیدم از خانه فرار کرده بود . " » [.

همانطوری که قبلاً هم تذکر دادم که « من (منی نوعی و فروتن) بی هیچ تبختری نخستین و یگانه عضو سازمان بودم که در جریان ادامۀ تحقیق (در کوته قفلی ها ی منزل دوم « بلاک ۲ » زندان پلچرخ) در مورد ارتباط قاری با خاد دچار شک شده بودم .» من ارتباط قاری با خاد را ، فقط برای یکتن از رفقای که به من نزدیکتر بود ، افشاء کردم - این رفیق به نوبۀ خود بدون آنکه سخنش را با کدام رفیق دیگر سازمان، در میان بگذارد ، با من در میان گذاشت . بعد از رهائی از زندان در رابطۀ خادی بودن « قاری» بازهم با همدیگر تفاهم داشتیم ؛ حتا زمانی که این رفیق از هند به اروپا رفت و بعد ها غرض بازدید دوستان به تورنتو رسید و یکی دوشبی را در خانه ما سپری کرد ؛ در بارۀ کار و بار استخباراتی قاری چون گذشته ها با هم تفاهم و توافق داشتیم و سخن ها گفتیم

زمانی که من در سال ۱۹۹۵ حین دومین دیدارمان با رهبر ساوو (درخانۀ شان) از خادی بودن قاری به وی تذکر دادم . «سرسفید» بعد از شنیدن آن درحالی که از چیز های تداعی شده در ذهنش ناراحت شده بود ؛ سرش را به آرامی بلند کرده با ملایمت و محبت رفیقانه - آمیخته با تعجب یک رفیق دلسوز - برای نخستین بار از رفتنش به پاکستان و همراه بودن قاری در یک سفر پرمخاطره پرده برداشته [ولی از انتقال دهنده اصلی خودش ، یعنی زنده یاد فتح الدین عضو مرکزی دستۀ پیشرو ، سخنی به میان نیاورد] ؛ چنین گفت : « رفیق توخی ای چطور شده می تواند این آدم مرا تا پاکستان رسانده » من که از این موضوع ، یعنی انتقال داکتر (ه . م .) توسط قاری هیچ گاه چیزی نشنیده بودم و نمی دانستم که چطور و چگونه توانست به پاکستان برود . هرگاه می فهمیدم عجالتاً در دومین دیدن با وی ، از خادی بودن قاری برایش چیزی نمی گفتم . به هر رو چنین معلومات بسیار جالب و گره گشا گیچم کرد . در خادی بودن قاری [درست مثل اجنت بودن تیمور که گویا در اثنای تقسیم شبنامه گرفتار شده بود ، هیچ شک و تردیدی نداشتم ؛ ولی زندانی شدن وی ، دچار حیرتم ساخته بود] شنیدن انتقال داکتر به پاکستان (آنهم از زبان خودش) توسط قاری ، مرا دچار همان حالت نمود که شنیدن گرفتاری تیمور از زبان رفیق بهمن به هر رو به داکتر گفتم : « نظرم در مورد قاری همین است به هیچ وجه تغییر نمی کند » . مدتها بعد از این گفت و گو ، زمانی که با هم دیدیم این بار در جریان جروبخت جدی « سرسفید » را مخاطب ساخته با صراحت و جدیت گفتم :

۹- سرانجام شکنجه گران خاد، منزل ما را هم مورد حمله و وحشیانه قرار دادند

در پایان عنوان (۱) نوشتیم « سر انجام روز نهم سنبله، روزی که به ساعت ۲ شب آن تیم جلادان خاد به خانه ما حمله ور شدند؛ فرا رسید ». «

بلی، این روز را هم، چون روز های دیگر با اضطراب و دلهره آغاز نمودیم. تصمیم گرفتیم فردا که قبلاً روز جلسه حلقه اعلام شده بود، رفیق ها که به خانه ما آمدند و حلقه دایر شد، در رابطه با گرفتاری اعضای مرکزی و چگونگی ارتباط با سایر اعضای رهبری و تداوم کار سیاسی ویا مخفی شدن اعضای حلقه و...، صحبت نماییم.

من تمایل به مخفی شدن و کار مخفی نداشتم. در صورتی که رفیق ها تصمیم به مخفی شدن حلقه بگیرند، متکی به اصل « تبعیت اقلیت از اکثریت » چنین وضعی را می پذیرفتم و بر وفق تصمیم رفیق های داخل حلقه آمادگی خود را برای کار مخفی ابراز می داشتم.

شبی که خفاشان سیه روی و سیه کردار- این دست آموزان سازمان استخبارات سوسیال امپریالیزم شوروی (KBG) بال های سیاه و نکبتبار شان را بر فضای خانه ما هم پهن کردند؛ دقیقاً به خاطر ندارم که چند دقیقه به ساعت ۲ بجه شبی که فردای آن دهم سنبله ۱۳۵۹ فرا می رسید؛ مانده بود، و یا از ۲ بجه شب گذشته بود که خانه ما مورد تهاجم یک تیم مشخص برای گرفتاری طیف چپ انقلابی (کمونیست های ضد سوسیال امپریالیزم شوروی به طور اخص) توسط مزدوران ناموس باخته حرفه ئی و آموزش دیده های خاد قرار گرفت.

سرگله این سگهای زنجیری، لطیف شریفی معروف به « شاگرد مستری » بود: جلادی که از شکنجه اعضای گرفتار شده سازمانهای چپ انقلابی؛ به خصوص اعضای رهبری آن سازمان ها، لذت خاصی می برد، و اعدام آنان را دستاورد بزرگی برای خود و تیم شکنجه گرش می دانست. سایر جلادان میهن فروش عبارت بودند: از قیوم صافی؛ حمید شتاب (معروف به « کومه کته »)؛ عبدالله « بچه سرور، معروف به « عبدالله بازنگر» که بنا به گفته زندانیان در مجالس عیش و نوش و محافل عروسی های منطقه کوهستان، گلپهار و سایر قسمت های شمالی طور معروف با « زنگ و جامن» می رقصید؛ امین « دست دراز»، مشهور به « امین

نماید و از طرف دیگر در تاریکی و سکوت، تدارکات امنیتی محل مورد نظر را به قدر کافی]

مگر مادر نجیب در صحبت های بعدی اش (اعضای فامیلش همچنان) واقعه فرار رهبر ساوو را در ۸ صبح وانمود می سازند [مراعات نموده باشند. و دیگر اینکه در آن وقت شب به سبب قیود شب گردی از جمع شدن عابران در سرک و کوچه و در محل گرفتاری خبری نبود.

ب: فامیل نجیب با تمام سقوط شخصیتی، نتوانسته اند یک حقیقت را منکر شوند و آنهم شهامت زنده یاد بهمن در دفاع از همزمانش به خصوص رفقای زن می باشد، وقتی آنها می گویند که گویا بهمن مانع دست درازی افراد تلاشی به اناث شده و گفته است که به کسی اجازه دست درازی به «ناموس شعله ئی» را نمی دهد، بدون آن که خواسته باشند اعتراف می نمایند که قضیه در شب و آنهم به وسیله اعضای تیم دستگیری خاد اتفاق افتاده است، در غیر آن، هرگاه قضیه در هنگام روز و آنهم تلاشی که بیشتر به منظور جلب عسکر گریزها می بود، زنده یاد بهمن با کوله باری از تجربه مبارزاتی، آنقدر ساده و احساساتی نبود که به جای ارائه ورق ترخیص (از عسکری)، دشمن را متوجه شعله ئی بودن خود نماید.

ج: هر گاه قضیه در روز اتفاق می افتاد، به استناد گفته داکتر هادی که گویا خود را پیر مرد «خیاط» معرفی داشته است، و موجودیت معلم علی احمد در خانه بدون آن که کسی مزاحم وی شده باشد می توان نوشت هدف از تلاشی، عسکر گریز یابی بوده است. در نتیجه با در نظر داشت سن و سال رفقاء بهمن و مسجدی و اسناد و اوراق ترخیصی که با خود داشتند، تلاشی کنندگان آنها را نیز می بایست، رها می نمود.

د: از تمام داستان آن روز فقط یک نکته را می توان استنباط نمود که فامیل نجیب، به منظور ارتباط پسرشان با خاد، کوشش نموده اند تا قضیه را تصادفی جلوه بدهند.

ذ: هرگاه بین فامیل نجیب و خاد و گروپ دستگیری از قبل شناختی وجود نمی داشت، تا جایی که از موارد مشابه بر می آید، که تیم دستگیری حتا مهمانان، خدمه ها و اطفال و زنان را نیز با خود دسته جمعی انتقال داده، خانه را قروغ می نمودند تا احتمالاً کسان دیگری را نیز به دست آورند، هیچ کس از اعضای خانه را نمی گذاشتند تا در خانه باقی بماند.

همین فراریان بی ننگ ؛ اما با صلاحیت خاد ، ایستاده بود ، تا افتخار کدام کار را به این آدمکش کودن ماشیندار به دست بسپارند . سر دسته تیم گرفتاری دشمنان « انقلاب ثور » لطیف شریفی با تبختر بالای این خلقی کودن امر کرد تا شخصاً از راه بام همسایه خانه نمبر ... بالای بام خانه توخی بالا شده ساحه دیدش را شدیداً تحت نظر داشته باشد . زمانی که بخواهد از راه دیوار به کوچه باریک عقب خانه فرار نماید ، اگر به آواز دریش (ایست) وی اهمیتی قابل نشود ، بالایش فیر نماید .

از آنجائی که خوابم در سراسر زندگی عمیق نبوده ، مانند بسا انسانهای دیگر طور معروف « هوشیار خواب » بوده ام ، طوری که با اندک صدا بیدار می شوم . در پاره ای از آن شب پر اضطراب و ظلمانی احساس کردم که کسی از روی سطح بام اتاق خواب ما محتاطانه ؛ اما به سرعت گذشت . از پی آن آواز چند عراده موتر جیپ نظامی که با آهستگی حرکت می کردند از کوچه مأموریت که تقریباً ۶۰ متر با خانه ما فاصله داشت ، شنیده شد . به سرعت ممکنه رحیمه را تکان داده در گوشش گفتم : « بخیز ! فکر می کنم برای گرفتاری من آمده اند » . رحیمه که با صدایم بیدار شده بود ، قلبش به شدت به ضربان آغاز کرد . باشتاب زیاد از جایم بلند شده با نوک پنجه خودم را به دروازه دهلیز رسانده قفل آن را به آهستگی باز کردم و از زینه دو پله ای صغه پائین شدم . آنگاه زینه چوبی کوتاه را از روی حویلی عقب تعمیر بلند کرده به دیوار کم ارتفاع (۲ متر و ۲۰ سانتی) تکیه دادم [آمدنم از اتاق وعبورم از دهلیز و رسیدنم تا زیر دیوار حدود ۳۰ ثانیه را احتواء کرده بود] . از چهار پله زینه به سرعت بالا رفته می خواستم خود را به کوچه « بده رفت » ها که گیاه و رستنی های زیاد در آن روئیده بود ، بیندازم ؛ صاحب منصب خلقی که به روی بام خانه ما برآمده بود و دورا دور تعمیر را در حالت خمیده می پائید ؛ متوجه بالاشدنم به زینه گردید . این مزدور از نظر افتاده روس بیدرنگ به روی بام پروت کرده ، یعنی به سینه به روی زمین دراز کشیده ، با آواز بسیار بلند صدا زد : «تکان نخو دست هایت بالا بگی و گر نه فیر می کنم » . به سرعت عجیبی به فکرم خطور کرد که حتماً در سر و آخر کوچه « بده رفت ها » که تقریباً ۸۰ متر طول و دو متر عرض داشت ؛ پولیس ها را توظیف کرده اند. قبل از گرفتاری اعضای «ساوو» شماری از مخالفان رژیم دست نشانده (مسکونه خیرخانه) از راه باریک همین کوچه عقب خانه هایشان فرار کرده بودند . بعد ها ، پیش از آنکه به خانه های مورد نظر حمله ور شوند کوچه عقبی خانه ها را زیر نظر پولیس ها قرار می دادند .

جلاد» [این جلاد همه چیز باخته ، برادر « فاروق زرد » پرچمی مشهور و آمر سیاسی وزارت داخله کارمل بود .] و شمار دیگری از جلادان که اسمای آنان به خاطرمانده

خادی های مزدور و شرف باخته ، هر زمانی که برای گرفتاری افراد تحت تعقیب اقدام می کردند ؛ معمولاً کار و بار گرفتاری را به ساعت دو الی دو نیم شب انتخاب می نمودند . و انتخاب این وقت شب در طول دهه ها و ؛ حتا صده ها بیشتر در میان دهاره های دزدان معمول بود ، زیرا که صاحبان خانه ها در آن پاری از شب به « خواب عمیق » فرو می رفتند .

خلقی های وحشی که از «اکسا» و «کام» برای گرفتاری اشخاص مورد نظر شان سوار جیپ های روسی می شدند ، مستقیماً به خانه دشمنان « انقلاب ثور » حمله می کردند . فردای آن شب که فامیل های گرفتار شدگان به شعبات «اکسا» و «کام» مراجعه می نمودند و از احوال دلبندان و جگرگوشه هایشان با اضطراب و ترس جوای معلومات می شدند . خلقی های نهایت قسی القلب با بی تفاوتی جواب می دادند : « ما چه می دانیم نفر تان را کی برده ، شاید دشمنان تان اینکار را کرده باشند » ؛ مگر مسؤولان بلند پایه خاد (پرچمی های خادی شده) که هر کدام خودش را خادی خاد و زندان تصور می کرد ، تجویز گرفته بودند که قبل از گرفتاری عناصر « ضد انقلاب ثور » به نزدیکترین مأموریت پولیس که خانه مورد نظر در حیطه نفوذ رسمی آن قرار داشت ، رفته از موضوع گرفتاری « عنصر ضد انقلاب » آن اداره را باخبر می ساختند . آنگاه دو سه تن پولیس خلقی را توظیف می نمودند که سه یا چهار دقیقه پیشتر از حمله به بام خانه شخص مورد نظر بالا شده از آنجا با ماشیندار دست داشته شان آنان را حمایت نماید و مهتر از آن مانع فرار شخص زیر تعقیب از راه بام و یا دیوار های خانه اش گردد .

قسمی که قبلاً تذکر داده ام ، درسرک متصل به خانه ما مأموریت پولیس موقعیت داشت . روزانه (همچنان از طرف شب) بارها موتر های جیپ پولیس به آنجا رفت و آمد می نمودند . این امر برای ما تازگی نداشت .

شب از نیمه گذشته بود (۲ بجه شب یا ... بود) که تیم گرفتاری تحت فرمان فراری معروف (داکتر نجیب سر دسته جلادان خاد و عضو اصلی KGB شوروی) به مأموریت پولیس آمده نام و هویت من را برای مأمور پولیس خلقی بروت کشال دادند . درحالی که مأمور مذکور (که در وقت اقتدار شان پرچمی هائی بی عار و بی وقار را مثل روباهان به گریز از کشور مجبور ساخته بودند) چاپلوسانه در برابر

که نتوانستم جلوی تبارز آنرا بگیرم . با آواز بلند گفتم این کتاب سیاسی نیست . خوب داخلش را کنترل کنید . این را برای پسرم خریده ام . قیوم صافی این پرچمی خادی شده مشهور ، [وی در ایامی که متعلم صنف نهم یا دهم لیسه عالی حبیبیه بود ، برای « ریاست عمومی ضبط احوالات » شاه ، بعد ها برای « مصونیت ملی » داوود خان کار می کرد] مداخله کرده با خشونت و با آواز بلند گفت « این دگه از تو نیست هر چه را که خواسته باشیم با خود می بریم . حق گپ زدن نداری ! » میخواستیم جوابش را بدهم ؛ مگر رحیمه با نگاه التماس آمیز به طرفم دیده گفت : « بانس خیر است مه یک جلد دیگر برای پسر می خرم » . صدای این جاسوس روس و سر و صدای تلاشی با آن که بلند بود ؛ مگر پسر ۹ ساله ام را که شدیداً گلو درد بود ، ودر همان شب دهشتبار تب خیلی بالائی هم داشت ، و همچنان دخترم را که در آن زمان ۵ سال داشت که هردو در خواب بودند ؛ از خواب بیدار نشدند . زمانی که این گله قلاذه به گردن به اتاق خواب ما داخل شدند ، سؤال کردند : « اینها کی است ؟ » . رحیمه گفت : « پسر و دخترم ، پسرم تب دارد » . جنایتکاران مزد بگیر روس [که بعدها دانستم از تکمیل هر دوسیه (پرونده) ۵۰۰۰ افغانی به علاوه بخشش - در صورتی که هر چه زودتر دوسیه به اتمام می رسید - مزد می گرفتند] آن دو کودک را با خشونت ، بیدارساخته از جای خواب شان پائین کردند . آنگاه با دقت عجیبی ، [توگوئی انگشترهای طلائی نگین الماس بسیار گرانبهای اهداء شده جنرالان روسی به خانم هایشان گم و نیست شده باشد] به پالیدن آن دو کودک شروع کردند ؛ حتا لباس های آن دو را هم پالیدند . پسرم که شدیداً گلو درد بود و تب خیلی بالائی داشت ، از دیدن چهره های خشن آن دزدان و اسلحه شان در آن نیمه شب سیاه ، به شدت ترسیده و رنگ صورتش پریده بود . دیدن تفنگچه ها و ماشیندار هائی که بر شانه و کمر داشتند ، برای اطفال خرد سال - آنهم درنیمه شب نزدیک بستر خوابشان - سخت اضطراب انگیز و بسیار وحشت آور بود .

جنایت کاران مادر فروش خاد (که از همبستر شدن خانم هایشان با روسها لذت برده به خود می بالیدند) بعد از این که از تلاشی این دو کودک معصوم فارغ شدند . پسرم رویش را به طرفم برگردانده با دنیائی از نا امیدی که در نگاههای معصومانه اش موج می زد چنین گفت : « پدرجان می بری ته » . رحیمه پسر بیمار مان را در آغوشش گرفته گفت : « نه پسرم پدرت کدام گناهی نکرده به زودی دوباره به خانه می آید» .

هوا تاریک بود . تصمیم خطرناکی گرفتم خریطه پلاستیک کوچکی را که به دست چپ گرفته بودم با وجودی که اشیاء و اشخاص در تاریکی آن شب به مشکل تشخیص داده می شد ، احتیاط را از دست نداده آن را (که حاوی نوشته های مورد نیازم بود ، نه مسایل مربوط به اعضای سازمان و تشکیلات) درحین سقوط از ارتفاع دو نیم متر به حویلی ، آن خریطه دست داشته را به کوچه پشت خانه طوری انداختم که صاحب منصب پولیس متوجه آن بسته کوچک و حرکت دستم نشد . آنگاه به سرعت به پیش روی تعمیر خانه رفتم . دیدم شماری از خادی ها با « روشنی انداز » های دست داشته شان به بالای دیوار های همسایه ها و بام خانه ما بالا شده سنگر گرفتند . از بالای دیوار کوچه ، خود را به صحن حویلی ما پرتاب کردند . من که اضطراب آمیخته با نفرت و نوعی تشویش [تشویش از این که مبدا این مزدوران ناموس فروخته مرتکب بی حرمتی در برابر همسرم شوند] سراپای وجود ملتهبم را فرا گرفته بود ؛ با خشم طوری فریاد زدم که همسایه ها به خصوص دو همسایه همجوار ما بیدار شوند : « چرا از راه دروازه نمی آئید که خود از بالای دیوار کوچه می اندازید ؟ » . قیوم صافی (که بعداً شناختمش) لوله تفنگچه اش را به طرفم نشانه گرفته گفت : « اگر صدایت بهکشی همینجه سرت فیر می کنم » . آنان مرا از روی حویلی با خود به درون دهلیز خانه بردند . هر کدام آنان شروع کردند به پالیدن اتاقها . در اصل تقسیم شدند . هر دو یا سه تن یکی از اتاق ها را زیر و رو کردند . با دقت زیاد تلاشی می کردند . تمام کتاب هائی را که طی سالیان متمادی خریده بودم ، روی هم انبار کرده ، همه را به درون بوجی های ترپال گونه انداخته با خود بردند . (شاید پنج بوجی شده بود). یکی از آن جلادان چشمش به یک الماری ظریف افتاد که در گوشه اتاق قرار داشت (در داخل آن البوم های خانوادگی و نامه های خصوصی ما بود ، همچنان فرهنگ دو جلدی فارسی به فارسی که آن را با شماری از کتاب های دیگر از تهران با خود آورده بودم) ، به طرف آن رفت تا آنرا باز نماید ؛ مگر نتوانست . این سرفروش از من خواست تاکلید الماری را هرچه زودتر بدهم ، ورنه آنرا با برچه ماشیندار (مسلسل) دست داشته اش خواهد شکست . کلید را به این مزدور دادم . کتاب لغت نامه دو جلدی در نظر اول توجهش را جلب کرد . آن را برداشت و شروع کرد به دیدن جوف ورق های آن . یکی دیگر از این گله گرگان آمرانه به وی گفت : حالا وقت این کار ها نیست بیندازش درون گونی (جوال = خریطه بزرگ) . از دست زدن این انسانهای نهایت پلید و زنا زادگان مادر فروش در اشیای خصوصی خانواده ، خشمی به من دست داد

«شفابخانه علی آباد» عکس گرفته بودند ، چشم دوخت . عکس رحیمه را که دید فهمید که وی نرس است . بار دیگر عکس اولی را گرفته دوباره پرسید : « برادرت کدامشان است نشان بده!» عکس برادرم را نشان داد . دو باره پرسید: « او حالا کجاست » گفتم: « در جرمنی است » . از آنجائی که برادرم از معروف ترین چهره های درس خوان و اول نمرة عمومی طی سالهای دهه سی و چهل در لیسه عالی حبیبیه بود و قیوم صافی که خود نیز از شاگردان همان سالها درمکتب حبیبیه بود ، شماری از شاگردان آن وقت را که با برادرم دسته جمعی عکس گرفته بودند ؛ شناخت . این مزدور کثیف روسها ، سر فروخته شده اش را بانوع خوشی ناشی از کشف یک راز بزرگ از روی البوم خانوادگی ما برداشته به لطیف شریفی گفت : « البوم را با خود می بریم ، مه برادرش را شناختم » . ضربان قلبم بیشتر شد . در ذهنم به سرعت گذشت : شاید از رفتن برادرم به کشور چین خبر داشته باشد [در رابطه رفتن برادرم به کشور چین ، گفتنی های داشتم که به جواب پرسش های مستنطق شوروی در جریان تحقیق (که به همین سبب از من صورت گرفت) ؛ به آن خواهم پرداخت] .

گلّه مزدوران تمام اسباب و اثاثیه اتاق های ما را با دقت مزدورانه پالیدند . آنگاه من را با خود ، به عقب حویلی بردند که در گوشه آن - متصل به دیوار کوچه باریک پشت سر حویلی - «خرچ خانه» موقعیت داشت . قلبم به شدت به ضربان افتاد . عکس ها و آثار مهم جنبش کمونیستی جهانی و انقلاب فرهنگی در چین از جمله : بریده های نشرات مثل : « ژمین ژیبائو » ، « جیفان جیبائو » و « خونچی » (پرچم سرخ) که در آن عکس های دستگیری روزیونیست های داخل حزب کمونیست چین توسط « خونوی بین» ها (جوانان گارد سرخ) و عکس هایی از جریانات انقلاب فرهنگی را در قسمت بالائی ، در پشت خشت های چوکاتک («روشنندان») «خرچ خانه» ، مخفی کرده بودم ، با آنکه می دانستم که پیدا کردن آن امکان پذیر نبود . با آنها هم اضطرابم بیشتر شد .

یکتن از جاسوسان روسی گفت : « اینجا کی زندگی می کند» . گفتم : « خرچ خانه است » . با تحکم گفت : « باز کن ! » رحیمه رفت تا کلید آنرا بیاورد . اندکی دیر کرد . یک مزدور با قنصداق ماشیندار قلفک آن را از جایش جدا کرد . آنگاه به داخل رفته به صندوق چوبی (که میانش کتب درسی و مجلات بود) با دقت یک زرگر نگرست . دو تن شان صندوق را به روی حویلی کشیدند . آنگاه درون هر جلد کتاب و داخل هر مجله را تکان دادند ، تا اگر نوشته ای جداگانه در آن باشد ، به

هر زمانی که چهره زرد شده پسر در هنگام تهاجم گلّه گرگان در ذهنم تداعی می شود ، و به یاد آن جمله نا امیدانه اش می افتم ، دچار نوعی ناراحتی و بی قراری روانی می شوم که خیلی ها برایم زجر دهنده است . همین لحظه که رویداد آن شب زندگی برانداز را تشریح می نمایم (با آنکه سه دهه از آن تاریخ سپری شده است) درد کشنده ای در قلبم احساس می نمایم . بارها آرزو کرده ام ، اگر زمانی برای لحظه ای کوتاهی یکی از اعضای آن تیم گرفتاری (که مستنطقین ما هم بودند) را ببینم ، قلب کثیفش را هدف خشم آتش افروز و کین طبقاتی ام ، طوری قرار خواهم داد که از شنیدن آن سایر هم مسلکان روس پرستش - که در گوشه و کنار جهان مخفیانه به زندگی ننگین شان ادامه می دهند - از اضطراب و هراس مدت ها خواب آرام نداشته باشند .

شب گذشته که ساعت یک شب را نشان می داد ، جریانات یورش و تلاشی خانه ما توسط جلادان خاد در ذهنم طوری تداعی شد که موجی از ناراحتی و خشم شدید سرپای وجودم را درهم پیچید ، طوری که حواس وافکارم متشتت و پراکنده شد . هر چه تلاش کردم که به نوشتن جریانات آن شب ادامه دهم ؛ مگر نتوانستم که بیشتر از آنچه نوشته بودم ، بنویسم ؛ زیرا در شرایط پاشان شدن افکار ، تمرکز بالای موضوع مورد نظر خیلی ها دشوار و شاید هم امکان پذیر نباشد . تصمیم گرفتم کمیوتر را خاموش کرده به بستر بروم ، باشد که ذهنم را از چنگال خاطره نهایت تلخ و خشم آفرین آن شب برهانم ، تا فردا بار دیگر نوشتن خاطرات آن شب اندوهبار و نفرت آفرین را ادامه دهم .

یک تن از سگ های آموزش دیده روسی که با دقت عکس های البوم خانواده ما را می دید با خوشحالی رویش را به طرف لطیف شریفی برگرداند و با هیجان چنین گفت : « این عکس را ببین ! » [در شهر «نیش» کشور «یوگوسلاویای» سابق که امپریالیزم جهانی آن را به چند کشور کوچک تجزیه نمود ، برادرم در رشته طب محصل (دانشجو) بود . عکس داخل البوم چند داکتر خارجی را با برادرم در اتاق عملیات نشان می داد . یکی از آنها که داکتری بود از یونان و بروت های خلقی گونه داشت ، توجه این خادی را جلب نمود] ؛ لطیف شریفی بعد از دیدن عکس رویش را به طرفم دور داده آمرانه پرسید : « این نفر حالا کجاست زود باشد بگو ؟ » . عکس را که دیدم گفتم : « این داکتر از اهل اروپا است که در فاکولته طب شهر نیش با برادرم در یک صنف بود . عکس را برادرم از یوگوسلاویا فرستاده است . » بعداً به عکس دوکتوران افغان (مانند مولانا رحیمی و) که با نرس ها در

گفت : « باشه فردا این کار را انجام می دهیم ». چنین جمله ای را به خاطر این به زبان آورد ، تا از آمدن دوباره شان به خانه ما (بدون حضور من) یاد آوری نمایند که سبب تشویشم گردند . بعداً من را از دروازه حویلی بیرون بردند . چشمم به سرک افتاد . جز صدای همین خفاشان شبگرد ، هیچ آوازی به گوش نمی رسید . با دقت کوچه ، دیوار های همسایه ها و خانه های آنان را دیدم . توگوئی یک نیروی درونی به من می گفت :

« سالهائی را که در اینجا به خوبی و خوشی و مهر ورزی و سلوک نیک با همسایه هایت مراوده داشتی و آنان هم ترا صمیمانه احترام می کردند و دوستت داشتند ؛ حالا با دقت به همه جا نظر کن . تصویر درست همه اشیاى دور و پیش را در حافظه ات ثبت کن . معلوم نیست سرنوشت اجازه بازگشت به اینجا را ، به تو خواهد داد که باز هم درهمین کوچه پا بگذاری و بار دیگر بتوانی همسر نهایت فداکار و مبارز و فرزندان از جان عزیزترت را ببینی و از همسایه های بسیار مهربانت دیدن کنی » .

لحظه ای بود زود گذر؛ مگر نهایت درد ناک . آواز یکی از سگهای زنجیری روس من را به خود آورد . آواز لطیف شریفی را شنیدم که با تحکم گفت : « دروازه را باز کن! » . درایور خاد دروازه یکی از جیب هائی را که در اخیر قطارجیب ها ایستاده بود ، و با دروازه خانه ما یکی ، یا دو متر فاصله داشت ؛ باز نمود . آنگاه من را مخاطب قرار داده ، امر کرد : « بالا شو ! » . در پشت سر درایور یک سرباز خاد نشسته بود . به داخل جیب روسی بالا شده در پهلوی آن سرباز نشستم . فکر کردم در میان آدمخواران وحشی قرار گرفته ام . بعد از مدتی با چنگ و دندان به تن و بدنم خواهند چسپید . در طرف راستم یک سرباز دیگر خاد نشست (بعد ها متوجه شدم که این هر دو سرباز از جمله خادی های تیم گرفتاری بوده اند) . یکی از مستنطقین در پهلوی سرباز خاد نشست . بعداً لطیف شریفی درچوکی پهلوی درایور تکیه زد . جیب روسی تا هنوز ایستاده بود ؛ مگر ماشین آن چالان (روشن) بود . آنها منتظر یکی از اعضای تیم شان بودند که از مأموریت پولیس برگردد . سرم را دور دادم . از آئینه عقب جیب به سرکی که در برابر خانه ما کشیده شده بود ، نظر کردم (به سرکی نگاه کردم که از ۲۵ سرطان ۱۳۵۲ تا آن لحظه ، هزاران بار وزن ۸۵ کیلوئی بدنم را به هنگام عبور از روی سینه بی کینه اش تحمل کرده به من لبخند زده بود) نظر کردم . دیدم رحیمه در برابر دروازه خانه ایستاده به طرف

روی زمین بیفتد . سرانجام چیزی دستگیر شان نشد . نگاهی هم به سقف مسطح نشده و چوکات روشنندان آن کردند . « خرچ خانه » متروک به نظر می رسید . شاید به همین سبب به سقف آن بیشتر توجه نکردند . من را دوباره به داخل خانه آوردند . تمام کتاب های ما و هر چیزی که به نام کاغذ در خانه بود (به شمول مواد داخل صندوق « خرچ خانه » ؛ حتا نقشه ساختمان خانه و البوم فامیلی ما را در خریطه هائی که با خود آورده بودند ، انداختند . آنگاه لطیف شریفی ، این برده نجس و فضله خور روس که قبل از پیشه جلادی « کلینر » کدام درایور « همجنس باز » بود ؛ بعداً شاگرد مستری شد . [به همین سبب زندانیانی که شکنجه گرانشان را می شناختند ، وی را به خاطر پیشه سابقش به « شاگرد مستری » معروف ساخته بودند] بعد از این که من را با دقت خاصی پالید ، با تکبر گفت « پیش شو که بریم ! » من گفتم : « بگذارید ، لباسم را عوض نمایم ». رحیمه یک جور لباس وطنی برایم داد . در اثنای پوشیدن لباس ، سگان آموزش دیده و بوی کش روسها که چهار چشمه هم چیز را زیر نظر داشتند ؛ بوی نبردند ، به آهستگی به رحیمه گفتم : « تلفون یادت نرود » (بعد از گرفتاری اعضای رهبری به رحیمه گفته بودم : « اگر من را گرفتار کردند ، تو برای دو نفر تلفون کن که فوراً مخفی شوند » و با اشاره به رحیمه فهماندم تا دواى «مایگرن» را به من بدهد . رحیمه چند تابلیت آن را که دربین قطی بسیار کوچک گذاشته بودم ، قطی را طوری به من داد که هیچ کدام شان ندید . وقتی بند های بوت خود را بسته می کردم به آهستگی به رحیمه گفتم : « هوش کنی به خاطر واسطه و خلاصی من به خانه کسی نروی ! ؛ حتا به خانه برادرت » [خسریه ام «عارف» صاحب منصب وزارت دفاع بود . با این جنرال پرچمی میهن فروش ، هیچ گونه رابطه ای نداشتیم] . یکی از آن سگها ، با خشونت فریاد زد : « چرا بند های بوتت را بسته می کنی؟ زود باش که برویم ! » . لحظه ای بسیار درد انگیز بود . به خاطر ضدیت و دشمنی خاصی که این مزدوران بی فرهنگ و خود فروش با سازمان های چپ انقلابی (به مفهوم کمونیستی) داشتند ، فکر می کردم که دیگر هرگز همسر و دو کودکم را نخواهم دید .

بعد از تفتیش و بررسی خانه ، دو سه تن شان تخته سنگین سر چاه آب را پس کردند و با روشنی انداز های دستی شان درون چاه آب را با دقت یک باستان شناس دیدند . یکتا از آن جنایت پیشگان وجدان فروخته با تمسخر ، خطاب به من چنین گفت : « در درون چاه کدام چیزی را پت نکرده ای ؟ » . با تعجب جواب دادم : « می توانید داخل چاه را ببالید » . با اطمینان تشویش برانگیز خونسردانه

دست راست رخ به غرب ، توقف کردند. با توقف قطار جیپ ها متوجه شدم که در این سرک خانه رفیق بهمن موقعیت دارد . رفیق سرور برادر رفیق بهمن که هیچ گاه در خانه خودش نمی بود . ناجیه بهمن را که قبلاً گرفتار کرده بودند ، پس چرا قطار جیپ ها در اینجا توقف کرده ؟ آنان به این خانه هم یورش بردند ، و همه جای خانه را زیر و رو کردند تا رفیق سرور را پیدا کنند . بعد از مدتی تیم تلاشی متوجه شده بودند که رفیق سرور - که هم حلقه ما بود ؛ در خانه حضور نداشت . در دوره خلقی های آدمکش مدتی چند ماه مخفیگاه رفیق سرور در خانه ما بود . بعداً به جای دیگر مخفی شد . این رفیق همیشه ، محل اختفایش را تغییر می داد . اینها روی احتمالات حساب کرده بودند . در آن شب فکر می کردند ، شاید در خانه خودش آمده باشد .

در هرحال ، جیپ ها ، گشتی زدند و دو باره راه آمده را باردیگر پیمودند . آنگاه به طرف شمال خیرخانه در حرکت شدند . حیران شده با خود گفتم ، راه خاد به طرف شمال نیست . اینها چرا به آنطرف پیچیدند ؟ بیدرنگ در ذهنم خطور کرد : شاید به خانه رفیق فاروق غریزی هم حلقه دیگر ما هم بروند . سر انجام به آن خانه هم رسیدند . همانطوری که خانه ما و خانه رفیق بهمن را در محاصره قرار دادند ؛ به همین نهج خانه رفیق غریزی را هم در محاصره گرفتند . بعد از مدتی تیم تلاشی با خشم از آن خانه برآمدند . جیپ ها دوباره به حرکت در آمده به راه دشت خیرخانه که منتهی به « قلعه فتح الله خان » می شد ؛ روان شدند . باز هم سؤالی در ذهنم خطور کرد که اینها اگر در مورد حلقه ما معلومات دارند ویا سرنخ هائی به دست آورده اند ، چرا به طرف خانه رفیق فتاح نرفتند . بعد ها معلوم شد که نخستین فردی را که در همین شب دستگیر کرده بودند ، رفیق انجنیر فتاح ودود بود که در یکی از موتر های جیپ نشسته بود .

شب سیاه و دهشتبار - بنا بر خصلت نکبتبار و نا پیدارش - باز هم راه زوال درپیش گرفت . آسمان شرق کابل بار دیگر شاهد گریز تدریجی سیاهی آن شب هول انگیز بود . شفق نیم رنگ نقره گون صبحگاهی از بالای کوه های صافی و تنگ غارو به شتاب به سپیدی می گرائید ، و دامنه اش را باز هم گسترده تر و گسترده تر می ساخت ، و به کابل اشغال شده ؛ نوید روشنائی امید آفرین طلوع خورشید هستی ساز صبح روشن را می داد .

قطار جیپ های خاد راه شان را به طرف دشت کوچک خیر خانه که قسمت آن به سرک قلعه فتح الله خان منتهی می شد ؛ انتخاب کرده بودند . چشمان ملتهب و

جیپ آخری که من را در آن سوار کردند ، می بیند . سرم را بعد از لحظه ای دور دادم .

مدتی گذشت ، تا نفر موظف خاد و مأمور پولیس از دفتر مأموریت بیرون شدند و به طرف جیپ ها آمدند . یکتا از جلادان خاد کاغذی را از مأمور پولیس خلقی که چاپلوسانه احترام آن سگ های تازه به دوران رسیده را به جا می آورد ، گرفت . آنگاه خلقی مذکور به طرف جیپ ما آمد . لطیف شریفی دروازه جیپ را باز کرد ، و من را به وی نشان داد . مأمور پولیس با نگاه یک قصاب کار کشته ؛ اما از وظیفه قصابی برکنار ساخته شده ؛ به طرفم دیده بعداً با خادی های درون موتر خدا حافظی کرده به طرف مأموریت روان شد . به مجردی که تایر های موتر جیپ به دور خوردن آغاز کردند ، باری دیگر از آئینه پشت سرم به سرک نگاه کردم . دیدم رحیمه به لب جویچه گک خشک مقابل دروازه خانه نشسته هر دو پایش را چون طفلی که پدر و مادرش وی را ترک گفته باشند ، به داخل جویچه پیهم حرکت داده و با آواز بسیار بلند گریه می کند [۲] .

موتر جیپ به آهستگی ، مثلی که از سرک باریک و پر پیچ و خم یک دره هولناک می گذرد ؛ حرکت می کرد . تا زمانی که جیپ به طرف راست سرک غربی در حرکت بود ، چشتم در آن شب هولناک از آن صحنه ای که همسر تنهایم ، به خاطر زنده به گور شدنم توسط استعمار شوروی ؛ که با صدای بلند گریه می کرد ؛ کنده نمی شد . جنایت پیشگان و ناموس فروشان مزدور هم آواز گریه رحیمه را می شنیدند ، تا این که جیپ به طرف راست سرک رخ به جنوب پیچید و من به سان درختی که طوفان از ریشه برمی کندش ؛ همانطور خودم را بی ریشه احساس کردم . از ریشه محکم خانواده کنده شده بودم . گرگان دهن دریده ، من را از خانه و کاشانه ام روده بودند ، و با خود به سوی دوزخی که استعمار برآن خدائی می کرد ؛ روان شدند .

۱۰- حرکت به سوی دوزخی که سوسیال

امپریالیزم شوروی برآن حکمرانی می کرد.

از پیچیدن موتر جیپ روسی به طرف جنوب در تعجب شدم . کاروان موتر های جیپ که بی سر و صدا و به آهستگی حرکت می کردند ، عرض چهار سرکی را که از شرق خیرخانه آغاز و به غرب آن منتهی می شد ، طی کردند . آنگاه به سمت

توضیحات

[۱]- در اواخر سال ۱۳۵۸ از "فرقه عیاران و جوانمردان خراسان"، "دسته پیشرو کارگران افغانستان" ("دپکا") پا گرفت و اعلام موجودیت نمود. دپکا بعد از تأسیس با سازمان اخگر وارد مذاکره شد و در تهیه (سند اساسی وحدت) با اخگر دارای نقاط مشترکی بود. بعداً با سازمان ساوو وارد مذاکرات شد. با تأسف که اسناد منتشر شده دپکا را بعد از اینکه (آیا سیمای واقعیت های ساوو سیمای واقعیت است) رهبر ساوو از من گرفت و دوباره آنرا مسترد نکرد، تا کنون این سند و سایر اسناد "دسته پیشرو..." را دستیاب نتوانستم. یک بعد وجه نزدیکی، دسته پیشرو با اخگر عدم تمکین بر اندیشه مائوتسه دون بود. ساحه فعالیت دسته پیشرو در اوایل بیشتر به سمت شمال کشور معطوف بود. بعد از نفوذ خاد در دسته پیشرو تعدادی از اعضای مرکزی و سایر اعضای آن گرفتار شدند.

تاجائی که از تماس های نزدیک در سال های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ با برخی از اعضای "دسته پیشرو" بر می آید، آنها هیچ گاهی به طیف جنبش دموکراتیک نوین در افغانستان مشهور به جریان "شعله جاوید" بود، ارتباطی نداشته، عکس آن قبل از پیروزی کودتای ثور، در ارتباط تشکیلاتی با جناح خلق وابستگان و مزدوران روس قرار داشتند. بعد غصب حاکمیت با کودتای ثور توسط خلقی - پرچمی ها و به دنبال آن که جناح "حفیظ الله امین" در ولایت قندوز دست به تصفیه های نژدای درون حزبی زد، افراد دسته که در کل از لحاظ تباری نقطه مقابل جناح "امین" بودند، زیر پیگرد قرار گرفته عده ای از آنها از حزب بریده "دسته پیشرو" را بنیان گذاشتند.

زمانی که "دسته پیشرو" از «حزب دموکراتیک خلق» جدا نشده بود و آنها به نقد از آن «حزب...» می پرداختند عوامل اطلاعات کاملاً مخفی حزب مذکور (بخصوص جناح پرچم) در میان آنان توظیف شده بود تا فعالیت های شان را تحت نظر داشته گزارشات کاروبارشان را به عامل ارتباطی بسپارند. یکی از این نفوذی ها «انجنیر صدیق» نام داشت که با سه تن دیگر زیر عنوان ساوو زندانی شدند. نامبرده در نشستی با اخگری ها که استاد دوست هم در آن حضور داشت، به سمت بادیگارد نماینده «دسته پیشرو» در آن نشست حضور داشت. این قلم انجنیر

جست و جو گرم، سرک ها، درختان و سحر خیزانی را که از برای لقمه ای نان پی کسب و کارشان شان روان بودند، با اشتیاق می پائید، همه زیبایی های شهر زادگاهم را می بوئیدم و با چشم لمس کرده می بوسیدم؛ زیرا من با شهری که در آن چشم به دنیا گشوده بودم، در حال ترک کردنش (برای مدتهای نامعلوم و شاید هم برای همیشه) بودم. سرک و بازار و کوچه های شهر زیبای خودم را طی چهل سال اقامت در آن به خوبی می شناختم. روز هائی زیادی از عمرم را با رفیق های همدل و هم آرمان و هم پیمانم، در این مسیرها رفته و دوباره آمده بودیم. تمام خاطرات و عبور از این سرک ها به یکبارگی در ذهنم هجوم آوردند.

جیپ ما به دنبال سایر جیپ های خاد، سرک های پر پیچ قلعه فتح الله خان را پیمود، و از سرکی که زمانی رستوران معروف «شهر غلغه» در بخش شمال غربی آن موقعیت داشت، هم گذشت و چهار راهی «حاجی یعقوب» را هم طی کرده «سینما پارک» را پشت سر گذاشت. چند سرک بعد، به سمت جاده ای که سفارت ایران در آن موقعیت داشت، پیچیده پیش رفت و داخل سرک باریک که به قصر صدارت منتهی می شد (جائی که دسایس و توطئه های ضد کرامت انسانی؛ تحقیق و شکنجه های وحشیانه قرون وسطائی و هزاران پلییدی دیگر را در دوره های خاندان نادر غدار و خلقی ها شاهد بود) دور زد. آنگاه دو و یا سه سرک کم طول و عرض را هم پیمود، و در برابر یک تعمیر توقف کرد (شکل و شمایل بیرونی تعمیر کاملاً از صفحه خاطر محو گردیده ...).

لطیف شریفی دروازه جیپ را باز نموده پائین شد (این جیپ مانند سایر جیپ های تیم گرفتاری دو دروازه داشت). چوکی جیپ را خادئی که متصل به دروازه نشسته بود، خم کرد. وی و نفر دومی که طرف راستم نشسته بودند، پائین شدند؛ آنگاه درایور که هنوز به داخل جیپ نشسته بود، به من گفت: «پائین شو!». از جیپ پائین شدم. سر تیم جلادان مزدور که خودش را پابند اصول به اصطلاح «دموکراتیک» نشان می داد، چنین گفت: «به دستهای الچک نزد، اگر کوچکترین حرکتی کنی دستت را الچک می زنم». حیرت زده به طرفش نگاه کردم و جوابی نداشتم که بدهم. گفت: «بیا». آنگاه در پهلویم قرار گرفته گفت: «بریم!».

زانو زدم بر زمین ،

چون ابر سیه ، از هیبت طوفان اندوه

زار زار گریستم ، گریستم ...

در ظلمت آن شب پر اضطراب و ساکت

ماه و ستارگان خفته بودند ،

در بستر ابر های طوفانرا

در آن نیمه شب وحشتبار ، که طوفان شده بود برپا

من غرق در اضطراب ،

من تنهای تنها .

به هر در و دروازه ، مُهر خموشی استعمار خورده بود

آن شب که خوف و هراس ، (چون عنکبوت کبود)

به تار و پود وجودم دویده بود .

هیچ دستی ، از برای تسلی ام ، دراز نشد !

دستها همه خموش ، نه صدائی داشتند ، نه آوائی

به هر دستی ، " دست بند" ،

و ز زخمِ دستانِ گیرافتادگان ،

چک چک ریزش خون می رسید به گوش .

در آن هنگامه سیاه ، که نا امیدی آمیخته بود با هراس

هر دو به سان گرگان گرسنه ،

از برای دریدنم زوزه داشتند ،

و آن پشتواره اندوه بیکران را

برامتدادِ دو کتفِ خم گشته ام ، می کاشتند

همسایگانِ چارسوی خانه ام ، گریه داشتند

آن شب که غبار قیر اندود تنهائی ،

نشسته بود بر بام و در و دیوارِ خانه ام .

صدیق خادی را در « بلاک ۱ » منزل دوم سمت غربی ، اطاق دوم ، رخ به شمال

افشاء کردم (در جلد پنجم خاطرات زندان در باره وی بیشتر خواهم نوشت) .

آنچه مسلم است آنها هیچ گاهی نه تنها به اندیشه مائو تسه دون تمکین نکردند ،

بلکه از همان سوسیالیزم اردوگاهی شوروی نیز فاصله ایدئولوژیک نگرفتند .

[۲] همسر و همرزم دلیرم رحیمه توخی وضع روانی اش را در آن شب ظلمتبار

و طوفانی در سروده ذیل چنین به تصویر کشیده است :

امید به آزادی [*]

در ژرفای کوره راه آتش گرفته آن زمان

کز تهاجم آتش دشمن ، خاکستر هم سوخته بود

در مجمر گداخته قلب کشورم

چکمه پوشان مزدور ،

در هر خانه را زنجیر شکسته بود .

در وادی های پر نشیب و فراز زادگاهم

پیکر آتش گرفته هر زنده جان فتاده بود

آن نیمه شب وحشترا ،

که " گرگان خونین دهن " ربوده بود

همسر و همرزم و همسنگر و یاورم

آن شب ، که منی شکسته ، نشسته بر خاک

پا نهاده بودم در جوی خشکِ کوچه ام

در انجماد سوزنده جسم بی جان من

هر در و دیوار ، و هر خشت و گلِ کوچه

یکجا با من گریسته بود .

آن شب ، در تسلسل لحظه های دیر پا

شد زندگی ام واژگونِ دستی که به سوی کشورم خزیده بود .

از یأس و دردِ بی کسی ، زپا فتادم

خاطرات زندان

جلد چهارم

(بخش (نزدهم)

۱ - سخنی کوتاه در باره ماهیت تحقیق و شکنجه

نخست از سخنان « پولاد همایونی » یکتن از زندانیان شکنجه شده در زندان جمهوری اسلامی ایران آغاز می نمائیم :

« هنگامی که انسان می کوشد به توصیف روش های شکنجه بپردازد، کلمه ها گم می شوند، به راستی که زبان قادر به انجام این کار نیست. باید زبان تازه ای یافت. زبانی که بتواند مقوله وحشت باری چون شکنجه را توصیف و تشریح کند . می توانیم درباره ترور، خشونت، وحشت و سرکوب گفت و گو کنیم؛ اما آنگاه که پای شکنجه به میان می آید، واژه ها کم می آیند و پی می بریم که کلمات چه ملایم و لطیف اند »

وی در رابطه با هدف شکنجه چنین می نویسد :

« یکی از روش های مذبوحانه شکنجه گر پخش شایعات اغراق آمیز درباره شکنجه و تردستی شکنجه گران در به حرف درآوردن قربانیان است . شکنجه گر می کوشد قربانی را چنان بترساند که هرگز سخنی درباره شکنجه گاهی بر زبان نیاورد. [*] - زیر نویس در صفحه ۱۹۵ - بسیاری از قربانیان به گونه ای وحشتناک و تحقیرآمیز شکنجه می شوند . زندانی را به کارهائی تحقیرآمیز و هراس آور وامی دارند ؛ تلاش می کنند که رابطه او را با دنیای بیرون از خودش قطع کنند و در بسیاری موارد موفق هم می شوند » [به خصوص روابط وی را با هم حلقه هایش مکدرو مغشوش می سازند و یا آنان را با هم در تقابل و برخورد و می دارند - توخی [؛ « هدف شکنجه در عین حال به وجود آوردن هراس عمیق و مداوم در روان زندانی است . شکنجه گران هر گونه ابزار و پیچیده ترین روش ها را برای رسیدن به این هدف به کار می گیرند » ؛ « و هرگاه که قربانی به این چیزها برخورد می

در آن سپیده دم که دشنه خونین شفق
می درید خرگاه تیره شب ،
دیدم من - به چشم خویش - :
چشم سحر گریه می کند (چون چشم من) .

در پایان لحظه های آن شب دهشتبار ،
که طلوع خورشید داشت رنگ دگر،
کیوان و کهکشان ، هم زمین و هم زمان

می گفتند حکایت زآغازین روز پر ماجرای زندگیم .

من زنی بودم ، تنهای تنها
هیچ دستی نبود که گیرد دست من
با همه داغ و با همه درد
که تنیده بود در تار و پود وجودم
اندیشیدم به کوره راه خطیر و غبار اندود ،
که نوردیدنش را ، برمن اجبار کرده بودند
بامشعل رخشنده امید
(امید به آزادی)

پیمودم راهی که در هر پیچ و تابش
" گرگان خونین دهن " روزه داشتند .

* * * *

[*] - تاریخ سروده ، سنبله سال ۱۳۵۹ (اگست - سپتمبر ۱۹۸۰) . تاریخ
نشر سروده در کتاب « خاطرات هشت سال پایوازی زندان پلچرخی » به
قلم (رحیمه توخی) نشر شده در پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان » (۱ / ۲۰۰۹) .

« رضا کاظم زاده » می نویسد :

« اعمال شکنجه درکادر یک نظام سیاسی، موقعیتی است که در آن کارگزاران و عمال آن نظام سعی می کنند تا بر فرد زندانی تأثیر بگذارند. در این حالت شکنجه یک وضعیت تأثیرگذاری است. خشونت مهم ترین و به تعبیری حتی یگانه ابزاری است که جهت این تأثیر گذاری به کار گرفته می شود. در پدیده شکنجه مدرن ما با سیستمی روبه رو هستیم که به طور منظم و حساب شده از خشونت جهت دست یابی به اهدافی مشخص بهره می برد. به همین جهت شکنجه مدرن را می توان نوعی از انواع «خشونت سازمان یافته» به حساب آورد.

شیوه های شکنجه در نقاط مختلف جهان بسیار شبیه به یکدیگر می باشند. همه این روش ها وقتی می توانند کارساز باشند که بر اساس نوعی منطق متناقض نظم یافته باشند. از یک سو زندانی را در دنیائی بسته قرار می دهند که در آن همه امور زندگی روزانه تابع قواعدی روشن، استثناء ناپذیر و همه شمول می گردد، قواعدی که همه زندانیان به شکلی وسواس گونه موظف به پیروی از آنها می باشند. در چنین شرایطی همه امور مربوط به زندگی فرد تحت فرمان نظم آهین، مشخص و تغییر ناپذیر قرار دارد. از سوی دیگر اما هر لحظه ممکن است سلول یا بند همان زندانی را عوض کنند، به بازجویی فرا خوانند و یا شکنجه اش کنند. بدین ترتیب زندانی را در دنیائی قرار می دهند که هم زمان از دو منطق به غایت افراطی و در عین حال متضاد پیروی می کند: از یک سو زندگی اش بر اساس نظم آهین و ثابت و در نتیجه قابل پیش بینی سازمان یافته ولی همزمان و از سوی دیگر هر لحظه ممکن است با امری غیر قابل پیش بینی (بازجویی، شکنجه و یا تغییر مکان) روبه رو گردد. هدف از ایجاد این منطق متناقض که به بر هم خوردن روال عادی زندگی و درهم ریختن دستگاه روانی می انجامد، سلب اراده از زندانی است.

شکنجه روانی و شکنجه جسمانی شیوه های گوناگون شکنجه که در بالا به اختصار به آنها اشاره شد را می توان به دو گروه بزرگ شکنجه جسمانی و شکنجه روانی تقسیم نمود که از نظر اهداف و همین طور تأثیراتی که بر زندانی باقی می گذارند از یکدیگر متفاوتند. در شکنجه جسمانی هدف در ابتداء و در بسیاری از موارد به دست آوردن اطلاعات از یک سو و همین طور ایجاد جدائی میان فرد با گروه سیاسی اش - چه به لحاظ عملیاتی و چه به لحاظ ایدئولوژیک - از سوی دیگر است. اما هدف اصلی از اعمال شکنجه روانی ایجاد تغییر در هویت زندانی است. به همین دلیل نیز در این نوع از شکنجه فرد بیش از گروه سیاسی اش در مرکز توجه

کند، دچار هراس و اضطراب های ناگهانی و شدید می شود که خودش نیز علت آن را نمی داند. هنوز که هنوز است، در این گوشه جهان هر گاه فردی را که اونیفورم پولیس یا نظامی به تن دارد می بینم، دچار هراس ناخواسته می شوم. «.

این بود سخنان پولاد همایونی در باره شکنجه.

و حال به نوشته تاریخی (۱۳۹۱/۷/۷) « رضا کاظم زاده » روانشناس (روان درمانگر - مقیم بلجیم) درذیل توجه نمائیم که با چه ژرف اندیشی سخنان تا کنون بیان نشده اش در باره زندان و زندانی و شکنجه و... را به دست نشر سپرده:

[*] - ادامه زیر نویس صفحه ۱۹۴ :

مستنطقین خاد اغلباً زندانیانی را که درک می کردند از شخصیت و کرکتر محکم و استوار برخوردارند و در محل کار و محل اقامت شان صاحب اعتبار و احترام اند؛ بعد از اتمام پروسه تحقیق و شکنجه که تحویل زندان مرکزی داده می شدند، به آنان گوشزد می کردند که در میان اعضای سازمان مربوطه و یا در میان سایر زندانیان درمورد شکنجه شدنشان هیچ چیزی نگویند، ورنه از زندان، زنده سر بیرون نخواهند شد، و یا فامیل های شان دچار مشکلات خواهند شد. شاید زندانی این طور استنباط می کرد که تهدید مستنطق به خاطر این است تا صحبت در این مورد در آینده علت و سبب انگیزه ها و محرکه هائی در تشنج و برپائی اعتصاب و اغتشاش در زندان نگردد؛ به عکس؛ به عوامل مهم خود می فهمانند که هرازگاهی در نقش یک آدم احتیاط کار به آهستگی میان زندانیان مورد نظر - نه همه زندانیان (؛ زیرا یکی به دیگری قضیه شکنجه شدن آنان را انتقال می دهد) از شکنجه شدنشان بگویند. در درون زندان کمتر دیده، و یا شنیده شده که یک زندانی واقعی در مورد شکنجه شدنش حرفی با کسی زده باشد؛ ولی عوامل خاد و تسلیم شده که هم اکنون از خود مبارز زندان دیده و « قهرمان هیچ نگفته » ساخته و در زیر رکاب ارتش متجاوز امپریالیزم جنایتگستر امریکا و شرکاء می دوند و کار و بار انجو بازی و انجو داری شان را بی سر و صدا انجام می دهند؛ در زندان با زندانیان مورد نظر شان از « شکنجه » شدن خودشان حرف هائی زده بودند [.

برحسب ملیت، جنسیت، حرفه، دین و غیره شکل گرفته‌اند، «هویت اجتماعی» می‌نامند.

هویت پیرامونی (یا اجتماعی) تحت تأثیر مستقیم دنیای خارج که با به رسمیت شناخته شدن جایگاه فرد توسط دیگران همراه است شکل می‌گیرد در حالی که هویت مرکزی (یا شخصی) با ایجاد تفاوت میان خود و دیگری و در نتیجه برقراری فاصله میان فرد و گروه‌های اجتماعی‌اش است که قوام و رشد می‌یابد. پس از این مقدمه فشرده، می‌توان تفاوت میان دو نوع از انواع شکنجه روانی را این گونه بیان کرد: سلول انفرادی در درجه نخست بر هویت پیرامونی و اجتماعی فرد اثر می‌گذارد در حالی که شکنجه‌های تأثیر گذار بر سیستم ادراک (مانند «تابوت» یا «واحد مسکونی») به طور مستقیم به هویت مرکزی و شخصی زندانی حمله می‌کنند. بدین ترتیب زندان انفرادی و «تابوت»، با این که هر دو جزء گروه شکنجه‌های روانی محسوب می‌شوند، بر بخش‌های مختلف از هویت تأثیر می‌گذارند.

انفرادی: حمله به هویت اجتماعی انفرادی در درجه نخست بر جهان ارتباطی و دنیای روابط فرد اثر می‌گذارد. انفرادی یکی از انواع روش‌های ایجاد محرومیت است. در این حالت فرد از روابط اجتماعی و تماس با محیط بیرون محروم می‌گردد. در انفرادی بیشتر پوسته بیرونی هویت (هویت اجتماعی یا پیرامونی) که در اثر مراد و تعامل با دیگران شکل می‌گیرد، آسیب می‌بیند. زندان انفرادی می‌تواند چند روز، چند هفته و حتی چند ماه به طول انجامد. گذاشتن چشم بند - به طور موقت یا دائم - تأثیر انفرادی را تشدید می‌کند. در اغلب موارد زندانی به سرعت دچار آشفتگی و به هم ریختگی روحی می‌شود. آشفتگی که خود را اغلب به صورت احساس ناتوانی در تشخیص موقعیت زمانی و مکانی نشان می‌دهد. در بعضی از موارد زندان انفرادی پس از یک دوره شکنجه شدید جسمانی اتفاق می‌افتد. در این حالت گاهی حتا در ابتداء، نوعی احساس رضایت وجود زندانی را در بر می‌گیرد. احساس رضایتی که ناشی از قطع شدن شکنجه‌های جسمانی می‌باشد. با این وجود پس از مدت زمانی نسبتاً کوتاه، جای این احساس رضایت اولیه را ناامیدی، بی‌حالی مفرط و نوعی حس «خالی بودن» می‌گیرد. در این مواقع است که اغلب احساس ناایمنی مفرط همراه با این فکر که زندانی نمی‌داند چه آینده‌ای در انتظارش می‌باشد، گریبان او را می‌گیرد. در این وضعیت فرد همزمان با گذشته‌اش نیز درگیر می‌شود. درگیری‌ای که گاه با بحران‌های شدید همراه است. بدین ترتیب افکار مربوط به گذشته با وسواس در ذهن زندانی تکرار می‌گردد و موقعیتش

کارگزاران خشونت قرار می‌گیرد. با این حال از آنجائی که نمی‌توان روان و جسم را به کلی از یکدیگر متمایز نمود، هم شکنجه روانی بر جسم و هم شکنجه جسمانی بر روان تأثیر می‌گذارند. اما هدف اصلی از شکنجه روانی نمی‌تواند دست یابی سریع به اطلاعات زندانی باشد چرا که اعمال آن نه در کوتاه مدت بلکه در دراز مدت به ثمر می‌نشیند. بدین ترتیب می‌توان گفت که اگر شکنجه جسمانی در ابتدای دستگیری به قصد «به حرف آوردن» زندانی به کار گرفته می‌شود، هدف از شکنجه روانی رخنه به هویت و تأثیر گذاری دراز مدت بر شخصیت وی می‌باشد.

شکنجه روانی و هویت زندانی همان طور که خاطر نشان کردیم یکی از اهداف مهم شیوه‌های گوناگون شکنجه روانی، تأثیر گذاشتن بر هویت زندانی است. هویت فرد از منظر علوم روان‌شناسی فرآورده فرآیندی دینامیک است که در تمام طول زندگی انسان ادامه می‌یابد. بدین ترتیب از منظر این علوم، هویت نه «ذات» پنداشته می‌شود و نه یکبار برای همیشه شکلی ثابت به خود می‌گیرد. آدمی از همان لحظه تولد در درون شبکه‌های تعاملی گوناگون (دو خانواده هسته‌ای و گسترده، مدرسه و غیره) قرار دارد و «من» خود را بر اساس روابط و در نتیجه نگاهی که دیگران به او دارند تجربه می‌کند و می‌شناسد. با این وجود برای این که چنین تجربیات گوناگونی بتوانند به فرد احساس یگانگی و همین طور ثبات ببخشند بایستی در قالب واحدی ساختارمند و هماهنگ در روان فرد شکل بگیرند. از این زاویه می‌توان برای فرآیند های هویت یابی دو کارکرد متفاوت متصور شد: از یک سو این فرآیندها می‌کوشند تا هویت فرد را با تغییرات درونی (کودکی، نوجوانی، بزرگسالی و...) یا بیرونی (نقش‌های گوناگون اجتماعی مانند همسر، والد، همکار، شهروند و...) منطبق سازد و از سوی دیگر هم زمان به او احساس ثبات درونی و تداوم در زمان (این حس که «من» امروز فرد علی رغم تمامی تغییرات، همانی است که مثلاً در کودکی بوده است) را اعطا نماید. روان‌شناسان اجتماعی به منظور تفکیک این دو کارکرد مهم فرآیند های هویت یابی، از دو بخش یا ساحت درهویت سخن می‌گویند: ساحت اول را که باعث احساس ثبات می‌شود «هویت مرکزی» و ساحت دوم را که موجب انطباق هویت با تغییرات بیرونی یا درونی می‌شود «هویت پیرامونی» می‌نامند. برخی دیگر از روان‌شناسان، ساحت مرکزی هویت را که به کار ایجاد تمایز میان «من» با دیگری می‌آید «هویت شخصی» نامیده‌اند و آن بخش پیرامونی را به دلیل ایجاد هماهنگی میان فرد با نقش‌های اجتماعی و در نتیجه تولید احساس تعلق به گروه‌های گوناگون که

حس گم گشتگی و از دست دادن مفهوم زمان می‌شود. در اثر طولانی شدن چنین وضعیتی فرد دچار نوعی روان پریش (psychosis) مصنوعی (توهم، هذیان، اضطراب‌های شدید، مدام و غیر قابل کنترل) می‌شود که در بعضی موارد بازگشت ناپذیر است. شکنجه سفید با ایجاد اختلال در سیستم ادراک به طور مستقیم به هویت مرکزی و شخصی زندانی حمله می‌کند. در زندان‌های جمهوری اسلامی، مجموعه شکنجه‌هایی که تحت عنوان «واحد مسکونی» شناخته شده‌اند، علاوه بر محرومیت حسی، شامل بازجویی‌های طولانی مدت و ضرب و جرح زندانی نیز می‌شوند. در چنین شرایطی زندانی به قصد حفظ هویت شخصی و اجتماعی‌اش، در ابتداء تلاش دارد تا مرزی هر چه عبور ناپذیرتر میان آنچه هست با آنچه به بازجو می‌نمایند برقرار سازد. او می‌کوشد تا نه تنها اسرار گروهی بلکه حتی ریزترین خصوصیات عادی و فردی خویش را نیز از نگاه بازجو پنهان سازد. در چنین شرایطی هر گونه اطلاعات، ولو ناچیز و نامربوط، برای اعمال فشار بیشتر بر زندانی مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد. با این حال در بسیاری از موارد، اعمال شکنجه سفید به همراه بازجویی‌های پایان ناپذیر و شکنجه‌های جسمانی موجب می‌شوند تا «من» زندانی در اثر ناکارآمدی و عدم پایداری مکانیسم‌های دفاعی روان، در هم بشکند. با درهم شکستن مکانیسم‌های دفاعی دستگاه روانی، کارگزاران شکنجه به هدف خود دال بر نفوذ به هویت مرکزی زندانی دست می‌یابند. هدف اصلی از رخنه به هویت زندانی، «شفاف سازی» شخصیتش می‌باشد. بازجویی‌های بی‌وقفه و طولانی وقتی با شکنجه سفید (محرومیت حسی) همراه می‌گردد، روان زندانی را از هر گونه محتوا و رمز و رازی تهی می‌سازد. آشکار و یا به تعبیر شکنجه‌گران «افشاء» کردن احوال درونی زندانی را که با تخلیه و بیرون کشیدن محتوای روان صورت می‌پذیرد، شفاف سازی شخصیت می‌نامیم. در این حالت بازجو به دنبال به دست آوردن «اطلاعات نسوخته» از زندانی نیست بلکه می‌کوشد تا به درونی‌ترین، خصوصی‌ترین و به بیان نیاوردنی‌ترین اطلاعات درونی در او (از خاطرات دوران کودکی و خانوادگی گرفته تا روابط جنسی مربوط به گذشته) دست یابد. در حقیقت با بیرون کشیدن رازهای بزرگ و کوچک، رمز میان دو دنیای درون و بیرون، میان «من» و دیگری، برداشته شده شخصیت زندانی همانند قطره‌ای آب شفاف می‌گردد. شفاف سازی شخصیت با از میان بردن رازهای درون که اغلب از ترکیب شکنجه سفید، انفرادی و بازجویی‌های پایان ناپذیر ممکن می‌شود، در بسیاری از موارد در هویت مرکزی زندانی اختلالات شدید و دراز مدت ایجاد

در زندان به نظرش محتوم و ابدی می‌آید. در این شرایط گاهی تمایل زندانی به بازجویی شدن و سخن گفتن شدت می‌یابد و حتی در موارد نادری می‌تواند به سندروم استکلهم (ایجاد احساس نزدیکی در زندانی نسبت به زندانبان یا بازجو) بینجامد.

«تابوت» و «واحد مسکونی»: حمله به هویت مرکزی اصطلاح «شکنجه سفید» را عموماً به معنای شکنجه روانی به کار می‌برند و دلیلش نیز این است که در این نوع از شکنجه اثری بر بدن باقی نمی‌ماند. با این حال «شکنجه سفید» در معنای دقیق‌ترش به آن دسته از شکنجه‌های روانی گفته می‌شود که با ایجاد محرومیت حسی (sensory deprivation)، موجبات اختلال در سیستم ادراک را فراهم می‌آورند. عوارض روحی کوتاه و دراز مدت شکنجه سفید از سلول انفرادی بسیار عمیق‌تر، شدیدتر و دراز مدت‌تر است.

«محرومیت حسی» به مثابی روشی برای شکنجه، نخستین بارتوسط سازمان اطلاعات ایالات متحده آمریکا (CIA)، در سال‌های نخست دهه پنجاه میلادی طراحی شد. سازمان «سیا» در این دوره، به تأمین مخارج یک سری تحقیقات علمی در مورد پدیده «محرومیت حسی» پرداخت. یک گروه از مهم‌ترین این تحقیقات تحت نظر روان‌شناس کانادایی دونالد هب (Donald Hebb) در دانشگاه معروف «مک گیل (Mc Gill)» در مونترال کانادا انجام شد. هب در آزمایش‌هایش از دانشجویان داوطلب استفاده می‌کرد. در این آزمایشات سعی شده بود تا تأثیرات محرومیت حسی بر روان را مورد مطالعه قرار دهند. برای رسیدن به این منظور، از کلاه‌هایی مخصوص برای حذف حس شنوایی، از چشم بند برای جلوگیری از دیدن، از وسایل یا امکانات دیگر برای کاهش دو حس لامسه و بویایی استفاده می‌کردند و سپس افراد را در درون اتاق‌های انفرادی و به دور از هر گونه محرک خارجی قرار می‌دادند. داوطلبان در این شرایط تنها پس از مدتی نسبتاً کوتاه (یک الی دو یا سه روز) دچار هذیان‌های شدید، کاهش قوای عقلی و ناآرامی‌های تحمل ناپذیر می‌گشتند. در حال حاضر در بسیاری از کشورهای دیکتاتوری و تمامیت خواه، استفاده سیستماتیک و برنامه ریزی شده از نتایج این آزمایشات در جهت شکنجه زندانیان، به شکلی گسترده رواج دارد. شکنجه موسوم به «تابوت» در زندان قزل حصار (کاهش محرکات بیرونی به همراه ممانعت از حرکت) یکی از نمونه‌های چنین شکنجه‌ای می‌باشد. در این حالت محرومیت حسی در ابتداء باعث اختلال در حافظه می‌شود، سپس قدرت تمرکز را مختل می‌کند و در نهایت باعث

متخصصین شکنجه و روانشناسی شوروی (در رأس روسها) که در نقش مشاور در خاد حضور دایمی داشتند ، زندانی را درجوی قرار داده بودند که نمی شود به آن زندگی گفت و نمی توان مرگش نامید . فضای نه زیستن ، نه مرگ ، تا مرز مرگ رسیدن و تا سرحد زیستن آمدن ، هر دو را لمس کردن ، هر دو را چشیدن ، نه به این ، و نه به آن پیوستن . برای بیرون رفتن از این بن بست (که نمی توان با کدام شیوه نگرش به تصویر و تعبیر و تفسیرش پرداخت) زندانی طور نا خود آگاه و یا خود آگاه به جانب یگانه دریچه گویا "روشن" ، که برایش باز گذاشته شده و با چشمک و ابروگک وی را فرا می خواند ، می نگرست ؛ که عبور از آن به "آزادی" اش منتهی می شد . در واقع این تمام وسایل و اسباب شکنجه های جسمی و روانی بود که وی را وا می داشت ، تا گاهی(هر چند با نفرت و انزجار) به جانب آن دریچه گک عبور گام برداشته به سوی "آزادی" نیم نگاهی بیندازد ، که شرایط گذشتن از آن آبرو و شرف و ناموس اخلاقی و اجتماعی خود را در پیش پای دشمن متجاوز به کشورش ، قربان کردن و بعد از آن سر فرود آوردن در برابر خواسته های استعمار و پوشالیان مزدورش بود . در صورت پذیرش شرط و شرایط خداوندان زندان ، در دل و دماغ شکسته ، ریخته و پا شان شده زندانی فعل و انفعالاتی به وقوع می پیوست و استحاله ای صورت می گرفت . در دماغش به جای اندوه و درد و رنج و دلهره و ترس و وحشت و یأس و ناامیدی ؛ سرور و خوشی و شجاعت و امید به آزادی و زیستن در اجتماع و رفتن به آغوش پرمهر و گرم همسر و دیدن پدر و مادر و برادر و خواهر و ... می نشست ؛ که « افغان ملت » ی ها و پیکاری ها (« سازمان پیکار برای نجات افغانستان ») و اخگری ها (نه آن اخگری هائیکه در زمان خلقی ها شکنجه و اعدام شدند ؛ اما تسلیم نشدند) در زمره آنانی بودند که تن به چنین شکستن و ریختن و بر زمین غلتیدن و پا بوسیدن و برای اطلاعات زندان جاسوسی کردن دادند که در باره آنان در جلد های قبلی خاطرات زندان به طور مفصل صحبت شده است . [در رابطه با مسایل مطرح شده فوق این قلم بحث مفصلی را در همین زمینه ، در جلد اول « خاطرات زندان پلچرخ » (صفحات ۷۷ الی ۸۷) باز نموده است، تحت عنوان (« ۳ - سخنی پیرامون حالات روانی زندانی (نبرد میان از خود بیگانگی و خود آگاهی) »]

می کند . نظام های سیاسی که از چنین روشی برای مقابله با مخالفانشان استفاده می کنند هدفشان نه به حرف آوردن زندانی بلکه خاموش کردن ابدی اوست . « به هر رو ، قسمی که در بخشی از خاطرات زندان پلچرخ (جلد اول) هم در این رابطه اشاره کوتاه نموده ام : نخستین مرحله گرفتاری و اولین تلاشی که از زندانی در دل یک شب تاریک و هول انگیز به عمل می آید ، سنگین ترین ضربه ممکنه را بر مغز و روان زندانی و خانواده اش وارد می کند ، چرا که زندانی علاوه بر این که از وارد شدن ضربه به خودش رنج و زجر عظیمی را متقبل می شود ، ازدیدن ضربه همگون به فرد فرد فامیلش زجرش دوچندان می شود ، همچنان زجر و شکنجه هریک از اعضای فامیل هم از دیدن ضربه به رئیس خانواده مضاعف می گردد . تدارکات مستنطقین (بازجویان) برای آغاز تحقیق - که خود شکنجه ای است روانی ، میدان نبرد بین مرگ و زندگی را در ذهن هر زندانی به طور وحشتناکی به تصویر می کشد .

اصلاً مرگ ، یعنی گسترش اضطراب و هراس متداوم و درجاردن اندوه مستدام و ناامیدی پیهم در ذهن - که جدا کردن زندانی از اجتماع [یا به قول داکتر کاظم زاده « هویت اجتماعی یا پیرامونی »] ، در مجموع ، آن را بار آورده - زندگی ، یعنی خوشی ، مسرت ، یعنی کمک به هم نوع ، یعنی شجاعت و امید به برگشت به اجتماع فAMILI و اجتماع محیطی ، یعنی آزادی خودش ، مردم و کشورش که استبداد و استعمار آنرا سلب کرده است .

جلادان می کوشند تا زمینه پرورش و گستره یک طرف تضاد که مشتمل است بر هر نوع خوشی و مسرت و آسایش و رفاه موقتی ، و هر شکلی از شجاعت ، واکنش و اعتراض در برابر ناهنجاری ها و نظم استخوانسوز زندان و هر نوع امید به آزادی و رسیدن به اجتماع (« هویت اجتماعی ») را در ذهن ، در روح و روان زندانی (با اشکال و شیوه های آزمون شده و تازه کشف گردیده) متلاشی کنند و سد محکمی ایجاد نمایند که مانع جریان آب روح پرور و جانبخش سرور و مسرت و شجاعت و امید و آزادی به ذهن ملتهب ، تبار و تشنه و ترک برداشته و کف کف شده زندانی گردد . سدی که سامان و مصالح آن همان فشار های استخوان شکن و تضيیقات عجیب ، همان نظم و انتظام غیر قابل باور ، همان ضرب و شتم دایمی ، همان تحقیر و توهین همیشگی ، همان کشتار های شبانه و روزانه ، فردی و دسته جمعی و ... و ... می باشد . اینجاست که زندانی احساس می کند به طرف مطلق اندیشی رانده می شود .

نگاهی به آن انداخت و گفت « اینجا را امضاء کن ! » در جای معین شده امضاء کردم و فوراً به مسترد نمودم . جلاد از اتاق بیرون شد .

سکوت مدهش اتاق را ، هر از گاهی فریاد نه چندان بلند زندانی و یا زندانیان زیر شکنجه برهم می زد . در هر باری که صدای شکنجه شده ها شنیده می شد ، موج توفنده اضطراب ؛ چون کوهی به روی تنم فرو می غلتید و می خواست بر اراده و استواری ام غلبه نموده ذهنم را تسخیر نماید . احساس می کردم کشمکش شدیدی در مغز ضربه دیده ام به جریان درآمده و قدرتم را مانند سوهان می ساید و ذرات آن را بر زمین سوزان اتاق پراکنده می سازد . مغزم توگوئی در میان آتش قرار گرفته ، طوری که سوزش آن را احساس می کردم .

در جریان برخورد دو احساس متضاد : ترس از داو و دشنام و شکنجه از یک طرف ؛ استقامت و استواری در برابر اشغالگران رویزیونیست و مزدوران بی مقدارشان - که سالها آنان را تحقیر کرده بودم - از جانب دیگر با هم در مبارزه بودند .

در آغاز لحظات برخورد دو احساس متضاد ، به یکبارگی یکی از رهبران فرجاد پرولتاریای جهان (ستالین بزرگ) در ذهن ملتبهیم تداعی شد . من که از دوره جوانی احساساتی و پرشور بودم ؛ قبل از آن که با مارکسیزم - لنینیسم آشنا شوم ، مطالب و مسایلی سیاسی - فلسفی کم و بیشی را در باره ستالین [از زبان زنده یاد کاکایم] شنیده بودم ؛ همچنان فلم های مربوط به «جنگ دوم جهانی» را که برای بار اول به افغانستان وارد می شد و اغلباً در « سینمای کابل» نمایش داده می شد و در آن ستالین و کارنامه های سترگش را در برابر فاشیسم المان نشان می داد ؛ با اشتیاق تماشا می کردم و ازدیدن اعدام اسیران جنگی به خصوص از تماشای پایمردی کمونیست های کشورهایی که مسلحانه علیه فاشیسم به جنگ های پارتیزانی می پرداختند ، احساس غرور می کردم ، و گاهی هم خود را در هیأت کمونیست هائی می دیدم که در جریان اعدام با سربلند و غرور پرخروش ، شعار های «مرگ بر فاشیسم» یا « زنده باد کمونیسم» را سر می دادند . در حالی که اشک در چشمانم حلقه می بست ، از دیدن و شنیدن آن احساس غرور به من دست می داد . من از آن زمان شیفته شخصیت سترگ و نامور ستالین شده بودم ، و حال که دردروخ رویزیونیست های روس گیر کرده بودم ، تداعی چنین شخصیتی سترگ در ذهن آتش گرفته ام به استقامت و پایداری من در برابر مزدوران روس های فاشیست افزود ؛ طوری که بر خود مسلط شدم .

۲- نخستین لحظات تحقیق .

مزدوری شکنجه گر به نام مستنطق و من (به خاطر من نیست کدام ما جلوتر می رفتیم) یکی دو دهلیز را پیموده بعداً وارد یک اتاق شدیم . اتاق بزرگ بود . در قسمت بالای اتاق مقابل دروازه درآمد ، یک میز بزرگ که بر روی آن وسایل دفتر قرار داشت و یک چوکی که جای نشستن آمر و یا مدیر بود ، همچنان یک چوکی در طرف دیگر میز دیده می شد ، که محل نشستن متهم بود . مستنطق (لطیف شریفی) گفت دست هایت را بالا بگیر هر دو دستم را به طرف سقف اتاق بالا بردم . آنگاه با دقت خاصی شروع به پالیدن لباس هایم کرد . زمانی که دستش را در جیبم داخل کرد ، ابرو هایش به هم گره خورد ؛ از من پرسید : « عجب ! این چیست ؟ منکه در خانه با دقت جیب هایت را پالیدم ، در آن چیزی نبود .» توضیح دادم : به مریضی « مایگرن شدید » مصابم . این ادویه ضد درد آن است که همیشه در جیبم می باشد ؛ هر زمانی که دچار حمله مایگرن شوم آنرا می خورم . دوا را گرفته با عجله از اتاق برآمد و به سرعت برگشت .

لطیف شریفی مستنطق من دوسیه دم دستش را از روی میز کارش برداشت . اوراق جوف آن را پالید تا این که یک ورق چاپی را یافته آنرا بیرون آورد ، و در برابر گذاشته گفت : « در برابر سؤالات جواب های درست را باید بنویسی ، اگر کوچکترین جمله و یا کلمه را غلط بنویسی باز رویه ما تغییر می کند . این را باید بفهمی که برای دوسیه ات هم نقص می کند » . ورق را برداشته به خواندن آن شروع کردم . تا جایی که سؤالات داخل متن به خاطر من مانده پیکره های ذیل در آن مطرح شده بود :

در پیشانی ورق به اصطلاح تثبیت هویت متهم نشان منفور و منحوس دولت کودتا و در زیر آن « جمهوری دموکراتیک افغانستان » والقباب اداره مربوطه چاپ شده بود . به گونه ای که متهم را زیر تأثیر « ماشین عظیم » و « پر قدرت دولتی » قرار بدهد . سؤالات داخل فورمه که در مورد اسم و ولد و قوم و مریضی و ازدواج و جویای معلومات شده بود را خانه پری نموده به دست خون آلود این جلاد اجیر شده دادم . وی در هنگامی که من مشغول نوشتن فورمه بودم ، گاهی در اتاق قدم می زد ، و زمانی از اتاق خارج می شد ، و دو باره بر می گشت . فورمه را گرفت .

رنگش اندکی زرد می نمود ، با نگاههای آگنده از پیوستن به دشمن ، سرتا پایم را با دقت و رانداز نموده چنین گفت : شما دو حلقه دارید که آن را می دیدید . گزارش آنرا به مسؤول حلقه بالائی تان می دادید [*] . بسیار عجیب می نمود ، معلوم نبود اینها چرا با من مانور می کردند . کسی را که هر گز ندیده بودم آورده بودند که بالایم شهادت بدهد . درخاطرات عده زندانیانی که تا پیش از گرفتاری خوانده بودم ، به چنین مسأله ای برخورد کرده بودم . در هر صورت شاید مرام اینها مصروف ساختن بیشتر ذهن شدیداً ضربه دیده من بوده که در آن لحظات اضطراب آور و کشنده ، دست به چنین مانوری زده بودند . به جواب این شخص ناشناس گفتم : « من تو را هیچ گاهی ندیده و نمی شناسم » . با نوع نا راحتی آمیخته با دلسوزی گفت : « رفیق توخی ، نام من نجیب است ، عضو کمیته مرکزی «سازمان انقلابی وطن پرستان واقعی» می باشم . انجنیر لطیف محمودی گزارش حلقه تان را به کمیته مرکزی می داد » . بعد از شنیدن نام مسؤول حلقه ما (لطیف محمودی) دچار حالتی شدم ، شبیه برق گرفتگی ها ؛ حتا از آنهم بدتر . دفعه اول احساس تشنگی شدید نمودم . فکر کردم چیزی شبیه یک پتکی آتشین به سنگینی کوه بر مغزم کوبیده شد . با صرف دنیائی از انرژی خودم را باز یافته ، جمع و جور کرده ، به وی گفتم : « انجنیر محمودی کی است ؟ کجاست انجنیر محمودی ؟ خودش بیاید گپش را بزند ! » . سر تیم شکنجه گران لطیف شریفی از جایش بلند شده گفت : « اگر خود لطیف این گپ را بزند آن وقت چی می گوئی ! بهتر است واقعیت را انکار نکنی این به نفع تو و تمام سازمان تان است . ما در زمینه وحدت با سازمان شما [این نخستین باری بود که به عوض «تو» ضمیر منفرد منفصل «شما» را در مورد من به کار برد] گپ های زیادی داریم ؛ البته با آن عده اعضای سازمان تان که عاقلانه و با دید وسیع در مورد اوضاع جاری کشور و منطقه فکر

[*] - به سرعت برق در ذهنم خطور کرد که رفیق لطیف محمودی مدتی پیش از گرفتاری حلقه ما را مخاطب قرار داده پیام شفاهی کمیته مرکزی را چنین بیان کرد : « رفیق ها میگویند اگر یک رفیق زیر ضربه قرار گیرد ما باید حلقاتی را که وی می دید ؛ بشناسیم . به همین سبب به اسم ، ولد ، نام فامیلی ، محل سکونت و آدرس کار و خانه آنها نیاز داریم ؛ در چنین صورت رابطه ها در هنگام ضربه خوردن از هم نمی گسلد] .

جلاد خاد ، ناکسی که از همان لحظه نخست خودش را مالک و اختیار دار هر فرد گرفتار شده فکر می کرد ، وارد اتاق شد . با خشم چنین گفت : « اینچه را چرا غلط نوشتی ؟ تو فکر می کنی خاد چیزی نمی داند زیره و بودینه سازمانت را می دانیم . تو چرا از عضویت در سازمان ساوو چیزی ننوشته ئی » . در عمرم نخستین باری بود که در برابر یک جلاد و شکنجه گر « پرچمی خادی شده » قرار گرفته بودم [*] . قوای دماغی ام را تمرکز داده از درون گرداب هولناک اضطراب و نفرت و خشم بدر آمده بر خود چنان مسلط شدم که بدون کدام ارتعاش در آواز ، و یا لرزش در عضلات چهره ام ، به جوابش پرداخته گفتم : « نه ، من هیچ وقت عضو چنین سازمانی نبوده ام » . این عنصر خود فروش و پرعقده و نهایت بی رحم که سر تیم مستنطقین « قسم ۳ خاد » بود ، و به مزدوری اش برای روسها مباحثات می کرد ؛ با «عصیت کذائی» گفت : « این را یک عضو مهم سازمانت می گوید ؛ انکار کرده نمی توانی » . با اطمینان خاطر به دفاع پرداخته در جوابش گفتم : « وقتی که عضو کدام سازمان نباشم هر کسی می گوید بفرماید در برابرم چنین حرفی را بزند » . موج زود گذر تعجبی آمیخته با تمسخر بر روی عضلات چهره گندم گون مزدور بی ننگ و با صلاحیت دوید . در حالی که با تکبر از جایش بلند می شد با نوک زبان گفت : « حالی می بینیم » . آنگاه از اتاق خارج شد . چند دقیقه بعد با یک جوان که هیچ گاهی وی را ندیده بودم ؛ وارد اتاق شد . آنگاه رویش را به طرف آن جوان نمود و با تحکم یک سردار بزرگ نظامی که به افسر تسلیم شده دشمن فرمان می دهد ، گفت : - « خوب بگو گپ چیست ؟ » . شخص ناشناس که در آن لحظه موهایش ژولیده و

[*] - این ترکیب ، یعنی « پرچمی خادی شده » را به خاطری به کار برده ام که در نخستین روزی که نهاد استخباراتی = اطلاعاتی امین (که همانا مرکب بود از نهاد های ماقبل خود) به چنگ پرچمی ها افتاد ؛ در گام نخست تمام شبکه استخباراتی پرچم را در سطوح بالائی ساختمان جدید تشکیل شان (خاد) گماردند ؛ همچنان آنگاه از اعضای استخباراتی که شماری از اعضای کمیته مرکزی فرکسیون پرچم هریک را در خفا و مجزا از حزب ، جلب و جذب نموده و در مثلث مختص به خود داشتند را نیز به تشکیل خاد انتقال دادند] .

۳- رو در روئی با یک همسنگر .

درجریانی که نجیب گپ می زد چشمانش به طور جالبی متوجه چهره من بود . درست مانند حیوان درنده ای می نمود که با تمام حواسش کوچکترین حرکت شکار را زیر نظر گرفته باشد . با خود اندیشیدم : « در صورتی که نجیب از عوامل اصلی خاد نبوده باشد ، صحبت های خاینانه اش می رساند که تا گوش و گلو در مرداب بویناک سازش و همکاری با دولت دست نشانده فرو رفته ... » ؛ وی به سادگی توقع داشت من را هم درحلقه مزدوری خودش به سوسیال امپریالیزم داخل نماید . در همان لحظات فکر می کردم که همین شخص اعضای مرکزی سازمان را به دام خاد انداخته ، حالا می خواهد این عملش را ، گویا «محمل تئوریک» بدهد ، نه خیانت . قراری که بعدها از رفیق انجنیر فتاح ودود و رفیق فاروق غرزی هم شنیدم ، در جریان تحقیق آن دو ، نجیب همین نظرات را با آنها هم درمیان گذاشته بود

برداشت آن دو زنده یاد (فتاح ودود و فاروق غرزی) این بود که چنین چیزی قبل از گرفتاری در اذهان نجیب و تیم نا معلومش پرورش یافته بود . این خاین به سازمان ، و خاین به مارکسیزم لنینیزم مائوتسه دون اندیشه . با تمام تلاش هایش موفق نشد آن دو رفیق را به طرف خود بکشاند .

زمانی که سحر و جادو و افسون خاد که از طریق نجیب در مورد گویا « کار مشترک با دولت » تبلیغ می شد ، به جایی نرسید ؛ این خاین دست از تطمیع سایر رفیق ها برداشته بخشهای از مطالب و راز هائی را که تا آن زمان در مورد سازمان و اعضایش برملا نکرده بود ، مانند یک خاین افشاء کرد .

صحبت های نجیب که به اینجا رسید: « ... زمانی که با نیت تداوم مبارزه برای مردم در آینده با اینها وارد مذاکره شویم ، موضوع تسلیمی به دولت کاملاً منتفی می گردد ؛ زیرا مردم زمانی که بدانند ما با این طریق خود را از مرگ نجات دادیم و در خدمت شان قرار گرفتیم ، محق بودن ما را باور می کنند» ؛ تصمیم گرفتم در جوابش چیزی نگویم . لحظاتی سکوت را تحمل کرد . سرانجام از من خواست تا چیزی بگویم . با احتیاط و ظاهراً خونسردانه در جوابش گفتم : « من عضو کدام سازمان نبوده ام ، این مسایل به من ارتباط نمی گیرد » . از شنیدن این جمله ،

کنند ، نه با آن عده مغز های سنگ شده سازمان تان ... » [نقل به مفهوم] . بعداً رویش را به طرف نجیب دور داده ابراز داشت : « تا دوباره آمدنم می توانی با رفیق صحبت کنی و قناعتش بدهی ! » . شریفی بدسگال که از اتاق خارج شد ، نجیب با مهربانی یک رفیق گویا فهمیده ، دلسوزانه چنین سر صحبت را با من باز کرد : « رفیق توخی لطفاً خشمگین نشو و با خونسردی به مطالبی که با شما در میان می گذارم به دقت گوش کن ! وقت بسیار کم است ، شاید این آدم زودتر بیاید . خلاصه می گویم . برای این که به گپ هایم باور کنی نشانی می گویم . مسؤول تیمور پنجشیری من بودم . او را می دیدم ، راه خانه ما تا خیر خانه دور بود . به سببی که او هم مثل خودت در خیرخانه سکونت داشت وی را به تو ارتباط دادیم . همین شخص تو را تعقیب کرده خانه تان را دیده بود ، [بعد ها که ما را تحویل زندان پلچرخی دادند ، تیمور از این که خانه ما را دیده بود در داخل « اتاق محصلین » این موضوع را به من گفت .] بعداً که تصمیم گرفتی که وی را نبینی و خواهش اخراجش را منحیث جاسوس از سازمان نمودی ، او را دو باره به من ارتباط دادند .

خوب رفیق ، ما اگر با اینها در زمینه وحدت صحبت کنیم ، نیروی خود را برای مبارزات بعدی حفظ کرده می توانیم . شاید مدتی کمی در اینجا بمانیم . بعداً در درون حزب شان وظایفی را برای ما خواهند داد . آنگاه از امکاناتی که اینها در اختیار ما قرار می دهند در یک فرصت مناسب می توانیم از کشور فرار نماییم ... پشت گپ بهمن و دیگران نگرد ، آنها راه خودشان را انتخاب کرده اند ، ما باید به مبارزه ما در آینده بیندیشیم . زمانی که با نیت تداوم مبارزه برای مردم در آینده با اینها وارد مذاکره شویم ، موضوع تسلیمی به دولت کاملاً منتفی می گردد ؛ زیرا مردم زمانی که بدانند ما با این طریق خود را از مرگ نجات دادیم و در خدمت آنان (مردم خود) قرار گرفتیم ، محق بودن ما را باور می کنند . این را هم می خواهم برایت بگویم خاطر جمع باش از این که خودت را کمیته مرکزی مسؤول تیمور ساخته بود و با او کار می کردی تا کنون این موضوع افشاء نشده است . خاد اگر بداند که خودت وی را جاسوس خوانده و از سازمان خواسته ای که اخراجش نمایند ، نمی دانم چه مشکلی برایت پیش خواهد آمد . رفیق توخی زمانی که سر مسئله وحدت با اینها توافق صورت بگیرد ، دیگر این مسایل اهمیت خود را از دست می دهد . در غیر آن ما با مشکلات زیادی مواجه می شویم . » .

[نقل صحبت های نجیب با مفهوم] .

برای حفظ جاسوسان خود که آنها از پشت آئینه زندانی را شناسائی کرده بتوانند و هم چنان تسلیمی هائی که خاد نمی خواست هویت شان افشاء گردد ، از پشت آئینه « نظارت » بالای هم‌زمان سابق شان شهادت می دادند . فکر می کنم فقط دو سه اتاق محدود «آئینه نظارت» یکطرفه داشت و بقیه اتاق های تحقیق توسط کمره های مخفی الکترونیک کنترل می گردید که مشاوران در اتاق های خود جریان تحقیقات را در صفحه « مونیتور » مشاهده می کردند . از همه مهمتر مشاوران روسی تمام جریان تحقیق زندانیان مورد نظر را از پشت آئینه و یا در مانیتور مشاهده می کردند ، تا از یک طرف بر تجربیات خود بیفزایند و از جانب دیگر درجه مقاومت زندانیان مقاوم را با دکتوران روانشناس یک جا تحلیل و تجزیه کنند ، تا در کشور های دیگر در آینده از آن استفاده نمایند .

غرق در گرداب سؤالات لاینحل بودم که دروازه اتاق باز شد . شریفی شکنجه گر مشهور خاد داخل اتاق شد . به دنبالش کسی را دیدم که شناسائی چهره اش در آغاز دیدن برایم مشکل می نمود . در صورتش کبودی های متورم متصل به هم دیده می شد . پشت چشمانش طوری پندیده بود توگوئی صد ها گاو زنبور چشمانش را گزیده بود . به صورت کوبیده شده و ورم کرده اش طوری با دقت نگریستم تو گوئی من خود جراح صورتم . سر انجام این رفیق را شناختم . وی انجنیر لطیف محمودی عضو رابط حلقه ما بود . مستنطق این رفیق را آورده بود که بالایم شهادت بدهد .

جلادی که صورت این رفیق را با ضربات مشت و لگد بدین شکل و شمایل درآورده بود که شناختنش (؛ حتا برای رفیق سیاسی هم حلقه اش) دشوار می نمود ، با خشونت و تحقیر رفیق لطیف محمودی را مخاطب ساخته گفت : « گپ بزنی ابره [این را] می شناسی ؟ » . رفیق در حالی که به صورتم با دقت نگاه می کرد ، تو گوئی با نور چشمان مشتعلش بر صفحه ذهنم می نوشت : « تو هم از شناخت سازمانی من انکار کن ! » . رفیق لطیف که به طور وحشیانه شکنجه شده بود ؛ چنین گفت : « کبیر توخی یک زمانی در لیسه حبیبیه دو یا سه سال با برادرم هم صنفی بود . من هم در همان مکتب بودم » . جلاد پرسید : « کدام زمان بود » . رفیق جواب داد : « حدود ۲۰ یا ۲۳ سال پیش » . بدون اندک مکث پرسید : « بعد از آن تاریخ با هم می دیدید ؟ » رفیق لطیف اظهار داشت : « شاید در طول این مدت اتفاقاً چندین بار بر روی سرک با هم دیگر رو به رو شده باشیم » . با تحکم و خشم یک شکنجه گر کار کشته این رفیق را مخاطب قرار داده از وی

خودش را تحقیر شده احساس کرد . از همین سبب موجی از خشم و نفرت و انتقام در سیمای زرد شده اش به حرکت در آمد و به زودی به حالت اولی برگشت . در جریان صحبت هایش نهایت تلاش می کردم تا با سیمای آرام آمیخته با تعجب به سخنانش گوش دهم که نتواند از خطوط چهره ام چیزی بداند . من با هوش و حواس متمرکز متوجه صحبت های این خاین بودم . مدتی گذشت ، جلاد مزدور دوباره وارد اتاق شد . به نجیب اشاره کرد . نجیب که ایستاده بود ، پیش از آن که با او یکجا از اتاق بیرون شود ، نگاهی به من کرد ، و سرش را طوری حرکت داد که تأسفش را بازتاب داده بتواند .

در آن لحظات نهایت حساس که نبردی داغ برای حفظ بقای رفیق های گرفتار نشده ما ، در ذهن آتش گرفته ام در جریان افتاده بود ، سؤال های زیادی چون سنگ ریزه های فرو غلتیده یکی پی دیگری بر ذهنم سرازیر می شدند . سرم به شدت داغ شده بود ، احساس درد شدیدی در ناحیه پیشانیم می کردم . از دیدن به آئینه بزرگ روی دیوار اتاق که در برابرش قرار گرفته بودم احساس ناراحتی عجیبی به من دست می داد . کاملاً متیقن بودم که چشمان کس و یا کسانی متوجه تمام حرکات و نگاه های من است . چوکی میزکار را طوری گذاشته بودند که فرد نشسته بالای چوکی ، هرگاه خود را اندکی کج می کرد ، می توانست خودش را در آئینه ببیند . وقتی داوود خان به کمک پرچی ها کودتا کرد ، نظر به علاقه مفراطی که به نهاد های استخباراتی داشت ، تمام اتاقهای تحقیق و اتاقهای زندانیان را در صدارت و ریاست جنائی وزارت داخله با آلات سمعی و بصری مجهز ساخت که بعد از تجاوز ، روسها در مجهز ساختن اتاق های تحقیق صدارت با جدید ترین و مدرن ترین وسایل الکترونیک که KGB در اختیار داشت ، مانند نصب کاک های سوراخدار جالی مانند در اتاقهای شکنجه وزارت داخله ، تا صدا و فریاد زندانی زیر شکنجه را نگذارند از آن اتاق به بیرون نفوذ کند ، همچنان نصب آئینه های « دیده بانی » ، یا « نظارت » که متهم را تحت نظر داشته باشند ، بدون اینکه نظارت کنندگان دیده شوند . [چشمدید یک رفیق چپ انقلابی که در زمان تره کی - امین گرفتار شده بود] .

و در خاد صدارت (و شاید هم در سائر شعبات خاد مانند « خاد ششدرک ») این آئینه ها تعبیه شده بود . یک طرفش مانند آئینه معمولی است ؛ اما در آن طرف آئینه نظامیان روسی و مسئولین خاد زندانی و حرکاتش را در جریان تحقیق و یا در هنگام شکنجه و یا زمانی که در اتاق تنها می ماند ، تحت نظر قرار می دادند . ضمناً

سند ننگین تسلیمی را بالای تمام اعضای مرکزی و تمام کادر های گرفتار شده این سازمان قبولاندند و در زیر آن سند ننگین ، همه با هم امضاء کردند . خادی های نفوذی در قالب پیکار [حکیم توانا ، فضل رحیم و فضل کریم] به نمایندگی از سایر اعضای تسلیم شده سازمان پیکار ؛ تن به مصاحبه تلویزیونی هم دادند .

بعد از این که ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی به افغانستان تجاوز نمود ، سازمان اخگر که به خاطر قربانی هایش در میان مردم ؛ به خصوص جوانان آزادیخواه کشور از محبوبیت زیادی برخوردار شده بود ؛ عوامل نفوذی خاد [که مرکب بودند از اکثریت اعضای مزد بگیر « ضبط احوالات » شاه ؛ « مصونیت ملی » داوود خان ؛ « اکسا » ی تره کی و « کام » امین و بخش اطلاعات پرچمی های خادی شده] متوجه این امر بوده فعالیت تخریباتی شان را در آن سازمان تشدید نمودند . سرانجام این سازمان بار دوم هم زیر ضربه خاد قرار گرفت و شماری از اعضای اصلی اخگر با نفوذی های خاد در قالب اخگری گرفتار شده ، و به زندان پلچرخ انتقال داده شدند . تیم نفوذی خاد داخل اخگر به همین نهج تر « تئوری بقاء » را به خورد اعضای زندانی شده کمیته مرکزی این سازمان که در زیر تهدید و تطمیع شکسته و درمانده شده بودند ؛ دادند . [منهای یکتن اخگری مبارز ، (استاد دوست) که شعله ئی ها در سالهای تظاهرات وی را « دوستی » می گفتند] تمام شان مانند اعضای مرکزی « سازمان پیکار » طی سندی ننگین تسلیمی، از گذشته سازمانشان به نقد پرداخته ، تجاوز سوسیال امپریالیزم شوروی به افغانستان را بیشمارانه مورد تأیید قرار دادند . به همین نهج در مصاحبه تلویزیونی هم اشتراک کردند ، که رسانه های دولت دست نشاندۀ روس آواز خیانت شان را به امر آزادی کشور ، به گوش مردم افغانستان رسانیدند ؛ تازه بمانند [۱]

۵ - سخنی در مورد روابط عمودی -

افقی سازمان ها بعد از گرفتاری .

تاکتیک « مشاوران » روسی زندان در مورد اعضای گرفتار شده سازمانهای چپ انقلابی در مجموع چنین بود :

بعضاً مستنطقین در نخستین لحظات تحقیق نمی خواستند افراد دستگیر شده ، مثلاً « قسیم » را با عضو ارتباطی و یا مسؤول حلقه اش ، مثلاً « نعیم » که پیش از وی گرفتار شده بود و مستنطقین در پروسه تحقیق و شکنجه استنباط کرده بودند

پرسید : « اگر بازهم دروغ بگوی از رویت چیزی بسازم که مادر فاحشه ات هم نشناسید » . رفیق لطیف این دشنام را تحمل نتوانسته با آوازی که دنیای نفرت و انزجار در آن موج می زد ، در جواب مستنطق گفت : « روسپی زاده خو توهستی خاین وطن فروش ! » . شریفی مزدور که انتظار چنین جوابی را نداشت ، خشمش را فرو خورد ؛ در حالی که صدایش لرزش آشکار داشت به آرامی کذائی گفت : « برویم ببینیم وطن فروش کیست » . آنگاه رفیق لطیف را با خود برد ، تا انتقام تحقیری را که مستحقش بود از وی بگیرد . مدتی بعد شاید نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که مزدور نفس سوخته و هیجان زده باز آمد و من را مخاطب قرار داده گفت : « حالی که چهره رفیق ات را بیشتر تغییر دادیم تو هم خوب فکرهایت را بکن ! حلقه پائینی ات را اگر نگویی این را بفهمی که او را همینجا می آوریم که مثل بلبل واری بالایت شهادت بدهد . آنگاه از اتاق بیرون شد .

۴ - سخنی در مورد ترویج انقیاد طلبی در

پوشش احترام به اصل « تئوری بقاء » .

بعد از گرفتاری اکثریت اعضای رهبری و کادر های برجسته سازمان اخگر و شکنجه های وحشیانه و اعدام بیدرنگ آنان توسط خلقی های « کام » ؛ بازماندگان این سازمان شدیداً ضربه خورده بر مبنای باور هایشان به امر آزادی طبقه کارگر و مبارزه به ضد تجاوز سوسیال امپریالیزم شوروی به ادامه کاری پرداخته خودشان را جمع و جور کرده ، به ترمیم کمیته های از هم پاشیده شده شان همت گماشتند . یکتن از جواسیس نفوذی اکسا که تحت نظر مشاوران روسی ؛ چون سایر همردیفانش کار می کرد ، داکتر غفور سنا بود که از چند سال بدینسو با نام مستعار " پولاد " سایت " پیام آزادی " را برای تثبیت هویت کذائی اش به مثابه اصطلاح « مائویست » روبه راه کرده ... وی از زمره شاملین تیم نفوذی « کام » و « اکسا » در داخل سازمان اخگر بود . بعد از ضربه زدن به این سازمان - درحالی که برادرش آن سازمان را ترک نکرده بود ؛ سازمان قتل عام شده اخگر را ترک گفته بار دیگر از جانب مشاوران روسی « کام » و « اکسا » توظیف شد تا به درون « سازمان پیکار برای نجات افغانستان » نفوذ کند . این نفوذی آموزش دیده و کارکشته با سایر نفوذی های خاد در درون « سازمان پیکار ... » ، شرایط را برای گرفتاری اعضای کمیته مرکزی این سازمان فراهم کرده با استفاده از همین تیز « تئوری بقاء »

یکتن از اعضای سازمان « انجنیر قادر » که برادرش سید آجان بادی گارد کریم بهاء بود ، در زندان صدارت رویش را به طرف من دور داده ، در حالی که دست راستش را به علامه سوگند به صورت لاغرش می کشید با خشم شدید و نفرت زیاد ، که در سیمایش به وضاحت دیده می شد ؛ چنین گفت : « به شرفم قسم می خورم که غرزی را بعد از رهائی از زندان زنده نمی مانم ». رفیق غرزی ابداً بالای وی شهادت نداده بود ؛ این یک توطئه مستنطقین بود که میانه آن دو رفیق را در زندان برهم زد ؛ چنانی که بعد از « عفو عمومی » و رهائی زندانیان سیاسی این خشم و نفرت نتیجه جبران ناپذیری به بار آورد . زنده یاد فاروق غرزی کشته شد و انجنیر قادر... بعد ها در موردش بیشتر صحبت خواهیم کرد .

این قلم و سایر رفقاء در درون زندان بار ها شاهد برخورد لفظی شدید بین دو رفیق مربوط به یک حلقه و یک سازمان بودیم . خاد با شگرد و شیوه های خاصی ؛ حتا در درون یک سازمان و یا حزب دشمن (در داخل زندان) فرکسیون های کوچکی به میان آورده بود . افغان ملتی ها در گام نخست آماج این تاکتیک [از همپاشی نیرو های دشمن از درون] قرار گرفته بودند ؛ حتا مشاجره لفظی شان به برخورد های فیزیکی خونی می انجامید .

نکته مهم دیگری که همین لحظه در ذهنم خطور کرد : مسأله شکنجه شدن ، و یا نه شدن زندانیان در جریان تحقیق می باشد : اطلاعات زندان در مورد جواسیس و تسلیم شده ها که در درون و بیرون از زندان با اطلاعات زندان همکاری مستدام و مثمر داشتند ، تبلیغ می کرد که: مثلاً « قسیم » ویا ... « بسیار شکنجه شده اند ؛ اما چیزی نگفتند » و آنانی که واقعاً شکنجه شده بودند ، [مثلاً (« نعیم » و یا ...] ؛ مگر در زیر شکنجه های وحشیانه جلادان سر تسلیم خم نکرده بودند ؛ (اینها) را توسط ایادی و عوامل اطلاعاتی خود در داخل و خارج زندان « شکنجه نشده » وانمود می کردند و جملاتی مثل (« نعیم بدون اینکه یک سیلی به رویش زده باشند ، ترسیده همه چیز را بلبل واری اقرار کرده و احمد و محمود را قلمداد نموده و... و ... » .

یک تن از تسلیم شده های کاملاً مخفی مانده در جریان تحقیق که عضو « علی البدل کمیته مرکزی » سازمان نامدارش هم بود و مطابق " قانون خاد " یا اجراءات همیشگی این نهاد اطلاعاتی تمام اعضای کمیته مرکزی به شمول اعضای علی البدل می باید اعدام می شدند ؛ اما این « مظلوم نما » به خاطر « خدمات شایسته » اش به اطلاعات زندان ؛ اعدام نشد . حال که از زمان آزادی این مکار از زندان

که « نعیم » ابداً اقرار به شناخت از عضوحلقه مربوطه اش (قسیم) نمی کند ؛ از همین سبب وی را با مسؤول حلقه اش (نعیم) رو به رو نمی کردند . علت اصلی آن چنین بود : برای این که مسؤول حلقه (نعیم) در دفعه نخست رو به رو شدن با فرد پائینی خود از شناخت وی انکار نماید [*] ؛ مستنطق فرد دیگری از اعضای همان سازمان را که ضعف و سستی اش در جریان تحقیق برای سایر زندانیان همان سازمان هم آشکار شده بود ، و یا مانند نجیب قبل از گرفتاری با خاد زد و بند های کرده بود را وظیفه می داد تا بالای کادر گرفتار شده شهادت بدهد ، که بشکند و بعداً اصل « تئوری بقاء » و مفادش را که همانا « زنده ماندن و تداوم مبارزه در آینده » می تواند باشد ؛ برای وی مطرح نماید . در جریان تحقیق برای این که رابطه منضبط و مستحکم سازمانی میان مسؤولان (یا دبیر یا عضو رابط) و اعضای مقاوم حلقه ، همچنان پابر جا نماند شیوه مستنطقین این بود که مسؤولان مقاوم حلقه را نزد اعضای حلقه شان سست و ذلیل و خوار و خیانتکار جلوه می دادند و آنان را مسؤول گرفتاری اعضای حلقه وانمود می کرد ، و به تمام جواسیس (چه در قالب طیف چپ انقلابی ، چه در زیر پوشش سایر سازمانها و احزاب) دستور می داد تا فرد مورد نظرش ، مثلاً « نعیم » تسلیم نشده و چیزی نگفته را به مثابه قلمداد کننده قسیم و احمد و... (در میان زندانیان) نشان دهد . زندانیان ساده اندیش و خوشباور که خادی ها و جواسیس اطلاعات را نمی شناختند ، به طور ناخود آگاه سخنان جواسیس را در مورد شخص مورد نظر خاد می پذیرفتند و نه تنها از وی دوری اختیار می کردند ؛ بلکه وی را به سایر زندانیان مورد اعتماد شان به مثابه قلمداد کننده و ضعف نشان داده معرفی می کردند . خاد وحدت و انضباط مستحکم عمودی میان تشکیلات (گروه ، یا سازمان و یا حزب) مورد نظرش را بدین نهج برهم می زد . یکی را دشمن دیگر می ساخت . از جمله

[*] - انکار مسؤول حلقه از شناخت عضو حلقه درنفس امر تداعی کننده « انکار کردن » عضو حلقه از شناخت مسؤولش در ذهن وی بوده می تواند ، یا به بیان رساتر قوماندۀ رفیق مسؤول حلقه مبتنی بر « رفیق ، انکار کن ! » را به رفیق تازه گرفتار شده می رساند که وی نیز (مانند خودش) از دیدن مسؤول خود در همان برخورد اول انکار نماید [

مواجه نشده بودم . حیرت زده به طرفش نگاه کردم . نمی دانستم با کدام جمله جوابش را بدهم . توانمندی تمرکز افکار به خاطر جواب منطقی را در همان لحظه از خود نشان داده نتوانستم . درنگ روی سؤال این مزدور روس لحظات سکوت تحقیر آمیز را که بر من مستولی شده بود ؛ بیشتر کرد . فکر کردم تداوم سکوت به غرور کاذب این بد اخلاق رقصنده برخورد و خشمگین شد [بعداً شناختمش نامش عبدالله و از اهالی اوستاکاران کوهستان بود که زندانیان آن منطقه می گفتند : عبدالله معروف به « عبدالله بیچه سرور » از اوستاکاران کوهستان است . « بیچه بازان » آنجا او را در عروسی ها ، مجالس و محافل عیش و طرب با ساز محلی می رقصاندند] ، و یا خشمگین شدن را تمثیل کرد ، در هر صورت مشت محکمی به نزدیک به موره های گردنم زد . مشت دیگرش به رویم اصابت کرد . سرم گیج رفت . احساس کردم چوکی زیر وزنه بدنم دَور می خورد . حالت تهوع به من دست داده بود . درحالت تکیه به دیوار ، بر زمین نشستم . این جنایتکار با تمام نیرو یک لگد به پایم زده ؛ آنگاه اتاق را ترک کرد . شوری خون بیریه هایم را حس کردم . مصروف پاک کردن خونی بودم که در گوشه لبم جمع شده بود . دروازه باز شد . یک نفر دیگر که اندام لاغر و قدی نسبتاً بلند و دریشی ملکی اتو کشیده به تن داشت ، وارد اتاق شد . در پی این ناشناس لطیف شریفی هم داخل اتاق شد . شخص تازه وارد که ظاهراً موقر و مؤدب به نظر می خورد ، چهره آرام و نگاه نافذی داشت . وی با دقت به طرفم دید [بعد ها این شخص را شناختم . از جمهوری تاجیکستان شوروی و عضو KGB بود . « حمید تاجیک » نام داشت] . هر دو ، وضعیتم را که به دیوار اتاق تکیه کرده ، و به روی کف اتاق نشسته بودم ؛ زیر نظر داشتند . لطیف شریفی از من پرسید : « اینجا چرانسته ئی ؟ » جریان ضرب و شتم را برای این مزدور سرفروخته تعریف کردم . با تعجب کذائی اظهار داشت : « این چه وضع است . این کی بود ؟ » . آنگاه همراه با « مشاور نظامی شوروی KGB در خاد (حمید تاجیک) » از اتاق خارج شدند .

بعد از آن که دو مزدور روس اتاق را ترک کردند ، بار دیگر به اثر درد ناشی از ضرب و شتم خادی ناشناس درخود پیچیدم . فکرم ، مانند اسپ سرکش و رام ناشدنی بر میدان محدود ذهن آتش گرفته ام پای می کوبید و با تمام نیرو به هر سو ، سر می کشید و راه بیرون رفت از این تنگنای استخوان شکن و از این بن بست خرد کننده را جست و جو می کرد . از زمان خبری نبود . مکان را هم احساس نمی

[که بعد از رهایی از آن افتخار بوسیدن دست نجیب جلاد و نشستن دور میز غذا در ارگ شاهی نصیبش شد] سه دهه سپری شده ، خادی ها و - با تأسف - ساده اندیشان زندانی شده در پلچرخی ، در مورد شکنجه شدن وی مدیحه سرائی می کنند ، و رفت و آمدش از اروپا به کابل و از کابل به اروپا را به اصطلاح « کار و بار مبارزاتی » تلقی می نمایند !!

خادی های مخفی در قالب زندانی و تسلیمی هائی که بعد از رهایی از زندان ارتباط شان را با خاد کماکان حفظ کرده بودند ، هرازگاهی نزد برخی از زندانیانی دارای موقف اجتماعی - سیاسی رفته با مهارت مختص به خودشان سر صحبت را با آنان باز کرده گپ و گفت را رندانه تا جریانات شکنجه شدن بی رحمانه زندانیان در خاد صدارت می کشاندند . طوری که آنان را تحت تأثیر قرار می دادند . گویا از شکنجه هائی وحشیانه ای که جلادان بی رحم خاد در حق خودشان هم مرتکب شده بودند ، دهن به شکوه و شکایت باز می کردند و زندانیان ساده اندیش و خوش باور (؛ حتا آنهایی را که تا سطح داکتر و استاد پوهنتون در زندان احترام می شدند و درجریان تحقیق کمتر شکنجه شده بودند) را با قصه های کذائی شکنجه های وحشیانه ای که شده بودند ، افسون می کردند و آنان را به این باور می رساندند که در غیاب شان ابراز نظر نموده بگویند : « خادی های وحشی فلانی بیچاره را بسیار زیاد شکنجه کرده بودند ! ؟ » .

۶- از حمله یک خادی ناشناس تا شهادت یک خادی شناخته شده .

در زیر عنوان « (۳) رودر روئی با یک همسنگر » نوشتم :

« لطیف شریفی نفس سوخته و هیجان زده باز آمد و من را مخاطب قرار داده گفت : « حالی که چهره رفیق ات را بیشتر تغییر دادیم تو هم خوب فکرهايت را بکن ! حلقه پائینی ات را اگر نکوئی این را بفهمی که او را همینجا می آوریم که مثل بلبل واری بالایت شهادت بدهد . آنگاه از اتاق بیرون شد » .

دیری نگذشته بود که یک جوان باریک اندام با روی لاغر که از تلفظ وی معلوم می شد از اهالی شمالی است ، داخل اتاق شده با تحقیر مخاطبم ساخته چنین گفت : « تو هم ضد انقلاب هستی ؟ » با چنین سؤال تحقیر آمیز در سراسر زندگی

؛ مگر من ترا بار اولی است که می بینم». برای این که از گپ گپ نخیزد؛ بیش از این گفت و شنید را با این خادی نفوذی (که در سازمان توسط من شناخته شده بود) زاید می دانستم. لطیف شریفی جنایت پیشه خود فروخته به تیمور اشاره کرد - که از چشمم دور نماند - بعداً دو خادی از اتاق خارج شدند. به انتظار روز بودم؛ مگر از روز کدام علایمی به چشم نمی خورد. تو گوئی خدایان کائنات مانع طلوع خورشید شده بودند.

۷ - تهیه لست نام و آدرس رفیق های

ساوو قبل از ضربه خوردن سازمان.

مدتی پیش از ضربه خوردن سازمان، روزی که حلقه ما دایر شد، رفیق ارتباطی با مرکز (رفیق لطیف محمودی) خواست مرکز را چنین مطرح کرد: « رفیق ها گفتند هرگاه مسؤول حلقه و یا مسؤولین دو سه حلقه همزمان و یا یکی بعد دیگری گرفتار شوند، برای اینکه ارتباط با سایر اعضای حلقه و اعضای حلقه های پائین و پائینتر از آنها برقرار بماند؛ ضرور است تا نام اصلی رفیق های عضو سازمان با آدرس اصلی خانه و یا محل کارشان جمع آوری شده به مرکز سازمان فرستاده شود. ».

از آنجائی که کبیر توخی، رفیق فاروق غریزی، رفیق فتاح وودود و شماری از رفیق هائی که در ارتباط با توخی و یا سایر رفیق ها قرار داشتند، به این واقعیت تلخ در درون سازمان پی برده بودند که رهبر سازمان (ه. م)، نجیب، ضیاء قریشی خادی نفوذی (با نامهای مستعار «ظاهر»، «قاری»، «صوفی» و...) و یکی دوتن دیگر از نزدیکانش که شامل کمیته مرکزی بودند، در خط ضدیت با اندیشه مائو تسه دون قرار داشتند، از همین سبب برخی از حلقه هایشان را پنهان می کردند و از گزارش آن حلقات به کمیته مرکزی خود داری می نمودند. به یک مورد از این ریاکاری که در زندان پلچرخی برملا و افشاء شد، مختصراً در زیر اشاره می کنم:

زمانی که رفیق بهمن و رفیق مسجودی و رفیق سرور در کمیته مرکزی سایر اعضای رهبری را - با دلایلی که من پیش کشیده و به روی آن پافشاری می نمودم - وادار ساختند که (غ. س. رحمانی) را هرچه زودتر از سازمان اخراج نمایند؛ آنان ظاهراً پذیرفتند؛ مگر در خفا این شخص را (به عوض این که مطابق فیصله کمیته مرکزی از سازمان اخراج می کردند) در درون حلقات شان حفظ کردند، تا

کردم. فقط دریائی از درد بود که تن کوبیده شده ام را با موجه های آتشزا و نهایت زجر دهنده اش، به هر سو پرتاب می کرد. از صدای باز شدن دروازه اتاق متوجه پیرامون خود شدم. این بار شریفی لعنتی نخست و در پی آن یک جوان قد بلند ورزیده اندام داخل اتاق شد. من درنخستین نگاه زود گذر این جوان را نشناختم. بیشتر بالای وی تمرکز نکردم. شریفی جلاد گفت: « ایستاده شو! بین این را هم نمی شناسی ». به مجردی که از زمین برخاستم بار دیگر سرم گیج رفت و به دیوار تکیه داده گفتم: « سرم دور می خورد ». وی چوکی را کش کرد و به طرفم نزدیک کرده گفت بنشین؛ خوب می شود. آنگاه خودش از اتاق برآمد. کمی بهتر شدم. با دقت به روی این جوان قد بلند و ورزیده اندام که به طرفم نگاه می کرد، دیدم. این همان تیمور کاراته باز خادی بود. از دیدن وی تهدید نجیب در ذهنم تداعی شد. فهمیدم که رو در روئی تیمور با من کار نجیب خاین است. حتماً به تیمور گفته که توخی ترا شناسائی کرده درموردت گپ زده و خواسته که از سازمان اخراجت نمایند [زمانی که از زندان صدارت ما را به «بلاک ۲» بردند در «اتاق محصلین» تیمور این موضوع را به من گفت که چرا وی را جاسوس گفته خواهان اخراجش از سازمان شده بودم؟].

نجیب و تیمور هر دو می خواستند از من هم انتقام بکشند، و از این سیاهچال به سیاهچال عمیقتر سرنگونم سازند. از تصور دشمنی این دو (یکی خاین تسلیم شده، دیگرش خادی تمام عیار) دچار اضطراب شدم. در پی چاره بودم. با همین شیوه پیدا کردن حل معضله از میزان اضطراب شدیدی که می خواست قدرت تفکر سالم را از من سلب نماید؛ به زودی کاستم. این را می دانستم هر زمانی که گستره اضطراب شدید ذهن انسان را احتواء نماید و زمان درنگ آن در صفحه ذهن طولانی تر شود، روان را آسیب می رساند.

مستطقی مزدور بار دیگر وارد اتاق شد. تیمور که در قاب صورتش شرم و اجبار کذائی را منعکس ساخته بود؛ گفت: « سلام رفیق توخی! » سلامش را با سلام جواب داده گفتم من شما را نمی شناسم. وی در حالی که نمی خواست از لبخند تمسخر آمیزش جلوگیری نماید، بیدرنگ در جوابم گفت: « اما من شما را می شناسم. به خاطری که مسؤول و عضو ارتباطی من بعد از نجیب بودی؛ رفیق توخی من دروغ نمی گویم، اگر بخواهی چند باری که با هم دیدیم و نشستیم، همه را برایت بگویم ». در جواب این خادی نفوذی گفتم: « هرچه می خواهی بگو

رهبر ساوو بعد از ۲۵ سال خاموشی [در قبال وقایع خونبار و اشغال کشور نخست توسط طالبان وحشی و در پی آن توسط امپریالیزم جنایتگستر و غارتگر امریکا و شرکای جهانی اش و قتل عام هزاران تن توسط اشغالگران و مزدوران جهادی و طالبی اش] سر انجام سکوت را شکست ، و از راز پنهانش (تضادش با اندیشه مائوتسه) طی نوشته بی محتوای ۸۰۰ صفحه ئی پرده برداشت و به یکی از رهبران پرولتاریای جهان مائو تسه دون و همینطور به رهبران جنبش کمونیستی کشور از جمله اسطوره مبارزه و مقاومت رفیق مجید کلکانی و ... ، حمله کرد .

به اساس همین برآیند منطقی از عملکرد های ریاکارانه رهبر سازمان بود که من ، رفیق فاروق غریزی ، رفیق فتاح ودود و جمع دیگر ، از مجموع حلقات خود ، صرفاً نام اصلی و آدرس آنهائی را به عضو رابط با مرکز (لطیف محمودی) دادیم که هوادار سازمان بودند ، و کار سیاسی تشکیلاتی با آنها دشواری های خطرناکی را در آن شرایط اختناق و بگیری و ببند بار آورده بود . بر مبنای همین دشواریهای خطرناک بود که رفقای رهبری (بخش مائوتسه دون اندیشه) در نظر گرفتند به تدریج هواداران را در چند حلقه به هم متصل - به مسؤولیت رحیم (نام اصلی همایون) درحواشی سازمان نگهدارند ، تا این که به گونه ای عذرشان طوری خواسته شود که به دشمن سازمان و اندیشه مترقی تبدیل نگردند .

من در اینجا ، در رابطه به دو تن از اینها ، (بنا به ملحوظات منطقی) باید بنویسم که برای نسل نو که در راه پر تهلکه و پر پیچ و خم مبارزه مخفی در شرایط اشغال کشور توسط امپریالیست های جهانی [که کوله بار بس بزرگ تجارب چندین دهه نفوذ شان را در درون تشکیلات دشمنان طبقاتی شان در سراسر جهان پیاده کرده و می کنند] ؛ آگاهی دهنده و شاید هم آموزنده باشد .

۸ - تأملی گذرا بر شیوه کار یک عضو ساوو پیش از زندان .

روز های سیاه سال بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ را با دشواری و دلواپسی سپری می کردیم . روزی یکتن از نزدیکان رحیمه همسر من که نسبت خونی با وی دارد ، به منزل (خانه) ما آمد . این جوان باریک اندام ، کوتاه قد و ضعیف البنیه [نام اصلی اش (همایون) بعد که هوادار سازمان شد نام سازمانی اش را (« رحیم ») انتخاب کرد] ؛ قبل از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ چندین ماه در میان به خانه ما می آمد ، گویا خبر ما را می گرفت . بنا به گفته رحیمه : « ... برای بازدید سایر

این که گویا با دو و یا سه ماه « زندانی شدن » این شخص در زندان پلچرخی و دو باره آزاد شدنش از زندان پلچرخی و ارتباط تنگاتنگش با قاری این ریاکاری رهبر سازمان برملا گشت .

از ریاکاری و فرکسیونبازی دیگر داکتر (ه. م .) باید مختصراً تذکر داد : در زمان انتخابات اعضای کمیته مرکزی از میان حلقه ما که فقط مسؤول ارتباط آن حلقه با کمیته مرکزی ، رفیق لطیف محمودی بود [که خود تا آن زمان شامل کمیته مرکزی نشده بود] و سر سفید روی این احتمال حساب کرده بود که این قلم از حلقه ما به سمت عضو کمیته مرکزی برگزیده خواهد شد . از همین سبب به رفیق لطیف اجازه نداد که موضوع رأی گیری را برای انتخاب عضو کمیته مرکزی ، در حلقه ما طرح نماید . (ه. م .) با این شگرد فرکسیون پرستی وارد عمل شده ، نتیجه انتخابش به کمیته مرکزی رفیق لطیف محمودی بود . این عدم صداقت و ریاکاری وی در زندان افشاء شد . در داخل « اتاق محصلین » رفیق ها هر یک یونس زریاب ، فاروق غریزی ، فتاح ودود ، این قلم و رفیق انجنیر رحمت حضور داشتند که ما از موضوع انتخابات به خاطر برگزیدن عضو کمیته مرکزی در تمام حلقات توسط رفیق زریاب با خبر شدیم .

باید تذکر داد که رفیق زریاب و رفیق شیر علم نیز به اندیشه مائو تسه دون باور مند بودند و با یک جهان درد و داغ که این دو هم مانند سایر رفیق های زندانی که به (م . ل . ا .) باورمند بودند ، فامیل هایشان از کمک های سازمان محروم شدند . در برابر این فرکسیون پنهانی رهبر ساوو ، از رفیق های مرکز صرفاً رفیق بهمن ، رفیق مسجودی (هدایت) ، رفیق سرور ، رفیق لطیف محمودی ، رفیق زریاب و رفیق شیر علم قرار داشتند . این تضاد را رهبر سازمان و هوادارانش در درون و بیرون از سازمان برملا نساخته بودند . در غیر آن کمیته مرکزی از هم می پاشید . رهبر سازمان (ه. م .) از بدو تشکل « سازمان جوانان مترقی » و پیش از این که « ساوو » را تشکیل دهد ، در طول مدتی که در مرکز سازمان « ساما » قرار داشت ، از ضدیتش با اندیشه مائو تسه دون سخنی به میان نیاورده بود ؛ حتا بعد از ضربه خوردن ساوو ، و رفتنش به پاکستان ، و به میان آوردن به اصطلاح « املا » ، یعنی « اتحاد مارکسیست لنینیست های افغانستان » [که ترکیب کمیته مرکزی آن به سان محتوای کجکول درویشان بود - بعد ها در موردش بیشتر خواهم نوشت] ؛ تضادش با اندیشه مائو تسه دون را نمایان نساخت . در سالهای طولانی اقامتش در کانادا همچنان بخیه سکوت اسرار آمیز را از لبانش باز نکرد

چگونگی رفتار وی با رحیمه که از کودکی وی را می شناخت ، صحبت می کردم ؛ این رفیق برایم اطمینان می داد که «رحیم» (همایون) جوان بی غل و غش است ، نباید بالایش شک کرد . فقط اندکی محیل است و کمی ترسو . از منظر اقتصادی هم کمکش می کردیم .

به هر رو ، ساعت ها و روز ها با وی جر و بحث می کردم . تا آماده شد و اخلاقاً تعهد سپرد که در راه مبارزه به خاطر آزادی مردم و استقلال کشور و امر انقلاب دموکراتیک نوین صادقانه گام بردارد .

رفیق (ها) غیباً) از وی استقبال کردند . حلقه دو نفره ساخته شد . « اصول مقدماتی » (ژرژپولیتسر) ، « ماتریالیزم تاریخی » و « ماتریالیزم دیالکتیک » (ستالین) ، « چهار رساله فلسفی » (مائوتسه دون) را با وی می خواندم ، همچنان « تحلیل طبقات » ، « دموکراسی نوین » ، « دوتاکتیک سوسیال دموکراسی ... » ، « چپ روی ... » ، « دولت و انقلاب » ، « جنگ طولانی » « نه تفسیر ... » و سایر کتب و آثار مارکسیستی را یکجا با وی مورد بحث و گفت و گو قرار می دادم . در بخش ادبیات هم وی را تشویق می کردم و تمایل به شعر گفتنش را هم مورد ستایش قرار می دادم ، و جملات کوتاه و آهنگینش را که می پنداشت شعر نو است ، تصحیح می کردم .

یک عادت در وجود برخی انسان ها [به خصوص مبارزانی که با عادات ناسالم روشنفکران خرده بورژوا در وجود خود به درستی برخورد ننموده ، و چنین عادات ناپسند و مخرب را در خود نابود نکرده اند] این است که در جریان کار و بار سیاسی در درون سازمان هایشان ؛ همواره به آن اشخاصی توجه بیشتر مبذول می دارند که با صرف وقت بیشتر و با علاقه مندی و انرژی زیادتر آنان را جذب کرده و به سازمانشان معرفی کرده اند ؛ افراد تازه جذبی شان را نسبت به سایر همردیفان ، رجحان و برتری می دهند ؛ از همین سبب ، زمانی که یک مبارز با صرف انرژی زیاد و وقت بیشتر و طولانیتر فردی را به سوی خود جلب می نماید ، در مورد تعلقات طبقاتی و اجتماعی و دولتی و ... آن شخص (گویا به مشکل جذب شده) کمترین شک را به ذهنش راه نمی دهد . بعضاً خطاها و اشتباهاتش را نادیده و ناشنیده می گیرند . در واقع در پهلوی رابطه تشکیلاتی و رفیقانه ، یک رابطه عاطفی میان هردو برقرار می گردد که ناشی از پروسه دشوار جلب و جذب می باشد . یا به بیان رساتر : جوانان کم سن و سال فاقد تجربیات مبارزاتی ، فاقد فهم سیاسی ایدئولوژیک ، نداشتن فهم ادبی ، تاریخی ، اقتصادی و ... ، بزرگان با فهم (

اقوام قدم رنجه نمی کند . خیلی درون گرا و گوشه گیر است ؛ ولی از آنجائی که من را دوست دارد و به من احترام دارد ، به دیدنم می آید .

بعد از کودتای ننگین ۷ ثور فاصله « خبرگرفتن » همایون از فامیل ما کوتاه و کوتاهتر شده رفت . ظاهراً وانمود می کرد که به من هم علاقه مند شده است . می گفت که دوره عسکری اش را در مکروریان ها [جایی که جنرالان روسی اقامت دارند و محل کارشان نیز در همان ساحه می باشد ؛ سپری می نماید .

همایون هنرمند هم بود . رسام ، مشاق ، مینیاتوریست و مجسمه ساز با استعداد و یگان دفعه آواز هم می خواند . تمرکز این همه لیاقت ها و مهارت ها در وجود کسی که با رحیمه نسبت خونی نزدیک هم دارد ، سبب شد که درباره اش با رفیق بهمن صحبت نمایم . رفیق بهمن از حضور چنین فرد با استعداد که پیوند خونی هم با ما دارد ، با خوشروئی استقبال نموده از من خواست تا به تدریج وی را به جانب مبارزه سمت بدهم . از میکانیزم و چگونگی جلب وی به مبارزه که بحث را به درازا می کشاند ، صرف نظر کرده ، اشاره به یک باریکی پروسه جلب و جذب به سازمان های سیاسی می نمائیم .

همایون در عین این که می خواست خودش را از طریق جواب به پرسش های من درمورد روسها و حمایت شان از کودتای ۷ ثور واقامت شان در آن ساحه و برخی اطلاعات در مورد آنان به من نزدیک کند ؛ با مهارت یک هنرمند « هراس » کذائی اش را هم از آمدن به خانه ما [به گونه ای که گویا نمی خواهد دلهره و « هراس » ناشی از آمدنش به خانه ما را که عناصر ضد دولتی هستیم ؛ ما هم بفهمیم] و صحبت پیرامون مسایل سیاسی تبارز می داد ، و از جانب دیگر می کوشید طوری نشان دهد که پاسخ من به سؤال هایش قناعت بخش نبوده و تشریحاتم پیرامون مسایل سیاسی و چگونگی رفتن به طرف انقلاب اجتماعی مورد تأییدش نیست ، و بنا بر همین پایه تخالف ، زمینه مخالفتش را با نوعی ناراحتی (گویا ناشی از احترامی که به من دارد) ابراز می کرد و فاصله میان آمدنش به خانه ما را بیشتر می نمود ، تا ما را وادار به تفکر در مورد خودش نماید که گویا نمی خواهد که به سمت مبارزه گام بردارد ، و گویا به خاطری که ما نتوانسته ایم در زمینه مسایل سیاسی وی را قناعت بدهیم و سوالاتش را به درستی حل نمائیم . همایون با این شگرد - که هنرمندانه آن را به کار برد - می خواست تا پروسه تمایزش به جانب من و حرکتش در مسیر مبارزه با دولت کودتا به درازا بکشد تا طبیعی وانمود شود و شک بر نیانگیزد . این پروسه من را دچار شک انقلابی می کرد . زمانی که در مورد

خودش نزد مسؤول حلقه، یعنی همایون، از جذبی های زنده یاد داکتر رزبان بود [، نیز به همایون سپرده شد.

همایون تا قبل ازضربه خوردن سازمان توانسته بود دو تن از محصلان پوهنتون (دانشجویان دانشگاه) کابل را که با وی شناخت فامیلی داشتند، تا سطح هوادار سازمان ارتقاء دهد. پول حق العضویت آن دو تن را هم به وقتش تحویل می داد.

یک تن از هوا داران سازمان از اهالی شهرنو کابل، کارمند وزارت معارف که جوان مهربان و دلسوز و ضد طبقات حاکمه بود، و قبلاً من وی را می دیدم، درعین اینکه از نزدیکی به سازمان اغلباً حالت دو دلی و ترس نشان می داد (که این هم ناشی از موقف طبقاتی اش بود) با آنهم هرازگاهی چند جلد کتاب و مقداری پول نقد به سازمان کمک هم می کرد. این جوان نجیب و مؤدب که برخورد و رویه اجتماعی خوب داشت، هرگاه مشکل دو دلی و ترس در امر مبارزه اذیتش نمی کرد، می توانست کار های مفیدی برای سازمان انجام دهد. مشکل دو دلی و هراس این جوان (ح) زمانی بیشتر شد که سازمان تصمیم گرفت همایون (با نام مستعار « رحیم ») به عوض من به مثابه عضو رابط سازمان با وی کار سیاسی نماید. علت تصمیم سازمان دراین زمینه چنین بود، تا کادر های سازمان کار و بار مسؤولیت با هواداران سازمان را به اعضای پائینی خود بسپارند و ارتباطات حلقه ئی و دید وادید شان را هر چه بیشتر محدود و محدودتر سازند، تا خطر دستگیری و ضربه خوردن کادر ها کمتر گردد.

همایون مسؤول حلقه «جوان احساساتی» (که قبلاً رفیق فتاح وی را می دید) از رفتن به خانه اش هم احساس نا رضایتی می کرد. نا آرامی و دلشورگی و هراس هر دو هوادار، یعنی (ح) و «جوان احساساتی» را متواتر به حلقه بالائی خود گزارش می داد و از رفتن به خانه هر دو جوان به گونه ای رضایت نشان نداده ابراز ناراحتی می نمود. با وجود این رفیق های مسؤول یکتن دیگر از هواداران سازمان را که پسر کاکای تیمور می شد، به همایون ارتباط دادند.

در یکی از روز هائی که خلقی های وحشی قدرت را به دست داشتند و در خدمت به روسها، مانند سگ های تازی از یک دیگر پیشی می گرفتند. همایون به خاطر کار سیاسی وارد منزل (خانه) ماسد. بعد از این که کار حلقه پایان یافت، وی در مورد کار روزانه اش در مکروریان کابل که به گفته خودش نظامیان روسی و برخی جنرال های آن کشور هم در آن ساحه کار می کردند؛ چنین گفت:

در اینجا کادر سازمان سیاسی (و با تجربه مبارزه، و سیاست و ادب و تاریخ و ... و را احترام می نمایند، و کادر های سازمان هم تازه جذبی های آموزش دیده شان را مورد تفقد (همان تفقد جوامع سرمایه داری و ماقبل آن) و حمایت خویش قرار می دهند.

یک بُعد چنین توجه غیر اصولی و غیر انقلابی این است که کادر توظیف شده، تازه جذب شده را محصول زحمات و تلاشهای مستدام خود دانسته به مثابه دستاوردش در درون سازمان حفظ می نماید و کمترین عملش را ستایش می کند. چنین توقع ناهنجار، غیر اصولی و ضد انقلابی را در مورد فرد تازه جذب شده اش؛ حتا از سایر کادر های سازمان هم دارند، و بعضاً از انتقاد دیگران از فرد مورد نظرشان دچار ناراحتی خرده بورژوا مآبانه هم می شوند. بعضاً اینطور فکر می کند که دستاوردش (فرد تازه جذب شده) نادیده گرفته می شود، و از این عدم توجه به جذبی اش ناراحت هم می شود.

به هر رو، نخستین باری بود که من در مورد همین جوان (نه در مورد دیگران در گذشته) دچار همین احساس ضد انقلابی شده بودم، و نخستین کسی هم بودم که شخصیت اصلی وی و زد و بندش با مستنطق و همکاری اش با اطلاعات زندان و چگونگی کارش بعد از رهائی از زندان با جنرال های روسی در قصر دارالامان و... بعد از گذشت ۱۶ سال را به همسر و همزمزم - که نزدیکترین عضو فامیلش می باشد؛ بازگو نمودم که وی بعد از مدتی مطالعه دقیق در موردش (در مورد همایون) صحت برداشتم را با تأثر زیاد پذیرفت و در حضور رهبر سازمان و خانم محترم ایشان (در تورنتوی کانادا) از من به دفاع برخاسته به قناعت رهبر ساده اندیش خوشیاور سازمان پرداخت و ابراز داشت که همایون بعد از زندان در خدمت خاد قرار داشت و در کانادا هم با آنان همبستگی دارد. [۲]

۹- نگاهی به وضع کار همایون با هواداران

وجریان ساختن بمب دستی توسط وی.

رفیق فتاح وود که خود از چند ماه پیش روی ملحوظات امنیتی (بنابه تصمیم کمیته مرکزی) در حلقه کادر های سازمان پذیرفته شده بود؛ زنده یاد از مدتها پیش مسؤولیت کار سیاسی با یکتن از « هواداران » شعله جاوید را که جوانی بود احساساتی به عهده داشت. مسؤولیت این « هوادار احساساتی » [که بنا به گفته

برای سازمان ما کار های مفیدی انجام دهد ؛ از جانب دیگر این فکر اذیت می کرد ، هرگاه وی را یکی از سازمانهای اطلاعاتی شوروی جذب کرده باشد ، آنگاه بار مسئولیت آن به دوش من همیشه سنگینی خواهد کرد [وزارت دفاع سوسیال امپریالیزم شوروی سازمان اطلاعاتی مختص به خود را داشت که مخفف آن (JRU) بود و همایون با نظامیان مربوط به وزارت دفاع شوروی کار می کرد و این واقعیت داشت] .

در دفعه بعدی که کار حلقه ما تمام شد و رفیق های حلقه همه یکی بعد دیگر از خانه ما خارج شدند ، رفیق بهمن گفت : « همایون در مورد او مسأله چه گفت ؟ » . گفتم موافقه کرد وعده داد که یک دانه بمب کوچک دستی می سازد . موضوع را به همایون گفتم . با خوشی پذیرفت . سر انجام بعد از مدتی آن را که برابر حجم یک دانه ناک بزرگ بود ، با خود آورد . با احتیاط آن را از دستش گرفتم . وی چگونگی استعمال آن را که ساده می نمود ، تشریح کرد . در خرچ خانه رفته خشت میان دو چوب سرتاق روشنندان را بیرون کشیده آن را در پهلوی عکس ها و آثار قبلاً مخفی شده ، در آنجا پنهان کردم . خشت را دو باره در خالیگاه میان دوچوب سرتاق طوری قرار دادم که جلب توجه ننماید . شنیده بودم در هنگام یورش به خانه های مربوط به طیف چپ انقلابی ، خادی ها کمتر از آله رد یابی اسلحه کار می گیرند .

زمانی که رفیق بهمن به منزل ما آمد ، آن را دوباره از جایش بیرون کشیده به وی نشان دادم : رفیق بهمن گفت: « بهتر است پیش خودت باشد . هر زمانی که وقت پیدا کردم آن را از اینجا می برم » . بعداً از من پرسید : « همایون در باره ساحة تخریب آن چیزی نگفت ؟ » . جواب دادم : همایون گفت « ساحة تخریب آن بسیار محدود است . درحد یک دایره که قطر آن دو متر باشد . فقط کار یک سرباز روس را ساخته می تواند . اگر ضرورت شد قویتر آن را خواهیم ساخت » .

مدت زیادی از نگهداری بمب ساخته شده توسط همایون نگذشته بود که یک روز رفیق بهمن به خانه ما آمده آن را از من گرفت . رفیق ها ؛ زمانی که این کاردستی (بمب کوچک) را مورد آزمایش قرار دادند ؛ هنگام پرتاب ، صدائی از آن برخاست . این امر مایه نگرانی آنان شد .

رفیق بهمن از موضوع عدم کارائی آن بمب با نوعی دلسردی سؤال برانگیز یاد کرد . از من خواست تا موضوع عدم کارائی « کار دستی » همایون را به خودش گوشزده

« در جائی که من کار می کنم دیپوی مواد مورد ضرورت روسها هم در آنجا وجود دارد . یک قسمت وظیفه من آوردن مواد مورد ضرورت آنان از دیپو به محل کارشان می باشد . روزی متوجه شدم که مواد شبیه باروت ؛ اما به رنگ سفید هم در آن دیپو موجود است . برای این که متیقن شوم مقدار کمی آن را ، به اندازه آن مقدار موادی که بر سر چوبک گوگرد می مالند ، برداشتم و با خود به خانه آوردم . زمانی که آنرا با گوگرد (کبریت) در دادم ، فهمیدم که باروت سفید است » .

از شنیدن حرف هایش در مورد باروت سفید آنهم در تعمیر مکروریان دچار تعجبی آمیخته با شک شدم . شاید متوجه تعجبم شده باشد . با اطمینان به خود ، گفت : « هرگاه رفیق ها ضرورت داشته باشند می توانم مقداری از آن را بیاورم » . گفتم : « باروت خالی به چه درد می خورد در دکانهای باروت فروشی هم وجود دارد ... » . به جوابم (به آرامی مختص به خودش) چنین گفت :

« این نوع باروت قدرت تخریبی چندین برابر بیشتر از باروت سیاه را دارا ست که از آن می توان بمب ساخت » گفتم : من موضوع را به رفیق ها انتقال می دهم ، آنگاه از تصمیم آنان به تو خبر می دهم .

از طریقی به رفیق بهمن پیام فرستادم [معنی پیام (« رمز قرار دادی ») آن بود که پیش از دایر شدن حلقه یک بار به خانه ما بیاید] . زمانی که رفیق بهمن به منزل ما آمد ، پرسید : « کدام گپی شده ؟ » . موضوعی را که همایون با من در میان گذاشته بود ، با دقت برایش تعریف کردم . رفیق بهمن گفت : « خوب شد رفیق ، این موضوع را در حلقه مطرح نکردی ، زیرا رفیق ها از فهمیدن آن بار مسئولیت شان سنگینتر می شد . قسمی که در مورد وی گفته ای که خیلی با استعداد است ، مجسمه می سازد ؛ آیا به راستی می تواند از این مواد یک دانه بمب بسیارکوچک دستی بسازد ؟ ، اگر درست کرد و ما آن را آزمایش کردیم ؛ آنگاه به حرفش باور می کنیم . با آن که از فامیل رحیمه جان است ، با آنهم در موردش باید احتیاط کنیم » .

در جلسه بعدی با همایون موضوع چگونگی ساختن بمب دستی را مطرح کردم . وی گفت بلی می توانم این کار را انجام بدهم . از وی پرسیدم « چگونه این کار را یاد گرفتی » در جوابم با اطمینان خاطر و آرامش همیشگی گفت : « من زمانی که باروت سفید را در آنجا دیدم ، ساختن بمب به فکرم گشت » . به ادامه صحبتش چگونگی ساختن بمب را تشریح کرد . دچار دو حالت نا همگون شده بودم . گاهی احساس خوشی برایم دست می داد که این جوان با استعداد در آینده می تواند

ارتباط داده اند ... " . هرباری که وی را می بینم از بودن در یک حلقه با من خوش نیست زیاد سؤال می کند . تحمل این وضع برایم مشکل شده» .

من از وی ، هیچ شناخت قبلی نداشتم . برای نخستین بار این «جوان احساساتی» ، خوش برخورد و صمیمی را (که نمی خواهد اسمش در اینجا ذکر شود) در زندان پلچرخ [در یکی از سلول های جمعی تحت نظارت که هنوز مدت قید اعضای زندانی شده آن اتاق تعیین نشده بود و ترکیب زندانیان آن را اطلاعات زندان در هر ساعت ، یا هر روزه تغییر می داد] در جایی که نشسته بودم ، یکبار نزد آمدن با من تماس گرفت . با احترام و حرمت عفو خواسته اظهار داشت که « به استثنای همایون و انجنیر فتاح از آدرس من هیچ کسی دیگر اطلاع نداشته ، چگونه خادی ها به خانه ما حمله ور شدند » . دراصل علت رفتاری اش را از من پرسید . واقعیت را آنطوری که اتفاق افتاده بود ، برایش تشریح کردم که چگونه همایون با تیم خادی در موتر جیب نشسته خانه هواداران سازمان از جمله خانه شما را به تیم رفتاری خاد نشان داد ... وی در حالی که می گفت تشکر سوالم حل شد ؛ خدافظی کرده به جای خودش دوباره برگشت .

همایون که در برابر این « جوان احساساتی» ، احساس کمی می کرد و نسبت به وی حساسیت نشان می داد . در هر باری که به خاطر گرفتن گزارش وی را می دیدم ، می کوشید موقف (ح) و این «جوان احساساتی» را در نزد سازمان دچار تکان سازد . در حالی که از دو تن هوادار دیگر سازمان که از خویشاوندان دور و نزدیکش بود ، ابراز رضایت می نمود . یکتن آن صالح نام داشت . وی محصل پوهنتون بود . جوان خوش برخورد و صمیمی بود . با تأسف مدت یکسال و یا کمتر حبسش را در « کارگاه زندان » سپری کرد و از همان جا رها شد . جوان دومی که حیات الله نام داشت و « تائب » اسم فامیلی اش بود ، وی نیز محصل پوهنتون کابل بود . این جوان قد بلند و ورزشکار برخورد صمیمانه با تمام رفیق های چپ انقلابی ، بخصوص با رفیق های ساوو می نمود و این قلم را همچنان احترام می کرد . مدت یکسال و بیشتر حبسش را در زندان سپری نمود . هیچ حرکت مشکوک از وی دیده نشد . مدتی بعد از رهائی اش از زندان پلچرخ به « شفاخانه مرکزی » نزد همسر رحیمه توخی (که فامیل وی را می شناخت) رفته خواست تا آدرس خانه زنده یاد رفیق شیرعلم عضو علی البدل کمیته مرکزی سازمان را به وی بدهد ، تا سازمان (! ؟) به خانمش کمک کند . تاکنون که سه دهه از آن تاریخ سپری شده ، کاوشم در مورد چگونگی ارتباط این جوان ورزشکار با سازمان ساوو [سازمانی که رهبرش قبل

نمایم و از وی بخواهم که علت عدم انفجار آن را توضیح بدهد . هرگاه نقیصه ای در میان باشد ، یک عدد دیگر آن را بسازد .

موضوع را که با همایون مطرح کردم . حالتی به خود گرفت که ناراحتی اش را بازتاب دهد . وعده کرد تا یک دانه دیگر بسازد . همایون در جلسه بعدی گفت : « حالا این کار امکان ندارد ؛ باروت های سفید را از آن محل (دیپوی مواد مورد ضرورت تیم نظامیان روسها) به کدام جای دیگر انتقال داده اند » .

زمانی که گپ های همایون را برای رفیق بهمن بازگو کردم . رفیق بهمن ناراحت شد . از من خواست تا در مورد وی بیشتر دقت نمایم .

۱۰- اشاره به دو خط درون کمیته مرکزی

در رابطه همایون و حلقه های پائینی اش

من در زندان صدارت متوجه علت اصلی ارتباط دادن هر دو جوان هوادار سازمان (ح) و آن «جوان احساساتی» به حلقه همایون شدم . بدین توضیح که خود همایون به مثابه عنصر پاسیف (و شاید هم شک برانگیز) در نزد شماری از اعضای کمیته مرکزی (رفیق بهمن و رفیق مسجیدی و ...) تلقی شده بود . به اساس گزارشات وی از دو هوادار سازمان که هرازگاهی در جلسه حلقه از آن دو جوان با ناراحتی و دلزدگی ابراز ناراضیاتی کرده چنین وانمود می ساخت که : « ... (ح) یک آدم دلواپس ، متردد و مضطرب و بسیار کم دل و جبون است . جریان جر و بحث بالای متن کتاب آموزشی را با شنیدن اندکترین سر و صدا در دهلیز خانه اش و یا در روی حویلی مختل نموده کتاب آموزشی را با اضطراب و لرز و ترس در گوشه و کنار سالون اتاق پنهان می کند که کسی نبیند و از همین روی سبب ناراحتی و پریشانی من می شود . هر چه تلقینش می کنم که بر خود مسلط باشد ، کدام نتیجه ای نمی دهد . منشاء همه در جایگاه طبقاتی اش نهفته است و ... » . و نظرش را در باره هوادار دومی ، یعنی « (جوان احساساتی) » چنین ابراز می داشت : « وی آدم خود خواه ، عصبی و دعوائی است . با غرور ادعا می کند از شعله ئی های سابقه دار بوده و از جانب داکتر « رزبان » جذب گردیده و به جریان شعله جاوید معرفی شده ... ، با تبختر می گوید : " من که در این مدت کم سه حلقه را سازمان داده و کمک های آنان را برایت می آورم . چرا از حلقه انجنیر فتاح ودود که شعله ئی سابقه دار است من را جدا کرده اند و به این حلقه (اشاره به حلقه همایون)

گفتم : « نخست این که اعضای حلقه هائی که مسؤول آنها بودم به طور حتم بعد از گرفتاری ما ، همه فرار کرده اند و دیگر این که رمز قرار دادی قبلی وجود ندارد. آنها بالای عضو رابط سازمان شک می کند و از عضویت شان در ساوو انکار می نمایند . از همین سبب به داکتر صاحب (ه . م .) همین پیام را از طریق پایوازت برسان . در حالی که می باید به «سرسفید» چنین پیام می فرستادم : « از یک حلقه ای که داشتم (همایون) که گزارش آن را به شما می فرستادم و شما آدرس آن حلقه را از طریق رفیق لطیف محمودی از من گرفته بودید و همان یکتن (همایون) را "وزیر دست راست تان" نجیب به چنگ خاد انداخت . دیگر کدام حلقه ای ندارم که نام و آدرسش را برایتان بفرستم » .

۱۱ - ادامه عنوان (۶) (« از حمله یک خادی ناشناس

تا شهادت یک خادی شناخته شده . ») .

یاد آوری لازم : در زیر عنوان « ۶- از حمله یک خادی ناشناس تا شهادت یک خادی شناخته شده . » از جریان آمدن یک خادی به اتاقی که من در آن بودم و از این که توسط این جلاد مورد ضرب و شتم قرار گرفتم ، همچنان از این که مستنطق ، تیمور پنجشیری (کاراته باز) را به خاطر رویارویی با من به داخل اتاق آورد ، تذکر دادم . آنگاه مطالب و بحث هائی را که باز کردنشان در خاطرات زندانم ضروری بود ؛ در ذیل عناوین (۷) ، (۸) ، (۹) و (۱۰) نوشتم . حالا بر می گردم به ادامه عنوان (۶) ، یعنی به همان اتاقی که تیمور را در برابرم قرار دادند ؛ اما قبل از آنکه به ادامه عنوان (۶) بپردازم ، لازم است نکاتی را در مورد قیوم صافی اضافه نمایم :

شماری از جوانان شجاع و ضد طبقه حاکمه و استعمار که بعد ها در « جریان دموکراتیک نوین افغانستان » (شعله جاوید) نقشی از خود به جا گذاشتند ؛ مانند «دین محمد محمودی» (که در زیر شکنجه خلقی ها جانباخت ، «بشیر بهمن» ، «لطیف محمودی» ، « شاهپور قریشی» ، «موسی جان» (معروف به «مأم») ، « شریف محمودی » این قلم و دیگران ؛ از جمله شاگردان دهه سی و اوایل دهه چهل لیسه عالی حبیبیه بودند . تعدادی از وابستگان طبقه حاکمه هم شامل آن مکتب بودند ؛ مثل « محمود بریالی» و «توریالی» (برادران ببرک کارمل) ، «وکیل» (برادر ثریا پرلیکا خواهر زاده کارمل) ، «اسحاق توخی» ، «نورالحق علومی» (که از

از حمله تیم گرفتاری خاد به محل جلسه اعضای کمیته مرکزی (خانه نجیب) از آنجا فرار داده شد ، و دو یا سه روز بعد از گرفتاری رفیق های مرکزی ، به زودی به پاکستان رفته در آن کشور اقامت اختیار کرده بود [به نتیجه ای نرسیده است . در این سالهای سپری شده هرازگاهی چهره دوتن در نظرم مجسم شده : یکی سیمای ضیاء قریشی (قاری) خادی تمام عیار ، و دیگرش چهره همایون که بعد از رهائی از زندان هم در خدمت خاد قرار داشت و خویشاوند این جوان بود .

رحیمه از محل سکونت زنده یاد شیر علم چیزی نمی دانست و اگر هم می دانست به هیچ وجه آدرس اش را ، نه به حیات الله تائب و نه به کسی دیگر می داد .

موضوعی که همواره مایه ناراحتی من و سایر رفیق ها شده بود (قسمی که قبلاً هم اشاره نمودم) در درون کمیته مرکزی دو خط حرکی در نوع تقابل نیمه علنی قرار داشت .

رفیق بهمن از مدتها پیش متوجه شده بود که نجیب وتیمش شماری ازحلقات پائینی کادراهیشان را به کمیته مرکزی گزارش نمی دادند . بنابر همین عدم صداقت اینها و فرکسیون بازی های نوع کارملی شان ، بخش رفیق های مائوتسه دون اندیشه بنا به ملحوظات امنیتی به رویه بالمثل مبادرت ورزیدند . یگانه علتی که تمام حلقات پائینی این رفیق ها به گیر خاد نیفتادند ، همین گزارش ندادن و آشکار نساختن این حلقات در جلسات کمیته مرکزی بود ، ورنه نجیب لست تمام آنها را تهیه نموده آنان را به زندان می انداخت . بعد از دوره تحقیق و نظارت ، یعنی پایان عملیات اپراتیف بالای اعضای ساوو ، خاد چیز هائی در این زمینه فهمیده بود .

قاری (ضیاء قریشی) که بعد از زندانی شدن نجیب حیثیت « وزیر دست راست » رهبر ساوو را به چنگ آورده بود (در واقعیت امر رهبر ساوو کارهایش را بدون مشوره قاری انجام داده نمی توانست) رهبر سازمان طبق مشوره قاری از رفیق های بخش بهمن در زندان خواست تا اسم و آدرس حلقات بیرونی شان را توسط عضو رابط به وی برسانند . درنتیجه رحمانی صاحب خواست رهبر سازمان را با من چنین مطرح کرد : « داکتر (ه . م .) به فامیل ما خبر فرستاده و از من خواسته که سلامش را به شما بگویم ، و گفته که از رفیق توخی نام و آدرس حلقاتش را بگیر تا سازمان با آنها تماس برقرار نماید » [ماه میزان سال ۱۳۶۰ « بلاک ۱ » سمت غربی - طبقه دوم - اتاق دوم ، دست راست .] . اینجا من برای یک لحظه هوشیاری خود را از دست داده دچار خبط بزرگی شدم . به رفیق رحمانی چنین

علیک بین ما رد و بدل نمی شد. وی به مجرد دیدن ما با عجله دکان رفیقش را ترک می کرد. بعد ها خواهیم دید که این نابکار و ناشریف در هنگام تحقیق از ما، چسان خودش را «قهرمان» نشان داده، عقده های چرکین و پر از خون و ریم حقارتش را باز می نمود

«لطیف شریفی جنایت پیشه خود فروخته به تیمور اشاره کرد - که از چشم دور نماند - بعداً هر دو خادی از اتاق خارج شدند.

به انتظار روز بودم؛ مگر از روز کدام علایمی به چشم نمی خورد. تو گوئی خدایان کائنات مانع طلوع خورشید شده بودند. «.

بعد از خروج مستنطق شریفی و تیمور خادی با خود اندیشیدم: چرا این دو از اتاق خارج شدند. احساس می کردم قدرت اندیشیدنم در آن لحظه متحجر شده ...؛ با آن هم در آن لحظات حساس برای رفتن آن دو، هدف و مقصدی تراشیدم. سرگرم پیدا کردن چرا هائی بودم که دیدم دروازه اتاق باز شد. چهره فردی در چشم منعکس شد که در بالا در موردش نوشتم.

این شخص قیوم صافی بود. کسی بود که خورجین تجربیات عظیم و سنگین سازمانهای جاسوسی «ضبط احوالات» شاه؛ «مصونیت ملی» داوود خان؛ «اکسا» ی تره کی و «کام» حفیظ الله امین را به دوش می کشید و در جریان تحقیق و شکنجه زندانیان آزادیخواه، به خصوص کمونیست ها، یعنی شعله ئی ها؛ به هر مشکل و دشواری لاینحلی که بر می خورد، دست و آستین بر می زد و از درون خورجین خونین تجربیات جاسوسی اش رهنمودی بیرون می کشید و حل مشکل می نمود، تا باداران روسی اش را راضی نگهدارد. دوسیه ئی را که با انگشتانش محکم گرفته بود، آن را - با کرشمه پسر بچه ای خوش سیمائی که ارباب زمین دارش صلاحیت تحقیق از دهقان «گنهکار» ی را به وی سپرده باشد - به روی میز گذاشت. آنگاه دوسیه را به آهستگی باز نموده، با تبختر و چهره سؤال برانگیزی گفت: «دوسیه تو را من گرفتم. همراه من بیا!».

در حالی که با اضطراب کشنده کلاویز شده بودم، از جایم بلند شدم. مزدور به طرف دست راستم قرار گرفت. آنگاه هر دو از اتاق خارج شدیم. شکل و ساختمان و موقعیت دهلیز هائی را که از آنها عبور کردیم، به خاطر ندارم. مزدور غیرت باخته من را به اتاقی برد که تمام اثاثیه اش را یک میزکار و دو چوکی (صندلی) و یک چپرکت تشکیل می داد. یک چوکی عقب آن میز و یک چوکی در طرف دیگرش قرار داشت. و چپرکت خواب را در قسمت دیگر اتاق، متصل به دیوار

صنف نهم یا از صنف دوازدهم به مسلک حربی رفت)، «یحیی» (مشهور به «بچه سامان برق فروش») «عبدالله» (معروف به «عبدالله قد دراز») «غلام غوث صادقی» و برادرش، داکتر نجیب جلاذ خاد و جوانکی قدکوتاه به نام «قیوم» (قیوم صافی مستنطق خاد) هم در جمع اینها دیده می شد. متعلمین هوادار طیف چپ انقلابی یاد شده «هم صنفی» و «هم مکتبی» های خود را که وابسته به طبقه حاکم آن زمان بودند و از ببرک کارمل دفاع می کردند؛ به درستی می شناختند. هواداران طیف چپ انقلابی بعد از فراغت از لیسه عالی حبیبیه زمانی که نهاد های سیاسی عرض وجود نمودند و محصلین پوهنتون و متعلمین مکاتب دست به تظاهرات می زدند؛ آنها می فهمیدند که این جوانک («قیوم صافی»، همچنان «یحیی» و «نورالحق» (بعدها جنرال نورالحق علومی) در زمانی که متعلم لیسه عالی حبیبیه بودند، برای «ضبط احوالات» شاه جاسوسی می کردند.

شماری از شعله ئی های آن وقت [به شمول زنده یاد رفیق استاد مسجدی که مدت سه، یا چهار سال به سمت معلم در آن لیسه (مکتب حبیبیه) تدریس می کرد و قیوم صافی نیز یکی از شاگردانش به شمار می رفت] این جاسوس حرفه ئی را با تمام صفات و «کمالات» اش می شناختند. رفیق بهمن، رفیق «معلم پروانه» (از اهالی پغمان که زیر شکنجه وحشیانه خلقی ها کشته شد)، رفیق میرزا محمد کاویانی، رفیق استاد دوست، و ... (پیش از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ تا زمان گرفتاری رفیق ها) بار ها این جاسوس حرفه ئی را در راه، در سرک، در پارک زرنگار و پارک شهرنو، همچنان در هنگام برآمدن از راه باریک دفتر و دیوان دستگاه جهنمی «ریاست ضبط احوالات» که به سرک عمومی نزدیک سفارت ایران منتهی می شد؛ (زمانی که کار و بار را پور دهی و دستورگیری اش از آن «ریاست عمومی ضبط احوالات» تمام می شد) می دیدند. به مجردی که چشم رفیق ها به این جاسوس می افتاد، از خجالت سرش را خم انداخته هرچه زودتر از زیر نگاه های نافذ و تحقیرآمیز آنان دور می شد. این نابکار مزدور و ناموس باخته در سالهای اخیر بیشتر در دکان "کتابفروشی بهزاد" که در مقابل عمارت وزارت معارف موقعیت داشت، دیده می شد، که در پشت آئینه بزرگ دکان نشسته با رفیقش «علی» صاحب کتابخانه گرم صحبت می بود. زنده یاد شاهپور و زنده یاد میرزا محمد کاویانی، استاد دوست، من و شماری دیگر از کارمندان وزارت معارف گاه و بیگاه به آن کتابفروشی (برای دیدن و خریدن کتاب) سر می زدیم. قیوم صافی را در آنجا می دیدیم که با صاحب دکان (با آهستگی) گرم صحبت می بود ... سلام و

مدتی سپری شد. یک آدم نمای قد بلند باریک اندام، که کلاه سفید نخی بافتگی (به سان کلاه جمعیتی ها) با عینک دودی که بر چشمانش گذاشته بود، وارد اتاق شده مستقیماً به طرفی که من نشسته بودم آمد و از یخن پیراهنم گرفت. با اندک مکث داو و دشنام هائی که بازتاب اخلاق همسر و خواهر خودش بود، به من و به فامیلم داد. از لحنش به مشکل استنباط می شد که ننگ قوم پنجشیر است. بند بند استخوان ضربه دیده ام به آتش کشیده شد. من که در سراسر زندگی در برخورد های لفظی و یا فیزیکی، هرگاه کسی اهانت کرده و دشنام داده به هیچ وجه تحمل نتوانسته با بدترین دشنام ها و رکیک ترین داو ها به جوابش پرداخته بودم. اینجا، در این شکنجه گاه روس ها - در داخل کشورم - می دیدم که یکتن از روس پرستان ساطور به دست، چنین اهانت می کند. تحملش برای من دشوار بود. باید جواب بالمثل برای این مزدور می دادم که جوابش را دادم. گر چه قضیه رنگ و شکلی دیگر داشت.

اینجا در این دخمه که خفاش سیاه وحشت برادر و دیوار و سقف نکبتبارش چسبیده بود، و من به مثابه یک محکوم در برابر جلا دی رحمی که حاکم مطلق بر سرنوشت من بود؛ قرار گرفته بودم. اینجا هیچ کسی حضور نداشت که ناظر فحش دادن مزدور به من باشد. اینجا من تنهای تنها بودم؛ جز یک شخصیت - شخصیتی که در من طی چهل سال فراز و فرود و پیچ و خم زندگی شهری، آنهم در قلب شهر کابل، یعنی در «کوچه سرچوک [۱]» شکل گرفته بود؛ حضور داشت. می فهمیدم که این رفیق خوبم تا دم مرگ هم، من را رها نمی کند. حالا این شخصیت استوار شدیداً جریحه دار شده بود. در واقع این شخصیت ضربه دیده، به من نیاز داشت که از وی به دفاع برخیزم. در چنین حالاتی، انسان هرگاه

[۱] - و هیچ کوچه کابل بدون جنگ و حتا جنگ های چند تن با چند تن نبود. کودکان کله شیخ با همسالان شان؛ نو جوانان سرشوخ با حریفان همسن شان می جنگیدند. معروفترین کوچه های کابل در سالهای ۱۳۲۰ خورشیدی «کوچه سرچوک»، «کوچه ده افغانان»، «کوچه عاشقان و عارفان»، «کوچه سکه بچه ها»، «کوچه چنداول»، «کوچه بارانه»، «کوچه علی رضا خان»، «کوچه خوابگاه»، «کوچه شور بازار»، «کوچه اندرابی»، «کوچه خرابات» و بود.

گذاشته بودند که معلوم بود مستنطق در آن می خوابید. اتاق گنجایش بیشتر از دو توشک پهن شده را نداشت. این اتاق به یک نفر تعلق داشت. دیری نپائید که فهمیدم از این نوع اتاق، چند تای دیگر هم در همان دهلیز موقعیت دارد که به مستنطقین تخصیص داده شده بود. به روی میز کار هیچ چیزی به نظر نمی رسید. قیوم صافی - این قدیمیترین جاسوس «ضبط احوالات» - به چوکی اش تکیه زد. بعد از مکث کوتاهی به من گفت که به روی چوکی طرف مقابلش بنشینم. آنگاه دوسیه دست داشته اش را باز نمود، و از میان آن یک ورق چاپی را برداشته در برابرم گذاشت. لحظاتی چند، چشمان سگی اش را به سقف اتاق متمرکز نمود - سقفی که ناظر بسا شکنجه های حیوانی آزادیخواهان توسط خودش و رفیق های جلادش بود. بعد سر فروخته شده اش را تکان داده گفت: «این را خانه پری کن! هر چه خوانتر و زود تر!» با دقت به ورق چاپی نظر کردم. دیدم این هم همان فورمه سؤالات قبلی است که آن را خانه پری نموده به لطیف شریفی دادم. گفتم این را قبلاً خانه پری نموده ام. مزدور «چشم پاره» با خونسردی گفت: «کسی چنین ورقی را برایم نداده». قلم را نیز برایم داد. آنگاه از جایش بلند شده - بدون آن که چیزی بگوید - از اتاق خارج شد.

با دقت زیاد فورمه را دیدم. افکار پراگنده ام را بار دیگر متمرکز نموده، با احتیاط و دقت زیاد برای بار دوم جواب هائی را که در فورمه قبلی در برابر هر سؤال نوشته بودم؛ به روی صفحه ذهن خسته ام منعکس نموده مرور کردم. با خود گفتم: فورمه را باید طوری خانه پری کنم که میان این فورمه و فورمه اولی کدام تفاوتی دیده نشود.

در متن هر دو فورمه خانه پری شده عامدانه تذکر دادم که به مریضی قلبی دچارم؛ زیرا می دانستم که با داران این جنایتکاران همچنان سایر مستنطقین و بازجویان در کشور های دیگر، زندانیانی را که به مرض قلب مصاب می باشند به خاطر خطر مرگ از برق دادن آنان منصرف می شوند. بعد از پایان خانه پری فورمه داده شده، احساس کردم بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شد.

از کم خوابی، سوزشی درچشمانم پدید آمده بود. از پشت پرده های نازک روی کلکین اتاق، روشنی کم رنگ صبح نقره گون نمایان شده بود که جلاد مزدور وارد اتاق شد و گفت: «تمامش کردی!». گفتم «آن». فورمه را از روی میز برداشته از اتاق خارج شد. از گرفتن فورمه و بیرون رفتن این مزدور برداشت نمودم که فورمه را برای کدام مشاور نظامی روسی نشان می دهد.

چند دقیقه بیشتر از برخوردیم با آن خادی عینکی نگذشته بود که دروازه اتاق باز شد. نجیب خاین بود که می خواست به درون اتاق بیاید. کسی که در دهلیز با وی بود (بدون آنکه خودش را نشان بدهد) به نجیب چنین گفت « سه چهار دقیقه بیشتر وقت نداری زود بیرون شو ! » آنگاه همان شخص دروازه را بست. نجیب با لحن در ظاهر دلسوزانه ؛ مگر آمیخته با نوع تهدید گفت : « رفیق توخی به مشکل پیشست آمدم. با حرمتی که به شما دارم نمی خواهم دچار مشکلات شوید ، اگر گپ هایم را بپذیرید بهتر خواهد شد. فکر می کنم تیمور مشکلاتی برایتان خلق خواهد کرد. خودتان به درستی وی را نمی شناسید » نخواست منتظر شود که جوابی از من بشنود. بعد از پایان این جمله با شتاب از اتاق خارج شد.

۱۲- نخستین باری بود که با یکتن از آموزش

دیده های جوان و بی تجربه خاد مواجه شدم.

زمان درحال گذشت بود. مدتی، شاید ربع ساعت گذشته بود که قیوم صافی دروازه اتاق را باز کرد و با اشاره به من فهماند که از اتاق خارج شوم. بعد از لحظاتی چند از دروازه اتاق خارج شدم و بر روی صفا ای که شاید یک متر از سطح حویلی بلند بوده باشد، توقف کردم، آنگاه گفتم: « تو اینجا بالای صفا بنشین تا من بیایم از اینجا حرکت نکن ! ».

روشنائی نقره گون صبح هنوز همان رنگش را داشت. هنوز از ذرات زرین طلوع آفتاب که به آهستگی به صحن حویلی درحال گسترش باشد، اثری نبود. آخر روشنائی روز نویدی بود که از سنگینی اضطراب اندوهبار زندانیان می کاست.

یک دروازه دیگر هم بر روی صفا بزرگ باز می شد. در برابر این دروازه بسته یک سرباز که ماشیندار (مسلسل) به شانه اش دیده می شد، کشیک می داد (هیچ گاه نفهمیدم که در پس این دروازه همیشه بسته چی بوده است ؟ - شاید هم سلاح کوت بوده باشد).

روی صفا به طرف جنوب بود. به طرف غرب این صفا بزرگ اتاق های متصل به صفا، با عرض یک متر و نیم، طوری به طول این صفا در جوار هم ساخته شده بودند که صفا چسپیده به اتاق ها تا به حویلی دیگر ادامه می یافت. موازی با باریکی صفا متصل به اتاق ها، یک راه تنگ حدود ۷۵ سانتی هم دیده می شد که صفا باریک را از اتاق بزرگ روی حویلی جدا می نمود، و این راه هم محل آمد و

باعمی نظر به درون خود بنگرد، همانطوری که تن و بدنش تکه پاره می شود، شخصیت وی هم برای لحظاتی زودگذر توتته توتته می شود، و درحال فروریختن قرار می گیرد، و یا بر زمین مذلت فرو می غلند، و یا به یاری رفیقش نمی غلند و استوار می ایستند. بلی خواننده گرامی درچنین شرایط است که لشکر جرار و ارتش عیار ایدئولوژی و باورهای فلسفی، سیاسی، مبارزاتی، طبقاتی و سنت های عالی و ارزش های فرهنگی و حماسی که در سلول سلول مغز انسان جابه جا شده و نقش بسته است؛ به یک بارگی به پا می ایستند و تکه پاره های تپنده شخصیت انسان توهین شده و دربند را با شتاب حیرت برانگیزی بر می دارند و بیدرنگ به هم جوشی و یک پارچگی آن می پردازند، تا نیرو آفرین و شهامت ساز شود. بلی، شخصیتی که بدین گونه احیاء می شود و خودش را باز می یابد، انتقام جویانه به حمله متقابل می پردازد.

مزدور درحالی که با دست چپ یخنم را محکم گرفته بود، با سرعت عجیب و غیر قابل باور به دشنام دادن پرداخت و سلاح آغشته به زهرش را به مغزم حواله کرد. من هم با همان سلاح دشنام؛ اما ده ها بار برنده تر و زهرآگینتر به مغز فروخته اش ضربه زدم. دشنام های رکیکش را با دشنام های ده ها بار رکیکتر جواب گفتم. دیگ سیاه خشم جلا د روس به یک بارگی چنان سر رفت که مشت های محکمی به سر و صورتم حواله کرد. درست مانند روز های دوره مکتب [که بر روی رینگ بوکس در برابر حملات حریف حالت دفاعی اختیار می کردم] دست هایم را سپر سر و صورتم ساختم. جلا د مزدور با نوک بوت، دو و یا سه لگد محکم به بالاتر از بجلک پایم زد که نهایت درد ناک بود؛ طوری که از شدت درد، صدای ضربان تند قلبم را شنیدم. چیغ ناشی از درد کشنده ام را تبدیل به دشنام های رکیک و بسیار بلند نموده تحویلش دادم. مزدور چند دشنام دیگر هم به من داد. آنگاه به سرعت از اتاق خارج شد. پوست روی استخوان پایم به زودی کبود شد. بعداً خون در زیر آن گره زد. درد زیاد تر شده می رفت. اصلاً در جریان ضرب و شتم؛ حتا شکنجه، قلب جریان خون را در رگ ها و موی رگ های بدن تسریع می کند و همین سبب می شود که درد ضربات وارده به بدن کمتر احساس شود، به خصوص زمانی که مغز به سیستم دفاعی وجود فرمان مقاومت کردن می دهد. درد و داغ و علایم و اعراض ضرب و شتم و شکنجه بعداً نمایان می شود. فکر کردم ضرب و شتم این مزدور به مثابه هوشداری بود که به من داده شد. بسیار آرزوی شناخت این مزدور سخت عقده مند را داشتم.

آنگاه با خاطر جمع با زندانی دیگر تماس بگیرند ؛ که در چنین صورت کمره های جاسوسی [که به طور یقین متخصصین KGB کمره ها را در سقف و یا دیوار اتاق نصب کرده بودند] رمز و رموز و ایما و اشاره زندانیان را فلم برداری می کردند و یا مستقیماً در مونیترهای مخفی که مستنطقین به آن دسترسی داشتند ؛ زندانیان زیر تحقیق را کنترل می کردند ، و هرگاه صحبت می نمودند ، آواز آنان نیز ثبت می شد .

خواب بر من غلبه کرد . در روی حویلی کسی دیده نمی شد . بی اراده اینطرف و آنطرف را نگاه کردم ، چیزی نبود ، جز بوت (کفش) هایم . هر دو لنگ آن را از پاهایم کشیده به روی سنگ صفحه نزدیک به دیوار گذاشتم . کرتی ام را هم کشیدم . هوا گرم بود . بر روی سنگهای سائیده شده صغه دراز کشیدم . سرم را به روی بوت هایم گذاشته کرتی ام را بر قسمت های از پای و کمرم انداختم . در طول حیاتم در چنین حالتی قرار نگرفته بودم . به یاد بالشت نرم و بستر و تخت خواب و باد پکه و اتاق و خانه و خانواده ام افتادم . تداعی اینها به سان شلاق شعله ور به دور گلویم می پیچید و احساس خفقان می کردم . خواب لجوج به سراغم نیامد . خودم را در همان حالت قرار داده به فکر مراحل بعدی تحقیق و مشق و لگد و داو و دشنام جنایتکاران ناموس فروخته خاد افتادم . سر انجام خواب به چشمانم راه یافت . به خواب رفتم . رؤیاهایم در هم و برهم و آشفته بود . بعد از مدتی شاید نیم ساعت و یا بیشتر خوابیده بودم که سر و صدای رفت و آمد در صحن حویلی من را متوجه حضور خودم در زندان صدارت نمود . چشمم را باز کردم متوجه شدم که نور آفتاب بخشی از حویلی را روشن کرده بود . دیدم دو سرباز روسی نزدیک نل آب که در مرکز حویلی و تقریباً نیم متر از سطح زمین ارتفاع داشت ؛ ایستاده بودند و با هم گپ می زدند . در جایم نشستم . نیاز به تشناب داشتم . از سربازی که در برابر دروازه اتاقی که بر روی صغه باز می شد، ایستاده بود ، پرسیدم : « اینجا تشناب است ؟ » . سرباز با بی میلی دشمنانه درحالی که با انگشت به طرف دروازه تشناب اشاره می کرد گفت : « برو ! اونجه تشناب است » . از برابر سربازان روسی که می گذشتم هر دویشان به یک طرف قرار گرفته با دقت به چشمم نگریستند . آنان می فهمیدند که لباس ملکی هائی که پطلون ندارند و در این حویلی درحال رفت و آمدند ؛ همه آنها زندانی تحت تحقیق اند . از این سبب با دقتی آمیخته با خشم و نفرت به طرف زندانیان می دیدند . داخل اتاق که رفتم یک دستشوئی کوچک چرک در آنجا دیده می شد . در هر حال بعد از رفع ضرورت در هنگام

شد مستنطقین و کارمندان خاد از یک حویلی به حویلی دیگر بود . سربازان جنایتکار روسی در حویلی دیگر بیشتر بود و باش داشتند ، و برفضای آن حویلی به ارتفاع چهار یا پنج متر بلندتر از سطح حویلی ، تور (« جال حفاظتی بالای سنگر ها ») کشیده شده بود ؛ طوری که روی حویلی را می پوشاند و می شد از منزل (طبقه) دوم بالای کوته قفلی ها ، صحن حویلی را دید ؛ حتی یک پرنده کوچک هم نمی توانست از فضاء داخل حویلی شود . آدم فکر می کرد تورحفاظتی را به خاطر دفع پرتاب نارنجک بر فضای حویلی کشیده بودند . صغه متصل به اتاق ها به حویلی دیگر امتداد داشت .

چند متر دور از راهرو ، دو و یا سه اتاق که هم سطح زمین و به طرف شرق حویلی موقعیت داشت ، از سالها پیش ساخته شده بود . به طرف چپ این اتاق ها اتاق دیگری بود که هم تشناب و هم دستشوئی داشت . سربازان همان بخش هم از آن دستشوئی کهنه استفاده می کردند و ریش شان را در برابر آئینه نه چندان شفاف آن می تراشیدند . کمی دور تر از تشناب ، راه باریکی دیده می شد . سرباز مسلح از آن راه دیده بانی می کرد . این راه ، بعد دو سه پیچ و خم ، به میدانی پشت دکان های مقابل دیوار سنگی « ولایت کابل » ختم می شد . خادی های مزدور با موترهای جیب شان از این راه هم به داخل حویلی می آمدند .

حدود دو متر دور تر از صغه ، یک اتاق بزرگ موقعیت داشت . یک دروازه این اتاق به حویلی دیگر (که فضای آن را با جال ... پوشانده بودند) باز می شد . دروازه دومی اش رو به حویلی بود که دو یا سه اتاق قدیمی در آن موقعیت داشت . در درون این اتاق بزرگ که کف آن همسطح روی حویلی بود چوکی و میزهای زیادی گذاشته بودند ؛ مثلی که « اتاق غذا خوری » کارمندان صدارت در گذشته بوده باشد . مستنطقین هم غذای چاشت (نهار) شان را در همان اتاق می خوردند . در هر گوشه این اتاق بزرگ که از روی حویلی به داخل آن رفت و آمد می کردند ؛ بعضاً دیده می شد ، سه یا چهار زندانی در گوشه و کنار اتاق بر روی چوکی نشسته به سؤالات مستنطق مربوطه شان جواب می دادند . مستنطقین هرازگاهی زندانیان مربوط به یک سازمان و یا زندانیان سازمان های متفاوت را در گوشه و کنار همین « اتاق بزرگ » آورده از آنان تحقیق (بازجویی) می کردند ، و دقیقاً متوجه بودند که کدام زندانی با کدام زندانی با ایما و اشاره مطالبی را به هم می رسانند و یا بعضاً به بهانه ای « اتاق غذا خوری » را ترک می گفتند و زندانیان زیر تحقیق را تنها می گذاشتند ، تا زندانیان مطمئن شوند که مستنطق رفته و کسی مراقب شان نیست ،

شرایط غیر انسانی که استعمار روس بر این زندان و سایر زندانهای کشور تحمیل نموده توافق کنم .

تلقینِ پیهم ، به روی سلول های مغزم جا باز می کردند ، تا هرچه زودتر عادات ناپسند روشنفکران خرده بورژوا را از خاطرم دور و جایشان را به عادات و تحمل و شکیبایی و برده باری زحمتکشان و رنجبران در همچون شرایط بدهند . با خود عهد بستم که گیلان چای بعدی را هر طوری شده بنوشم ، تا این دیوار بی ریخت ؛ اما مضر و مستحکم که من را از توده های زحمتکش جدا می سازد ، فرو ریزد و مقدار نیکوتین مورد ضرورت وجودم هم کاهش نیابد . به هر رو ، در جدال با خود بودم که چشمم به یک تازه جوان بسیار شیک ، آراسته و بسیار خوش سیما افتاد . رنگ چشمان این جوان زیبا روی لاجوردی و موهایش زرد کم رنگ می نمود . وی با یکتا از مستنطقین (که بعداً فهمیدم اسمش حمید مشهور به « حمید کومه کته » و یکی از جلدانان قسم سه بود) از اتاق نظارت که همسطح حویلی بود ، بیرون شدند و دور تر از دروازه های سه اتاق نظارت ایستاده شدند . مستنطق سرش را بیخ گوش وی نزدیک نموده بود و چیزهایی می گفت . جوانک درحالی که چشمانش را به زمین دوخته بود ، با دقت به گپ های آن مستنطق گوش می داد ، و هرازگاهی سرش را به علامت تأیید تکان می داد و با چنین حرکت گفته های آمرش را تصدیق می نمود . مستنطق «کومه کته» رفت و جوانک دوباره به اتاق نظارت (که زندانیان تحت تحقیق و شکنجه در آنجا زیر «عملیات اپراتیف» قرار داشتند) ؛ داخل شد . دیری نپائید که آن جوانک بار دیگر از اتاق خارج شد . یکی دو تن زندانی بدون آنکه از اتاق خارج شوند نزدیک دروازه باز آن اتاق ، با وی چند کلمه ای رد و بدل کردند . یک زندانی به خاطر ندارم از کدام طرف حویلی به طرفم آمد و نزدیک صفا نشست . جوانک خوش چهره هم از آن سوی حویلی به طرف صفا آمده ، درحالی که با انگشتان سفید و دخترانه مانندش پتلون اتو کشیده خود را از بالای زانوانش بلند می کرد ، بر روی صفا نشت . کسی که بر روی سطح حویلی نشسته بود با وی خود مانی صحبت کرد . قسمی که من هم برخی گفته هایشان را می شنیدم . در رابطه به وضع خودش در نظارت خانه صدارت صحبت کرد و از آن جوان (که از لحن و سیمایش مشهود بود ، از جمله تازه جوانان پنجشیر است) خواست که احوال وی را به فامیلش برساند . نوبت استفاده از تشناب (دستشوئی) هم رسیده بود . زندانیان شکنجه شده و آنانی که زیر تحقیق بودند ، یکی بعد از دیگری از اتاق شان خارج می شدند و به تشناب رفته ،

شستن دست هایم متوجه شدم که گوشه از چشمم به اثر ضربه مشت آن وطن فروش کبود شده و سفیدی چشمم به سرخی گرائیده و دو طرف صورتم ورم کرده بود از تشناب که بر آمدم ، به نزدیک نل آب یک نفر دست و رویش را می شست . این شخص زندانی بود . او هم متوجه من شده به آهستگی بدون آنکه سرش را بلند کند ، سلام داد . من هم به احتیاط سلام دادم . چهره این زندانی از خاطرم پاک شده . همین قدر به خاطرم مانده که وی گفت برای دو نفر اجازه نمی دهند که در یک وقت از نل آب استفاده نمایند . یک سرباز که بوی خون از دهن کثیفش به مشام می رسید ؛ با خشونت گفت : « برو از اینجا ! ای که خلاص شد باز بیا » . به طرف صفا رفتم در جائی قبلی نشستم .

روشنائی آفتاب گوشه های غربی حویلی خاد صدارت را هم روشن کرده بود . دیدم از یک اتاق روی حویلی کسی برآمد [بعداً فهمیدم این هر سه اتاق مختص به زندانیان زیر تحقیق است ، یعنی « اتاق تحت نظارت » ، یا به بیان رساتر اتاقی که زندانیان تحت تحقیق منسوب به طیف های مختلف سیاسی را بعد از شکنجه در آن ، جا به جا می کردند و زیر « عملیات اپراتیف» قرار می دادند] این شخص چای جوش حلبی بزرگی در یک دست و در دست دیگرش دو یا سه عدد گیلان دیده می شد . به طرفم آمده با بی تفاوتی گفت : « چای خوردی ؟ » گفتم : « نه ! » . بعداً گیلان چرک و ناشسته ای را ، که لکه هائی به دور آن دیده می شد و زندانیان زیادی با لب و دندان و دهن خون آلود از آن استفاده کرده بودند ؛ به روی صفا گذاشته و در آن چای بی رنگ « آب نیمه جوش داده شده» و نیم گرم را ریخت و به دستم دادم . گیلان را با حالت اشمزاز گرفته از وی تشکر کردم . برایم بسیار دشوار بود که در چنین گیلانی چای بنوشم . آنهم چای نیم گرم ، گیلان را به سر صفا ماندم . وقتی آن مزدور دور شد چای را به روی حویلی خالی کردم . رفتم از نل آب خوردم . افغانها اکثراً به چای خوردن عادت کرده اند ، به خصوص در هنگام چای صبح (صبحانه) و یا در اثنای خستگی ، به یک گیلان چای سیاه تیره و داغ نیاز داشتم ؛ مگر چنین چیزی در این « سلاخانه» ، که - جز بوی خون ، چیزی دیگری در آن به مشام نمی رسید - میسر نبود . فکر کردم ، خودم را با شرایط نو باید هرچه سریعتر وفق بدهم ، در غیر آن تحمل چنین شرایط غیر انسانی نهایت دشوار و شاید هم برای ادامه حیاتم در زندان غیر ممکن باشد . بنا به همین ضرورت به خود تلقین نمودم که باید به کمترین فرصت ممکنه با چنین

« . باردیگراز وی پرسیدم: « چرا شما را اینجا آوردند ؟ » . انتظار چنین سؤالی را نداشت . بیدرنگ بر ناراحتی خود غلبه کرده گفت : « من در نزدیک دریا تفنگچه یک نفر را امتحان می کردم تا اگر خوب باشد آن را بخرم ، کسی من را دید ، بعداً گرفتار شدم . حالا که فهمیدند تفنگچه را به خاطر حفاظت فامیل از دزد آزمایش می کردم ، یکی از قوم هایم ضمانت کرد . یک هفته شد که در اینجا هستم . امروز به من گفتند خلاص می شوم » . گفتم : « خانه ما در خیر خانه است ، اگر چیزی برایت بگویم به خانه ما رفته می توانی که احوالم را برسانی بسیار زیاد خوش می شوم » . با استواری و خوشی اطمینان برانگیز اظهار داشت : « خانه ما هم در خیرخانه است . هر چه می خواهی بگو ، حتماً به خانه تان می روم و می گویم . دل تان جمع باشد » . دو چیزی که من را در مورد این تازه جوان مقبول و بسیار شیک به شک انداخت ، یکی صحبت کردن «خودمانی» آن مستنطق قد بلند و "کومه کته" با این جوانک بود که با دقت به حرف های وی گوش می داد ؛ دوم چمלק نشدن اتوی پتلونش بود که درهفت شبانه روز بودنش در اتاق « نظارت خانه » کوچکترین چمלקی نه در کرتی ، و نه در پتلونش دیده نمی شد . زمانی که زندانی نشسته بر روی زمین وی را به من معرفی کرد ، متعجب شدم که این جوان چطور جرأت کرده که بعد از رهائی از زندان صدارت یکرست به خانه زندانیان سیاسی رفته احوال آنان را به فامیل هایشان برساند . من که چنین شیوه کار استخباراتی را تا آن زمان در هیچ جای نخوانده و از هیچ کس نشنیده بودم . این نخستین باری بود که با یکتا از آموزش دیده های استخباراتی خاد داکتر نجیب (دیو خاد) مواجه می شدم . به طور یقین این جوانک از جذبی های « فرید مزدک » عضو سازمان جوانان باند « دموکراتیک خلق » جناح پرچمی ها و یکی از اعضای اصلی KGB بود . مدتی بعد که در داخل زندان پلچرخی انتقال داده شدیم ؛ جوانانی از همین طیف را دیدم که بعد ها در مورد آنان خواهم نوشت .

به هر رو ، جوانک زیبا روی خوش لباس خادی با بی صبری انتظار راز ناگفته ای را داشت ، تا بشنود و آن را به شعبه مربوطه خاد گزارش دهد . بعد از این که نشانی خانه را برایش دادم ؛ اضافه کردم که به خانم رحیمه بگوید که من خوب هستم . کاملاً صحت دارم ، در اینجا کدام شکنجه و بد رفتاری نیست ، پریشان نباشد . زمانی که حرفم تمام شد . با « احترام » آمیخته با کنجکاوی گفت : « دیگر کدام گپی ندارید » گفتم : « نه ! » با بی میلی گفت : « خوب می روم دلتان جمع باشد » .

رفع ضرورت می کردند . زندانیان اتاق های زیر نظارت هم به نوبت به تشناب می رفتند . شخصی که به روی زمین نشسته بود با مهربانی من را مخاطب ساخته به آهستگی گفت: « شما هم تازه گرفتار شده اید » . گفتم « بلی » . وی با همدردی ، مهربانانه اظهار داشت « اگر کدام احوالی ، کدام گفتنیی دارید به این جوان که امروز خلاص می شود می توانید بگوئید تا به فامیل تان برساند » .

می دانستم رحیمه همسر و همزمزم در چه وضع اندوهبار غیر قابل تصویری قرار دارد . هم اکنون که این سطور را می نویسم ، از تصور وضع آن شب سیاه وحشت بر انگیز ؛ از تصور گریه رحیمه در آن شب که جیب حامل من در حال حرکت به صوب کشتارگاه روسها بود ؛ قلبم چنان به هم فشرد می شود که تصویر و ترسیم آن به روی کاغذ از من ساخته نیست . از بازگشت آن تصاویر سه دهه پیش در صفحات ذهنم چنان دچار ناراحتی شدید و آمیخته با نفرت و خشمی به سنگینی کوه می شوم که آرزوی نابودی شکنجه گران خاک فروش خاد را به یکبارگی می نمایم . ای کاش این توان و تسلط بر واژه های گویا و پر مفهوم و بافت آنها را در جملاتی سلیس و روان می داشتم که دیده ها و شنیده های پر از درد و شکنجه و داغ و فغان و ناامیدی و بسا حالات عاطفی و روانی خود و دیگر همزنجیرانم را با همان اثراتی که تا هم اکنون در من و در سایر همبندانم گذاشته ، بعد از طی سه دهه به روی کاغذ به تصویر بکشم - اثراتی که گذشت سی سال آگنده از رخداد ها و بسا حوادث ناگوار دیگر که بر ما نازل شد ؛ نتوانسته آن اثرات استخوان سوز جریان تحقیق و شکنجه های روانی و فیزیکی را از ذهنم پاک نماید ؛ دریغا که چنین تصویر گری متهیج و برانگیزاننده از منی درهم کوبیده و شقه شقه شده که نویسنده چیره دست با حواس متمرکز و حضور ذهن قوی نیستم ؛ ابداً ساخته نیست . با آن هم تلاش می ورزم تا شمه ای از این همه بیداد گری ها و مظلالم استعمار سوسیال امپریالیزم شوروی و نوکران زرخریدش (خلقی - پرچمی - خادی) را اگر بتوانم به خوانندگان با درد این اثر انتقال بدهم ؛ خودم را موفق می پندارم .

در هر حال ، منکه چنین چیزی را انتظار نداشتم . از شنیدن آن بسیار خوشحال شدم . خوشحالی من لحظه ای نپائید که بیدرنگ سؤال اذیت کننده ای بر صفحه ذهن پرسشگرم نشست . از این جوانک شیک که نمی خواست خط اتوی پتلونش چمלק شود ؛ پرسیدم : « آغا جان ! فکر می کنم شما از پنجشیر هستید ؟ » (سیغه های جمع - "شما " ، "هستید" را عامدانه به کار بردم) جوان گفت : « بلی

ایکتن از نزدیکان فامیل «سرسفید» را در ذهنم تداعی نمود که گفته بود : « داکتر عقدۀ ضد رفاقت دارد . رفیق هایش را بهم می اندازد تا ... » (پی آمد این بحث و بسا مسایل دیگر باشد به مجال دیگر) .

توضیحات

[۱] - دو تن از اخگری ها که یکی خلیل نام داشت و دیگرش حنیف یادگار ، و هر دو گویا از زیر تیغ امین جلاد نجات یافته از بازماندگان آن دوران در زندان باقی مانده بودند . حنیف «یادگار» ، که تازه با وی آشنا شده بودم ، روزی در یکی از سلول ها این قلم را مخاطب قرار داده چنین گفت : « ما اگر به طور علنی داخل حزب دموکراتیک خلق شده در آن حزب به فعالیت پردازیم و از همین زمینه ، یعنی از اعضای همین حزب جلب و جذب نمائیم چه نقص دارد ؟ » می دانستم که سؤال جوان تسلیم شده به خاد ، صرفاً جنبۀ دانستن این نظر نیست ؛ بلکه اشاعۀ این خط در میان زندانیان هم بوده ... که نامبرده می خواهد نظر دیگران را در زمینه چنین تاکتیک (مسخره) بداند . از همین سبب با بی علاقگی موضوع صحبت را تغییر داده به جوابش نپرداختم .[۱]

[۲]- زمانی که رفیق سرسفید و خانم محترم ایشان در خانۀ ما حضور داشتند ، جرو بحث های میان ما در زمینه نفوذی های خاد در داخل سازمان ساوو داغ شد . حمایۀ سرسفید از قاری (با نام اصلی ظاهر قریشی و نام های مستعار ضیا قریشی ، صوفی و) که به فرموده اش « قاری با وجدان پاک به بیراهه رفته » من را طوری برآشفته که با صراحت «سرسفید» را مخاطب قرار داده گفتم : « من از پراتیک قاری چنین استنباط کرده ام و با قاطعیت حکم می کنم که وی یک اجنت نفوذی خاد می باشد » . رفیق سرسفید که به درستی میدانند که مسؤولیت عدم شناخت قاری و... ، صرفاً به دوش خودش می باشد ، ناراحت شده در رابطه با شک و شکاکیت و تاریخ شکاکون در روم باستانی بحث های طولانی اش را باز نموده به نصیحت کردن من پرداخت که نباید چنین حکمی در مورد قاری کنم . در واقع خواست ، در حضور خانمش و رحیمه من را شکاک وانمود کرده در عوض ساده اندیشی و خوشباوری خودش را در زمینه شناخت افراد ناباب و نفوذی های دشمن در درون سازمان که همیشه آنان را مورد الطاف قرار داده و مانع افشاء آنان گردیده است ؛ نشان دهد ، و به ادامۀ صحبتش افزود « رفیق تو خو همایون برادر زادۀ رحیمه جان را هم همکار خاد گفته ئی » و به زعم خودش در واقع می خواست میانه من و رحیمه را برهم زند . این بهم اندازی «سرسفید» گپ هائی ننگیالی

گذاشته باشد، و اندکی تسکین یابد. نخستین باری بود که چنین اتهام سیاسی را می شنیدم، آنهم از زبان یک میهن فروش پرچمی «ضبط احواتی» و خادی شده که به لیسیدن چکمه های خون آلود مشاوران روسی در خاد، مباحثات و افتخار می کرد.

ضربات استخوان سوز در دو ناحیه بدنم آنقدر درد ناک بود که باید فریاد می شد، نعره می شد و قصر سر دسته جلادان خاد را به لرزه در می آورد. چنین واکنشی در برابر ضربات شدید امریست کاملاً طبیعی. ضربه وارده به بدن، درد بار می آرد، و درد نمی تواند که به فریاد و چیغ و فغان تبدیل نشود. اجسام حیه در طبیعت، عکس العمل شان به غیر از این بوده نمی تواند. واکنش من در برابر این جلاد بی مقدار سبب می شد اندک و یا بیشتر از دردم کاسته شود. زمانی که انسان قادر شود هیولای ترس ناگهانی را که در وجودش به یکبارگی دویده، مهار نماید و به زودترین فرصت ممکنه ترس فرا گرفته سرا پای وجودش را با شتاب هرچه تمام تر به خشم تبدیل نماید؛ علم ثابت کرده که چنین خشم نیروی ذخیره، خفته و فراموش شده ای را در وجود انسان و یا حیوان خشمگین به یکبارگی آزاد می سازد. به همین سبب توهینش («وطن فروش» گفتنش) را به خود این مردک نامرد و ناموس فروش برگرداندم... بروزخشم حیوانی اش، نه به خاطر وطن فروشی خودش بود؛ بلکه به خاطری بود که من را در یک جنگ اعلان ناشده، غافلگیرانه و نابرابر به چنگ آورده بود (قسماً از همین سبب هم) من را برده و غلامش می پنداشت؛ کسی که خود و رفیق هایش سالیان دراز وی را تحقیر کرده بودند؛ حالا می خواست بالایش خدائی کند.

اساساً در دولت های طبقاتی که مالکیت خصوصی مقدس شمرده شده، اجازه نمی دهند کوچکترین صدمه ای متوجه آن گردد؛ مستنطقین و بازجویانش، هر متهمی را که مأمور تحقیق و بازجویی آنان گردند، توقع دارند که جواب اهانت و دشنام هائی را که به متهم می دهند، آنان نباید به واکنش متقابل بپردازند. جنایتکار اجیر شده که برادرم از همدوره های مکتب وی بود، و از سمت و سوی سیاسی من هم از سالها قبل آگاهی داشت، و از جانب دیگر گشت و گذار و با هم بودن من را با دوستان زنده یادم (میرزا محمد کاویانی و شاهپور قریشی و...) دیده بود، چند مشت محکم به سر و صورت و بازو و شانه ام حواله کرد. من که نمی خواستم داد و فریاد راه بیندازم؛ وی را خاین وطن فروش می خواندم که چنین کلمات، به مثابه ضربات پیکان زهرآگینی بود که به مغز فروخته شده اش فرود می آمد و بیشتر

خاطرات زندان جلد چهارم

(بخش (بیستم)

۱- پی آمد انکار از شناسائی یک عکس و

«اندرز» یک شکنجه گر «قوم دوست».

گرمای آفتاب بیشتر شده می رفت. حدود ۸ و یا ۹ بجۀ صبح روز دهم سنبله ۱۳۵۹ بود. قیوم صافی به روی صغه آمده و گفت: «بیخیز! همراه من بیا» از جایم بلند شده، به دنبال این روس پرست روان شدم. به یکی از اتاقها داخل شد، که بعداً معلوم شد خودش از آن استفاده می کرد. زمانی که داخل اتاق شدیم، یک قطعه عکس را از جیبش کشید و آن را پیش رویم گذاشته گفت: «خوب ببین این آدم را می شناسی». با دقت به آن عکس نگاه کردم. نمای مرد چاقی را دیدم که موهای بالای پیشانی اش کم و بیش رفته بود. عینک هم داشت. چنین چهره گوستی را هیچ گاه ندیده بودم [*].

درجوابش گفتم: «نه، من این آدم را هیچ وقت ندیده و نمی شناسم». این بی ناموس مجالم نداد با مشت محکم به رویم زد، همچنان با لگد خری اش چند لگد محکم به استخوان پایم کوبید (لگد های خری اش به جائی اصابت کرد که قبلاً با لگد خری برادرش ضربه دیده و کبود شده بود)، مثل آن سگ دیگر دشنام و داو نزد؛ مگر با این جمله: مرا «مائویست وطن فروش و نوکر چین» خوانده خشم حیوانی اش را بروز داد، تا مرهمی به روی عقده های حقارت و بوگرفته اش

[*] - شخصی را که قیوم صافی فوتویش را نشانم داد؛ بعد ها درکوتۀ قفلی «بلاک ۱» زندان پلچرخی که برای تحقیق برده شده بودیم، باهم آشنا شدیم. در بخش های بعدی درباره وی که «سخی انتظار» نام داشت و درکشور چین هم رفته بود، خواهم پرداخت [*].

قرار نگیرند. من از مرکز به یکی از ولایات تبدیل شده ام. من هم توخی هستم. اینجا به خاطری آمدم که یک مشوره برایت بدهم. مشوره ام را؛ حتا با رفیق هایت در میان نگذار که اگر همکارانم خبر شوند، برایم مشکل خلق می شود. اصلاً تا حدی که مقاومت و حوصله در خود احساس می کنی، از عضویت خود در سازمانت انکار کن، و در برابر کارمندان اینجا خشن نباش؛ دشنام اینها کدام اهمیتی ندارد. شما جواب متقابل ندهید که معنی ضدیت سرسختانه تان با دولت را نشان می دهد. برخی از مطالبی را که فکر می کنید، سبب دستگیری رفیق هایتان نمی شود، و به کسی کدام آسیب نمی رساند و یا اصلاً چنین مطالبی واقعیت ندارد را با بی میلی و حالت دو دلی بگوئید، قسمی نشان بدهید که خلاف نظرت و از روی اجبار و خلاص شدن از زیر فشار تحقیق آن را می گوئید، تا واقعیت وانمود گردد. به این طریق خواهی دید که رویه اینها در برابر تغییر می کند. دست از آزار و اذیت بر می دارند؛ مگر این که کسی بالای شما شهادت بدهد. حالا من می روم. بیشتر از این بودنم در این اتاق خوب نیست.» (نقل هم به قول و هم به مفهوم).

در جریان صحبت های این شخص ناشناس، که خودش را به اصطلاح انسان با عاطفه نشان داد، با همین رویه به من تفهیم نمود که گویا از کار کردن در چنین شرایط چندان راضی نیست و دیگر این که احساس و عاطفه «قوم دوستی» اش را تا کنون از دست نداده است.

حمله شدید «مایگرن» علایمش را نشان داد. درد ناشی از مایگرن در ناحیه پیشانی ام هر لحظه بیشتر و شدید تر شده می رفت. تحمل این درد خیلی ها طاقت فرسا است. از همین سبب این خاینان به دستور مشاور روسی از دادن تابلت های ضد مایگرن به من خود داری می کردند. داکتران خاد به درستی می دانستند که طیف مریضان مایگرنی از نبود دوا، چی درد و زجری را باید تحمل کنند. هیچ مسکن قوی درد ناشی از این مریضی را تسکین داده نمی توانست [۲] متن صحبت های این خادی ناشناس و ظاهراً قوم دوست [که] (بعد از ضرب و شتم یک "ضد انقلاب" توسط رفیقش)، در نقش گویا «قوم دوستی» نسبت به من "احترامانه" و "دلسوزانه" برخورد کرده، و به اصطلاح «رهنمود» ی از روی حسن نیت به من داده بود، [در طی سه دهه گذشته بار ها در ذهنم تداعی شده، از همین سبب تا کنون فراموشم نشده است. این نخستین باری است که متن صحبت هایش را بازتاب داده ام.

عصبی اش می ساخت و بیشتر به ضرب و شتم من دست می یازید. در هر صورت در حالی که «مائویست ها» [۱] را دشنام می داد، نفس سوخته اتاق را ترک کرد.

تنها بودم، حالت نیمه بی حالی داشتم. احساس تشنگی و گرسنگی می کردم. استخوان پایم درد طاقت شکن داشت. قسمتی از بیریه هایم ورم کرده بود. درد شدید داشت. شاید التهابی شده بود. می پنداشتم رنگ صورتم به کبودی گرائیده ... حس انتقام آمیخته با نفرت شدید در قلمب آتشی برافروخته بود که هر دم زبانه می کشید. در چنین آتشی (آتش انتقام) می سوختم. دلم می خواست از اتاق خارج شده به روی صفا برآمده به آن سرباز سرفروخته که انگشتش را به روی ماشه ماشیندارش گذاشته به حالت تیاری (آماده باش) در برابر دروازه همیشه بسته کشیک می داد؛ حمله ور شده نخست ماشیندارش را به چنگ آورده، بعد از کشتار خادی هائی که در راهرو های دهلیز و روی حویلی در آمد و شدند بودند؛ به زندگی خود هم خاتمه بدهم. این حس، لحظه به لحظه در ذهن آشفته ام جای باز می کرد و برای لحظاتی خشمم را با این دل مشغولی جدید تسکین می دادم. دیری نپائید که یک جوان قوی هیکل و قد بلند که تا آن وقت وی را ندیده بودم. وارد اتاق شده از من پرسید: «کبیر توخی خودت هستی» با تعجب گفتم: «آن من هستم». آنگاه نزدیکم آمده در برابرم ایستاد شده و بیدرنگ این سخنان را با من در میان گذاشت:

«اقای توخی مستنطق شما که وارد اتاق ما شد، بسیار عصبی بود. از خودت نام برد. فهمیدم که در همین اتاق هستی. آمدم تا برایت بگویم که برخورد برخی از کارمندان امنیت مطابق معیارها و مقررات تحقیق نیست. با متهم بدون درنظر داشت حیثیت فامیلی و قومی و موقعیت اجتماعی اش با خشونت و حتا ضرب و شتم برخورد می کنند. داکتر صاحب [اشاره به داکتر نجیب سر دسته جلدان خاد] خبر ندارد. من به خاطر چنین برخوردی با اعضای سازمان ساوو ناراحتم. در اینجا گپ هائی است؛ مثلاً من اگر وقت ملاقات با داکتر صاحب را بگیرم و گزارش چنین خشونت ها را به داکتر صاحب بدهم یقیناً می پذیرد. برخی از همکاران مانع می شوند. به من می گویند: "پی آمد های ناگوار گزارش شما به رفیق نجیب [اشاره به دیو خاد] در آینده مشکلاتی را به بار خواهد آورد که دامنگیر شما هم خواهد شد"، در هر صورت ما تلاش داریم که این مشکل راه حلش را پیدا نماید، تا روشنفکران با اعتبار زندانی شده، زمانی که آزاد می شوند، با حزب ما در تقابل

منکر موجودیت تضاد های درونی طبقات ستمگر و نمایندگان سیاسی- امنیتی آنها بگردم و از اساس فرض را براین بگذارم که وی دشمن بوده و می خواسته من را اغفال نماید، نباید این حقیقت را فراموش نمود که در همچو موارد و در جریان تحقیق افرادی از آن قماش؛ حتا اگر با نیت نیکی هم به سراغ انسان بیاید و توصیه های آنچنانی نماید، نباید انسان به دام آنها افتاده و به توصیه آنها عمل نماید. زیرا تجربه ثابت ساخته است که به محض این که زندانی به صحبت آغاز نماید؛ حتا اگر آن صحبت به منظور فریب مستنطق باشد، نفس عمل صحبت، مستنطق را در عملش و افزودن بر شکنجه هایش تشویق نموده، به امید آن که هرچه بیشتر بشنود به شدت خشونتش می افزاید. از آن گذشته هر نوع معلومات؛ حتا معلومات سوخته و در همان هنگام کاملاً بی ضرر، می تواند به مثابه یک قطعه پازل، در کنار قطعات دیگر عمل نموده، بر معلومات دشمن بیفزاید. کاری که هیچ گاهی و در تحت هیچ نوع شرایطی نباید صورت گیرد.

۲- اشاره ای کوتاه بر شگرد کار مستنطقین.

دوازده یا یک بجۀ روز (دهم سنبله ۱۳۵۹ خورشیدی) بود؛ با خستگی مفرط، و درد شدید «مایگرن» به اینطرف و آنطرف اتاق نگاه می کردم، درسکوت سوزنده اتاق ذهن پژوهشگر در جست و جوی علت «دلسوزی» آن خادی «قوم دوست» مشغول شده بود. سکوت را صدای دروازه اتاق برهم زد. سرباز موظف نان چاشت (نهار) را آورد. آن را به روی میز گذاشته گفت: «نانت را آوردم». وی از اتاق خارج شد. گرسنه بودم. در داخل بشقاب، مقداری برنج باریک و مقداری گوشت با سالد دیده می شد. برنج اعلی به درستی پخته شده بود؛ همچنان گوشت و سالد. در جریان صرف غذا ناراحتی های به من دست داد. دهانم به مشکل باز می شد. از آنجائی که ضرورت زنده ماندن و نفس کشیدن و تداوم مبارزه حکم می کرد، نان چاشت را به هر شکلی بود خوردم. سوآلی در ذهنم شکل گرفت: «مقدار مواد خوراکه پخته شده از لحاظ کمیت برای یک نفر کافی بوده دارای کیفیت هم است. توجه خاد به غذای زندانیان! این دیگر چه معنی می دهد؟». علتش را بعداً که در اتاق نظارت - آنطرف حویلی - پرتابم کردند؛ زندانیان طیف چپ انقلابی برایم گفتند: «غذای مکفی و با مزه، معنی تلافی انرژی از دست رفته در جریان شکنجه را می دهد، تا زندانی انرژی ضایع شده را باز

خادی «قوم دوست» این شگرد را به گونه ای احساس «قوم دوستی» وانمود کرد. در واقع امر، این شیوه از جمله تاکتیک های بوده که خادی ها در روسیه آموخته بودند، تا در موقعش آنها را به کار ببندند. منتها بالای «رهنمائی» این خادی «قوم دوست» مبنی بر: «برخی از مطالبی را که فکر می کنید، سبب دستگیری رفیق هایتان نمی شود و به کسی کدام آسیب نمی رسد و یا اصلاً چنین مطالبی واقعیت ندارد را با بی میلی و حالت دودلی بگو، قسمی نشان بده که خلاف نظرت و از روی اجبار و خلاص شدن از زیر فشار آنان می گوئی، تا واقعیت وانمود گردد». تمرکز کردم. گپ های این خادی در ذهن متشتم میدان تازه برای تمرکز و جولان فکر پژوهشگر به وجود آورد. به فکر ده ها جلد کتاب پولیسی و جنائی و جاسوسی و کتاب هائی افتادم که در باره فعالیت های مأموران استخباراتی و اطلاعاتی کشور های متخاصم؛ همچنان کشور های درحال جنگ نوشته و چاپ شده بود. این کتاب ها را از ایام نوجوانی تا قبل از زندانی شدنم خوانده بودم. به یاد عالیترین سریال هنری اطلاعاتی بسیار آموزنده و پراهمیت؛ مانند سریال «هفده لحظه بهار» و «آخرین تفتیش» از ساخته های شوروی و بلغارستان افتادم که مدتها پیش از ضربه خوردن سازمان؛ آنها را در تلویزیون کابل با دقت دنبال می کردم. به یاد سرگذشت و خاطرات زندانیان کمونیست و آزادیخواهانی افتادم که در زندانها، برخی از آنان با هوشیاری انقلابی چگونه ذهن بازجویان و مستنطقین شان را به بازی گرفته به خاطر انحراف افکار بازجویان شان، با دادن کمترین چیز و یا چیز های بی اهمیت که زیان و صدمه اش نه در حال و نه در آینده متوجه سازمانشان و یا افراد دیگر نمی شد؛ به گفته خودشان «پرازیت» بخش می کردند.

این یک اصل روانی است که انسان در هنگامی که تداوم حیاتش دستخوش خطرات احتمالی می گردد، ذهن پریشان؛ اما متجسس وی با توانمندی چندین بار بیشتر از پیش و شتاب حیرت برانگیز و غیر قابل باور به تفکر در مورد همان خطر و شناخت تمام جهات ممکنه آن، و راه حلش می پردازد، تا برای بیرون رفت از خطری که با وی کمتر فاصله دارد، راهی را بیابد. من در چنبر چنین خطر حیاتی قرار داده شده بودم. برجسته ترین نکات و شاخص های عمده کتاب های مطالعه شده به سرعت از فضای ذهنم عبور کرد. به این نتیجه رسیدم که باز کردن گوشه ای از گپ با مستنطق درست بسان پا گذاشتن در درون مرداب است «هرچه حرکت کنی فروتر می روی». در همین مورد باید بیفزایم، بدون آن که

مستنطقین (از جمله قیوم صافی که هزار و یک عقدهٔ حقارت چرکین و بوی گرفته از وی یک خود نمای احمق ساخته بود) می گفتند : « ما ، هر وقتی که بتوانیم یک دوسیۀ ضد انقلابی مثل شما ها را تکمیل کنیم ؛ ولو ۲ روز بالای آن کار کرده باشیم ، از ۳ تا ۵ هزار افغانی دریافت می کنیم . البته علاوه بر امتیازات معنوی دیگر » . به همین سبب گلهٔ سگهای درندهٔ خاد به جان زندانیان می افتادند ، تا زندانیان هر چه زودتر به « گناهان » ناکردهٔ شان اعتراف نمایند که این جلادان ناموس فروش قادر شوند ، به سرعت کار خود باز هم بیفزایند و دوسیۀ دیگری را روی دست گرفته به زودترین فرصت ممکنه تمامش نمایند . هرگاه در یک ماه (حد اقل) موفق می شدند کار تحقیق و بازجوئی ۵ زندانی را به اتمام برسانند ؛ پول گیر آوردهٔ شان می رسید به ۱۵۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰ هزارافغانی با جمع معاش ماهوار هریک شان که ۳۰۰۰ هزار افغانی در هر ماه بود ؛ سر می کشید به ۱۸۰۰۰ تا ۲۸۰۰۰ هزار افغانی در یک ماه ، به اضافهٔ سایر امتیازات (در حالی که معاش ماهوار یک کارمند رتبه ۵ (که رتبهٔ « مدیریت » بود) از ۲۰۰۰ افغانی در ماه اضافه تر نبود . خرید شان از فروشگاه های مختص به خاد ؛ تا ۸۰ در صد کمتر از فروش کالا در بازار آزاد بود . از همین سبب جلادان خادی مرفه الحال بودند ، و درست مانند سگ های چست و چالاک درخدمت سوسیال امپریالیزم شوروی (در کمال شوق و ذوق و فخر فروشی) قرار داشتند و خواسته های جنسی آنان را با پیشکش نمودن زنان و دختران اقارب ؛ حتا اعضای فامیل هایشان برآورده می ساختند.

در نوشته های قبلی و در بالا هم از « خشم و قهر کذائی » نام برده ام . پرچمی های خادی شده در بارهٔ تحقیق و شکنجهٔ زندانیان سیاسی ، یا به گفتهٔ خودشان «اشرار بی فرهنگ » مطالب زیادی را از استادان روسی شان فراگرفته بودند . داشتن حوصله و شکنجائی در برابر مجرم سیاسی برای اینها (اکیداً) گوشزد شده بود . اینها می دانستند که خشم و قهر واقعی بالای زندانی زیر تحقیق ، سبب ضایع شدن انرژی فراوان آنان می گردد و کمترین حوصله (برای جست و جو و کاوش های بعدی در امور زندانیان و تفکیک صحت و سقم گپ های زندانیان) در وجودشان باقی نمی ماند . دیگر این که ، اینها از خطرات قهر شدن خارج از کنترل به درستی آگاه ساخته شده بودند . خشم و یا خشم شدید (که ناشی از نا امیدی اینها در برابر موضع استوار و محکم زندانی مقاوم و شجاع بود) در وجود آگنده از عقده های حقارت چرکین و بوی گرفتهٔ این اجیران فرومایه ، عقده ای تازه

یافته برای شکنجهٔ بعدی آمادگی فزینگی داشته باشد » . مدتی از صرف غذا سپری شده بود . دروازهٔ اتاق باز شد . قیوم صافی به داخل اتاق آمده استعلام [ورق رسمی چاپ شده ای است که با خط عمودی از میان نصف شده ، سؤال به طرف راست ورق درج می شود و جواب به طرف چپش باید نوشته شود . این ورق را در دوایر رسمی دولت «ورقهٔ استعلام» می گویند] را در برابرم گذاشته گفت : « جواب این را بنویس » . در ورقهٔ استعلام ، سؤال اینطور مطرح شده بود : « تو کبیر ولد ... مسئولیت دیدن با یک نفر را در سازمانت داشتی ، نام این شخص رحیم است (اسم مستعار همایون رحیم بود) . بدون کم و کاست واقعیت را در باره اش بنویس ! »

باید تذکر بدهم که من و شمار زیادی از رفیق های مربوطه به طیف چپ انقلابی - چه آنانی که اعدام شده اند ، چه آنانی که تا کنون حیات دارند - در پارچه های تحقیق (استعلام) قبل از نوشتن پاسخ ، کلماتی مثل « صاحب » یا « محترم » ، « جناب شما » و ... را به هیچ وجه نمی نوشتیم) :

به پاسخش اینطور نوشتم : « من چنین فردی را نمی شناسم » . وی در حالی که ایستاده بود ، ورق استعلام را از دستم گرفت و با خشم و نفرت - با « پیش بوتی » (قسمت پنجهٔ کفش) به پایم زد و با صدای بلند - گفت : « این شخص خودش می گوید که تو را می شناسد . ببین که چطور پیدایش کردیم . اینجا خاد است ، خاد ! می دانی یا نی ؟ ما هرکی را خواسته باشیم ؛ در هرکجای دنیا که باشد به اینجا آورده می توانیم » . گفته اش که تمام شد با خشم زیاد (در اصل « خشم کذائی ») اتاق را ترک کرد . نگاهی به پایم که بسیار درد داشت ، نمودم . اتفاقاً این بار لگدش به ناحیهٔ التهای پایم اصابت نکرده بود .

با خود اندیشیدم : مستنطقین و بازجویان در پروسهٔ تحقیق درست به سان جسم حیه ؛ ولی سیال می مانند ، که با ضرب و شتم ، با شکنجه و ضربه زدن به هر جای بدن و زخمی ساختن متهمان سرانجام از ناحیهٔ پوست و گوشت زخم برداشتهٔ زندانی وارد جریان خون آنها شده هرچه سریعتر خودشان را به درون مغز زندانی می رسانند و با تمام انرژی تلاش می ورزند از صفحات حافظهٔ زندانی عکس برداری نمایند ، مکنونات و راز های ثبت شدهٔ بخش حافظهٔ آنان را با خود بیرون بیاورند و تقدیم آمرانشان نمایند ، تا به مراتب و موقعیت های بهتر و والاتر و پر درآمدتری دست یابند .

این نه قصه است و نه افسانه و نه تبلیغ دشمنانه ؛ بلکه واقعیت هائی است که به هزاران شکل دیگر آن در زندان های خلقی ها و در زمان حاکمیت شان به وقوع پیوسته است ، که درج شماری از چنین واقعات و رخداد ها در زندان خلقی ها از حوصله این نگاشته خارج است .

زمانی که سوسیال امپریالیزم شوروی به افغانستان تجاوز کرد و نجیب دیو خاد را خدای شکنجه گاهها و زندان های افغانستان ساخت ، شیوه تحقیق و شکنجه زندانیان را به گونه ای که در بالا به آن اشاره شد (و بعد ها هم در باره آن صحبت خواهیم کرد) به جلادان نازدانه پرچمی (هم در شوروی و هم در داخل کشور) آموزش می داد .

۳ - ترفند مستنطق همایون را وادار به اعتراف کرد .

به خاطر منانده که چند بجه روز دهم سنبله بود که صافی دروازه اتاق را باز نمود و گفت : " بیا بیرون ! " . از جایم که بلند شدم ، با گذاشتن نخستین گام احساس درد شدیدی در قسمت بجلک و توله پای راستم کردم ؛ طوری که دلم نمی خواست پایم را روی زمین بگذارم . از اتاق که برآمدم این مکار بی ننگ و عار ، من را به نزدیکی یک اتاق برد . پیش از این که دروازه اتاق را باز نماید ، یکتن از جلادان که از دهلیز عبور می کرد به وی گفت : « لالا جان کجاستی زودتر برو کسی کارت دارد ! » [جلادان یک دیگرشان را « لالا » صدا می کردند] صافی با عجله به من گفت : « تو داخل اتاق برو » . داخل اتاق که شدم کسی را که فکر می کردم بعد از گرفتاری من پنهان شده ؛ دیدم . وی « رحیم » بود . از گرفتار شدن وی سخت تکان خوردم . فکر طوری متشتت شده بود که حضور ذهن همه جانبه نگرم از میان برخاست ؛ زیرا چیز هائی از همایون درحافظه داشتم که هرازگاهی تصور گرفتاری اش سبب ناراحتی زیاد می شد ؛ حتا موجب هراسم می شد . از همین سبب شرایط کنترل اتاق را در نظر نگرفته مرتکب اشتباه جدی و خطرناک شدم . سرم را نزدیک گوشش برده به آهستگی از وی پرسیدم « از حلقه هایت گپ نزدی ؟ » : همایون هم به آهستگی گفت : « من را بازی دادند مجبور شدم بگویم ... » . بعد ، از ۴ تن هوادار سازمان («ح» ، «جوان احساساتی» ، «حیات الله تائب» و «صالح») که اسمای مستعارشان را فراموش کرده ام ؛ نام برد . با لحن اخطار آمیز برایش فهماندم : اگر از « یوسف » (محصل فاکولته ...) ، از داکتر [نام

خلق می کرد . زمانی که مستنطقین در برابر زندانیان مقاوم احساس کمی (در واقع امر، حقارت) نمایند و پای « غرور » شکسته و « حیثیت » به زمین کوبیده شده شان به میان بیاید ، عملکرد شان دیگر در برابر زندانیان جنبه وظیفه ئی و اقرار گیری خود را از دست می دهد و تحقیق جنبه انتقام گیری شخصی و حذف فیزیکی زندانی را به خود می گیرد . از همین سبب مستنطق شکست خورده برای نشان دادن قدرت و صلاحیت خود ، زندانی را (که با اعتراف نکردن و یا جواب دادن متقابل به توهین ها و دشنام هایش) بیشتر از حد معینه شکنجه می کند . در نتیجه زندانی که تا آن لحظه اسراری را بروز نداده ؛ تلف می گردد ، و مطالب مهمی ناگفته می ماند ؛ هکذا در بسا موارد که زندانی مواجه با خشم شدید و حیوانی مستنطق می گردد ، داو و دشنام وی را می شنود . این قهر و خشم شدید مستنطق احساس دفاع خودی آمیخته با خشم متقابل را در زندانی بیدار می کند ، که این امر مایه مقاومتش در برابر مستنطق می گردد .

شیوه کار دیکته شده از جانب روسها به خلقی های کودن ، در طی دوسال تداوم کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ ؛ به گونه ای بود که این وحشیان اجازه داشتند تا آخرین رمق زندانیان را شکنجه کنند . اینها در جریان شکنجه به زندانیان دشنام های رکیک ناموسی می دادند . شمار زیادی از زندانیان به طور اخص «شعله ئی» ها در زیر چنین شکنجه های وحشیانه و دشنام های ناموسی از خود مقاومت نشان می دادند و دشنام این جانیان مزدور را بی جواب نمی گذاشتند . به گفته یکی دوتن زندانی دوره تره کی - امین که زنده از زندان خلقی ها برآمده بودند . می گفتند : « یک شعله ئی را (زنده یاد « حیدر لیب ») قبل از سؤال با دشنام های رکیک زیر شکنجه قرار دادند . در جریان شکنجه از وی در باره شعله ئی ها می پرسیدند . وی پاسخ داد : « شما کی هستید که از من سؤال می کنید بروید تره کی خر را بیاورید که از من سؤال کند ! » . یکتن از جنایتکاران با صلاحیت خلقی ، که توهین این شعله ئی به رهبرش («نابغه شرق») را شنید ، از شدت خشم مثل دیوانه ها شده بود . به عساکر امر کرد : " زود شوید قیف را بیاورید ! » . قیف تیل موتر را حاضر نمودند . این آدم نوله قیف را به دهنش درون کرده ، بعداً این خلقی جنایت کار به شکنجه گران و عساکر حاضر در آنجا امر کرد : "به دهنش ادرار نمایند!" . آن شعله ای در حالی که دست و پایش بسته بود . جان داد . آنگاه خلقی ها و سربازان زیر فرمانش به ادرار کردن خود پایان دادند .

یکی از کادر های ساوو بود [که بعداً در زندان پلچرخ با وی معرفی شدم . این همان رفیقی است که رویا روی من را مخاطب ساخته تأکید کرده خوش ندارد در مسایل مربوط به زندان رفیق ها از وی نام ببرند] مستنطق زمانی که جواب سؤالش را از وی گرفت و خواند ، طوری خشمگین شد که از جایش بیدرنگ بلند شده پدر این رفیق را دشنام داد . بعداً سیلی محکمی به رویش زد . این رفیق کاملاً دگرگون شده بود . ناموس فروش مزدور به روی کسی سیلی زده بود که مریضان زیادی را با عمل جراحی موفقانه از مرگ نجات داده بود .

۴ - تدارک و تردید در گزینه افزار شکنجه ؛ نوع دیگری

از شکنجه بود که بر زندانیان اعمال می گردید .

مانور این خاین ، یا به بیان راستر ، کشاندنم از اینجا به آنجا ، از این اتاق به آن اتاق ، و گفتن « ایستاده باش ! من دوباره برمی گردم » و ... و ... ؛ همه به خاطری بود که می دانست زندانی در زمانی که مستنطق برایش دستور می دهد که « بلند شو ... ! » زندانی سخت دچار تشویش می شود . این فکر ذهنش را اذیت می کند که شکنجه گر او را به کجا خواهد برد . بی جهت نبوده که در مورد حالت « انتظار » (که در بخش مقوله های برجسته و چشمگیر شامل بوده) گفته شده : « انتظار سخت تر از مرگ است » . از شدت و میزان ناراحتی ، وسواس و اضطرابی که «حالت انتظار» بالای زندانی به جا می گذارد ؛ محافظان طبقات حاکمه در درازنای تاریخ بشری آگاه بوده اند . این نوع شکنجه مانند سایر وسایل و افزار های روانی و فیزیکی در تمام دوره های سیاسی در کشور ها همواره تکامل داده شده است .

تحقیق از زندانیان در اتاق غذا خوری ، در اصل برای این جریان داشت تا جلادان در زمانی که بعد از گذاشتن پارچه تحقیق در برابر زندانیان ؛ به بهانه ای آن اتاق بزرگ را ترک می کردند ؛ خادی موظف مخفیانه ببیند کدام زندانی با زندانی دیگر رابطه برقرار می کند (مجال تشریح اشکال رابطه گیری در این بخش اکنون میسر نیست) .

قیوم صافی وارد اتاق شده ، ورقه استعمال را در برابرم گذاشته گفت : « جواب هایت را درست نوشته کن . این را بدان که ما موی را از خمیر جدا می کنیم » آنگاه از اتاق خارج شد . چند سؤال معدودی در روی کاغذ دیده می شد . سؤالات در مورد چگونگی رابطه من با همایون بود .

مستعار « داکتر کاظم پردلی » را فراموش کرده ام [، از « بایسکل ساز » و از « معلم » نام گیری باز من می فهمم که با تو چطور برخورد کنم .] بعد ها که گرفتاری اعضای «ساما» و سایر سازمانهای طیف چپ انقلابی شدت اختیار کرد ، ادامه تحقیقات اعضای زندانی شده سازمان «ساوو» را از زندان صدارت به کوه قفلی های مجرد «بلاک ۲» ، منزل دوم زندان پلچرخ لازم دیدند و تحقیقات ما را در آن زندان ادامه دادند . در آن کوه قفلی ها جریان چهار تن از هواداران «ساوو» را که همایون قلمداد کرده بود ، از وی پرسیدم . در حالی که از سؤال بسیار ناراحت شده ، علایم و آثار ندامت را هنرمندانه در چهره اش منعکس نموده بود ، جریان را اینچنین توضیح کرد :

« اینها مرا را فریب دادند . زمانی که نوشتم کسی را نمی شناسم ؛ آنگاه قیوم صافی نام « ح » ، « جوان احساساتی » ، - « حیات الله تائب » و « صالح » را گرفته گفت : " این رفیق هایت را پیش از تو به اینجا آورده ایم . همه شان نوشته اند که تو آنها را به راه ضد انقلاب کشانده ای و حاضر شده اند بالایت شهادت بدهند ، اگر صداقت نشان ندهی و از شناختن آنها انکار کنی در آن وقت تمام آنها را با تو روبه رو می کنم ، تا حال ؛ حتی یک سیلی هم به تو نزدم در آن وقت باز خواهی فهمید که با تو چه خواهیم کرد . من از این که آنها را گرفتار کرده و بالایم شهادت داده اند . دفعه شاکه شدم . نوشتم : " آنها را می شناسم " . زمانی که جریان شناسائی با آنها را در پارچه تحقیق نوشتم ؛ مستنطق خنده کرده گفت : « احمق جان زود باش بخیز که برویم آدرس های شان را نشانم بده ! " بی حد متأثر شدم . فوراً مرا را در موتر جیب بالا کرده باخود بردند ، و مجبورم ساختند تا خانه هایشان را نشان بدهم ».

بیشتر از ۱ ، یا ۲ دقیقه از گپ و گفت ما سپری نشده بود که مستنطق صافی ظاهراً « نفس سوخته » وارد اتاق شده از همایون پرسید : کبیر توخی را می شناسی . همایون گفت : « بلی » . آنگاه به من گفت « بیرون شو ! » . از اتاق که برآمدم ، گفت : « بیا ! » آنگاه در بالای صفت سنگی که رسیدیم گفت : « همین جا ایستاده شو ! » بعد از چند دقیقه توقف دوباره آمد و من را با خود به اتاق بزرگ روی حویلی (اتاق غذا خوری اعضای خاد) برده گفت : « اینجا بنشین ! » خودش بیرون رفت . در گوشه و کنار این اتاق دو تن زندانی بر افروخته دیده می شد . آنها بالای چوکی نشسته بودند و جواب سؤالهای مستنطقین را می نوشتند . یکتا از شان توجهم را به خود جلب کرد که وی را تا آن لحظه ندیده بودم . این زندانی

امکان نداشت . به سبب همان ضربه نخست به رویم ، از بینی ام خون فوران زد . این بار ضرباتش بسیار سنگین و محکم بود . مشتش هایش که به قبرغه هایم اصابت می کرد ، خیلی ها درد ناک بود . اینبار در جریان مشتش و لگد زدن ، از داو زدن و دشنام های شخصی خود داری نمود ؛ مگر توهین و دشنام های سیاسی از دهن کثیفش بیرون می شد . « تو و تمام دار و دسته تان وطن فروش و خاین هستید ... » ؛ « به چین ارتباط دارید... » و از این قبیل جملات مهمل . من هم توهین های سیاسی این جلاد فرومایه را با توهین متقابل پاسخ گفتم . این شرف باخته که ظاهراً از ضرب و شتم من خسته شده بود ، نفرت و خشم بسیار شدیدش را در صدایش پیچانده چنین گفت : « این یک چاشنی اش بود ، باز خواهی دید که چه طور خرد و خمیرت می سازم . بهمنت پیشم تاب نیاورد . میدانی یا نی ، لطیفه خو دیدی که شناخته نمی شد (مرامش انجنیر لطیف محمودی بود) از زیر هر تار موی مجید هم گپ کشیدم ، دندان هایشه شکستندم . فهمیدی ! » .

واکنش متقابلم که این وطن فروش را دیوانه ساخته بود ، برای شکستنم از سه تن شکنجه شدگان نامور جنبش کمونیستی افغانستان بدین سان نام برد . جلاد بعداً اتاق را ترک کرد .

هر دو پایم تا بالاتر از بُجُلک ورم کرده ، کبود شده بود . شدت دردش هرآن بیشتر و بیشتر می شد . سرم دور می زد . بینی ام نیز صدمه دیده بود . زمانی که با نوک پیراهنم ، بینی ام را پاک کردم ، متوجه شدم مقدار خون دلمه شده توأم با خونابه به رنگ جگری از بینی ام بیرون شد . خون زیر پیراهنی و پیراهنم را رنگین ساخته بود . این مایه نگرانیم شد . به تدریج خون بینی ام ایستاد ؛ مگر پیراهنم طوری به خون آغشته شده بود که در کمتر جای آن سپیدی دیده می شد . بیره هایم که ورم کرده بود ، دردش بیشتر شده بود . به هر رو ، گستره معین شده این نگاشته کاش مجال آن را می داد که بیشتر از این به تشریح و ترسیم وضع رقتبار جسمی و روانی خود در آن لحظات سرنوشت ساز می پرداختم .

خادی ها که پیشینه جنایت و خیانت به وطن و مردم را در «ریاست ضبط احوالات» شاه و «مصونیت ملی» سردار داوود و «اکسا» تره کی و «کام» امین جلاد هم داشتند ، از بدو تأسیس خاد جنایت کردن را حرفه شریف و «انقلابی» خود پنداشته از آن لذت سادیستیک هم می بردند . نتایج شکنجه کردن های وحشیانه و اعتراف گرفتن های اجباری هر چه زودتر و «دقیقتر» از زندانیان در واقع راه رسیدن به منصب و مقام و نعمات مادی برای این میهن فروشان فرومایه

از صحبت چند لحظه که با همایون نمودم ، به درستی استنباط کردم که وی در جریان تحقیق دچار ضعف شده مطالبی را در رابطه با من و حلقه هوادارانی را که می دید و گزارش آنها را برایم می داد ؛ همچنان از شبنامه هائی که برایش می آوردم تا خود و سایر اعضای حلقه اش آنها را در محل اقامت شان پخش کنند و خطرناکتر از آن از بمبی که در اختیارم گذاشته بود و ... ، به مستنطق چیز هائی گفته ؛ مگر گپ ساختن بمب را به آنها نگفته بود ؛ زیرا بعد ها متوجه شدم که مستنطق در رابطه با بمبی که همایون در اختیارم قرار داده بود ، در این باره هیچ چیزی از من نپرسید . جلسه سیاسی با همایون را انکار نموده ، آمدنش را به خانه ما مراوده خویشاوندی و پیوند فامیلی با رحیمه وانمود کرده ، نوشتم : « این جوان به خاطری پیوند خونی که با رحیمه دارد ، ماه یکی دو بار به دیدن ما می آمد . در جریان صحبت پیرامون مسایل عام ، سؤالاتی هم در زمینه اوضاع کشور و رخداد های سیاسی از من می نمود که نمی توانستم سؤالاتش را بی جواب بگذارم . به جواب پرسش های وی می پرداختم . گاهی هم از دوستانش یاد می کرد که در هنگامی که آنان نزدش می آیند و یا خودش به منزل آنها می رود ، برخی قضایای سیاسی را که برایش تشریح داده ام ، برای آنها تشریح می نماید که مایه تعجب شان می شود و خود از تشریح و تفسیری که کرده احساس خوشی زیاد به وی دست داده این صحبت ها ابداً منظم و پلان شده نبود . نه حق العضویت در کار بوده ، و نه کدام کمک پولی کسی به کسی می نمود ؛ زیرا که پای کدام سازمانی در میان نبود » [متن به مفهوم] .

مدتی بعد قیوم صافی با عجله داخل اتاق شده استعلام را از من گرفت . جلاد اشاره نمود که از اتاق خارج شوم . در بیرون از اتاق به یکی از مزدورانی که در دهلیز ایستاده بود و معلوم می شد عمری را در پاک کاری دفاتر صدرات گذرانده و شاید هم در گذشته ها زمانی که «ضبط احوالات» ، «کام» و «اکسا» به این کشور حکم می راند ، این شخص «قایچی» و یا «خانه سامان» و یا «باشی» در این دستگاه های زجر و شکنجه و کشتن و بستن و به دار آویختن بوده باشد . خدمتگار کهنه کار گفت : « تو همین جا باش ! » . خودش رفت . مدتی سپری شد . قیوم صافی دوباره آمد و به من گفت که با وی بیایم . به نزدیک همان اتاقی که قبلاً در آن بودم رسید ، دروازه آن را باز کرده به من اشاره کرد که داخل شوم . به مجردی که وارد آن اتاق شدم ، این بی ناموس دروازه را بسته و با مشتش های محکم به سر صورتم و لگد های خری اش به پایم زد . دفاع از صورتم بدون حمله متقابل

چشم هایش را ببندد ؛ بی درنگ دروازهٔ اتاق را باز می کنند و زندانی را مورد بازجویی قرار می دهند! ؟ » .

به گفتهٔ رفیق های ایرانی از رفتن آنها « فکر به هم ریخت » . لحظاتی بعد بازهم دو تن از جلادان مشهور خاد(قیوم صافی و لطیف شریفی) داخل اتاق شدند . لطیف شریفی، قیوم صافی را مخاطب ساخته با لحن تحقیر آمیز چنین گفت : «لالا اینبار توخی صاحب را به جایی می بریم که رفیق های نامدارش بیشتر از یک شب را تاب نیاوردند » . آنگاه این بی ناموس نگاهش را مستقیماً به چشمم متمرکز کرده ، امر کرد « بخیز که برویم ! » . بعد از پیمودن کج و راست دهلیز ، لطیف شریفی داخل یک اتاق شد . من هم که به دنبالش وارد آن اتاق شدم . وی به من گفت : « بنشین ! » زمانی که به چوکی نشستم ، متوجه شدم یک جوره الچک (دستبند) درمیان انگشتان ضخیم و کوتاهش قرار دارد . در این اتاق نخستین بارچشمم به یک الماری دو پله ئی داخل دیوار افتاد . جلاد معروف الماری را باز کرد . سرم را آهسته دور دادم ، تا درون الماری را ببینم ؛ مگر نتوانستم بفهمم جلاد در جست و جوی چه چیزی است . در همان لحظه هوش و حواسم متمرکز شده بود ؛ فکر کردم این مزدور (که بعد ها زندانیان وی را قسی القلب می خواندند) در پی یافتن افزار دلخواه خود است . احساس کردم سرم از شدت گرما می سوزد . فکر کردم شاید انبور های مخصوص ناخن کشیدن و یا دندان کشیدن را می پالد ، دچار توهم شده بودم . از دنبال کردن حرکات این مزدور ، موج نفرت انگیز اضطراب بر سراسر وجود کوبیده شده ام فرو غلتید . مسلط شدن بر خود درچنین جو هراس انگیز بسیار دشوار می نمود . به فکر خود کشی شدم ؛ اما چگونه ؟ چه وقت ؟ با کدام وسیله و افزار ؟ این بی ناموس هرازگاه با گوشهٔ چشمش به طرفم نگاه می کرد - نگاهی به ظاهر از روی اتفاق (نه متمرکز و ارادی) که نشان دهد فکرش متوجه پیدا کردن افزار دلخواهش است ، تا توسط آن شکنجهٔ من را بیاغازد .

در هر حال ، زمان از حرکت باز مانده بود . توگوئی یک نیروی « مافوق الطبیعه » مانع حرکت چرخ گردندهٔ آن شده بود . سرانجام این خاین ملی به مانور نفرتبار و هراس انگیزش پایان داده ، طوری وانمود کرد که شیوهٔ کارش را تغییر داده ، تا بدینسان به اضطرابم هر چه بیشتر بیفزاید . بعد از لحظاتی چند به طرفم پیش آمده امر کرد : « دست هایت را پیش کو ! » فکر کردم به دستهایم الچک می زند . از جایم بلند شدم . حلقهٔ الچک های وارد شده از المان غربی را بازتر نموده

شده بود . این جانی ها درکار جنایت کردن با یکدیگر شان به رقابت « رقیقانه » می پرداختند . یک جا که می نشستند ، از این که به چه تعداد دوسیه (پروندهٔ) زندانیان را به اتمام رسانده اند ، سخن به میان می آوردند . خادی های شکنجه گر همواره به سرعت کارشان می اندیشیدند . ترفیع نمودن به یک رتبه بالاتر ، بعضاً مراحل معینه که در قانون و لوایح کارمندان نظامی ثبت شده بود را طی نمی کردند ؛ بلکه لیاقت در گرفتاری دشمنان «انقلاب ثور» و مهارت درگرفتن اعتراف از آنان در زود ترین فرصت ممکنه ، سبب ارتقای مقام و منزلت آنان می شد [۳] . به هر حال ، شب گذشته را نگذاشته بودند بخوابم . با پینکی رفتن در حال دراز کشیدن به روی صفت سنگی نمی شد تجدید قواء کرد . این سگ های بوی کش و آموزش دیده توسط روسها وقت را تلف نمی کردند که امر نمایند تا چند سرباز کار و بار شان را کنار گذاشته بروند و شب طور نوبتی بالای سر هر زندانی ایستاده شده کشیک بدهند و نگذارند که زندانی شکنجه شده ، دمی بخوابد . این جنایتکاران می دانستند با تحقیقات دوامدار علاوه به اینکه مانع خواب زندانی می شدند ، بیشترین انرژی زندانی را هم ضایع می کردند .

موجه های خواب تلاش داشتند من را با خود ببرند ؛ مگر فاصله هائی که تنها می بودم کوتاه و زود گذر بود . دمی نمی آسودم (اگر آسودگی در کار بوده باشد) که درد ناشی از ضرب و شتم نمی گذاشت لحظاتی چند خواب سطحی ، که به اصطلاح دری به آن می گویند : « پینکی » ؛ به چشمانم راه یابد . بیدار خوابی یکی از مضر ترین و بدترین و مؤثر ترین نوع شکنجه های کلاسیک است که در درازنای تاریخ بشری اعمال آن بالای زندانیان معمول بوده و نتایج مطلوب را برای شکنجه گران داشته است .

در حالی که از درد و سوزش شدید ، تن کوبیده شده ام درهم می پیچید ، تلاش می ورزیدم تا لحظه ای چشمم را پت نموده بخوابم . چشمم را بستم تا اگر به خواب سطحی فرو روم ؛ هنوز لحظه ای نگذشته بود که دو تن مستطرق که یکتن شان معروف به «حمید کومه کته» بود و یک نفر دیگر که نه اسم و نه چهره اش به یادم مانده ، هر دو مزدور داخل اتاق شدند . بعد از این که با نگاههای گرگی شان به طرفم دیدند و خیال تکه تکه کردن و پارچه پارچه شدنم را در سر فروخته شدهٔ شان پروراندند ، دوباره از اتاق بیرون شدند .

در فکرم خطوط کرد « شاید روسها کمره های بسیار کوچک الکترونیک را مخفیانه در اتاقها نصب کرده باشند که متوجه می شوند . زندانی به مجردی که می خواهد

زیر سقف یک پنجره کوچک ۱۰ در ۱۵ سانتی متر وجود داشت. شاید هوای تشناب از همین مجرا بیرون می شد. سقف حدود چارمتر یا بیشتر از سطح تشناب ارتفاع داشت. صدای پای کسانی که در دهلیز در رفت و آمد بودند، به وضاحت شنیده می شد. اینهم مانع خوابیدنم می گردید. با تأسف در زندگی عادی هم خوابم طوری بود که به اندک ترین سر و صدا در خارج از اتاق خواب؛ بیدار می شدم.

لحظه ها و دقایق با تنبلی خشم آوری سپری می شد. به خاطر ندارم تا چه مدت ایستاده ماندم، احساس خستگی و درماندگی کردم، به همان شکلی که توضیح دادم، به روی سطح مرطوب تشناب نشستم. مدتی نگذشته بود که درد عینک های زانوانم بیشتر شد؛ دوباره بلند شدم.

عبور کند لحظه های دردناک و اضطراب آور، و گذشت بسیار بطی زمان در ذهنم؛ گذشت هفته های دلگیر را تداعی می کرد. سکوت مدهش و سنگینی که بر شانه های کوبیده شده ام، به سختی فشار می آورد، هرازگاه صدای ناله و یا فریاد های شبیه به فریاد هائی را که از دل شب سیاه و از ژرفای جنگل تاریک و انبوه به گوش می رسید؛ برهم می زد. گاهی هم، به درستی تشخیص داده می شد که فریاد ها از دختران و زنانی بود که با دادن دشنام به شکنجه گران مزدور، خشم فرو خورده و نفرت عمیق و بی پایانشان را از جلادان و با دارشان نشان می دادند.

زمانی که به این فکر می شدم که جلادان بی رحم خلقی در دوره حاکمیت شان، زنان؛ حتا کودکان و اطفال نوزاد گرفتار شدگان را هم به زندان های «اکسا» و «کام» انتقال داده آنان و کودکانشان را هم لت و کوب می کردند، تا زندانی از شنیدن آواز اعضای خانواده اش دچار دگرگونی روانی شده اعتراف نماید و یا اعضای خانواده زندانی را در برابر زندانی مورد ضرب و شتم قرار می دادند.

از نظر من در چنان شرایطی زندانی می باید دو احتمال را در نظر بگیرد. یکی آن که ممکن است صدا هائی را که می شنود واقعاً از شکنجه ای باشد که همان لحظه کسی در زیر آن رنج می کشد و دیگرش آن که زندانبان آگاهانه و با قصد ویراگرانه بدان وسیله می خواهد از یک طرف امکان چند لحظه استراحت و خواب را از زندانی برباید و دیگر آن که از طریق استمرار شکنجه بدن وسیله، مقاومت زندانی را تضعیف نماید. پیشنهاد من در همچو موارد برای زندانی آن است که بسیار آگاهانه و با قدرت تمام بکوشد تا نه آن صدا ها را بشنود و نه هم بدن ترتیب اثر بدهد، زیرا

طوری نشان داد که می خواهد به دستهایم الچک بزند؛ مگر الچک را به روی میزی که در اتاق بود گذاشته گفت: «پیش شو که برویم!».

۵ - تقلید صدای فامیل زندانی، تداوم و تدارکی بود برای شکنجه های بعدی.

باز هم از اینطرف به آنطرف دهلیز حرکت نمودیم. در یک زاویه همان دهلیز، یک دروازه کم عرض را باز نموده گفت: «داخل شو!» داخل آن جا که شدم، دروازه را از بیرون بست. متوجه شدم که این اتاق نبوده؛ بلکه تشناب («دستشویی») است. عرض تشناب تقریباً ۸۰ سانتی متر بود؛ دروازه اش از بیرون بسته می شد. قفلک درون آن از شدت استعمال از کار افتاده بود. کمود فرشی داشت و تانک چُدنی آن به روی دیوار نصب شده بود که با کشیدن زنجیر زنگ گرفته اش، آب از آن جاری می شد و... از یک قسمت تانک آب به روی دیوار نفوذ کرده به داخل کمود می رفت. طول سطح تشناب یک متر و پنجاه سانتی بود. در سقف آن (که چهار متر از زمین تشناب بلند می نمود) یک دانه گروپ که به روی آن جالی سیمی ضخیم زنگرده کشیده شده بود، دیده می شد، که با نور شمع مانندش روشنی پخش می کرد. فکر می شد این تشناب را که رطوبت و نم زیاد داشت طور موقت کوزه قفلی ساخته بودند. نفوذ آب به روی کانکریت، که در معرض هوائی که از زیر دروازه تشناب به درون جریان داشت؛ سطح تشناب را سرد ساخته بود. در چنین محلی جای برای نشستن نبود. زندانی، یا ایستاده می ماند و یا هر دو زانوبیش را در بغل گرفته طوری می نشست که دو کف پایش بر زمین تشناب تماس می داشت و خودش به دیوار مرطوب آن تکیه می کرد. تکیه کردن به دیوار مرطوب تشناب هم مشکل بود؛ زیرا رطوبت زیاد مانع تکیه کردن می شد. فقط با نشستن به روی تشناب می باید اکتفاء می کرد.

از در و دیوار این تشناب معلوم می شد که بعضی اوقات از آن استفاده می کردند. کمی کاغذ تشناب پیچده شده در فرو رفتگی دیوار آویزان بود. در بعضی قسمت دیوار های آن خطوطی به رنگ خون خشک شده متمایل به جگری کشیده شده بود. توگوئی کودکی با انگشتش رنگ روغنی سرخ دلمه شده را بر روی دیوار های آن کشیده باشد. در اصل این خطوط رنگی، خون شکنجه شدگانی بود که با دست های آغشته به خون از دیوار محکم گرفته بودند تا به سطح تشناب نه غلتند. در

در گرداب سرب مذاب چنین پندار های استخوان سوز به سرگیچه دچار شده بودم . در چنین حالتی باز دچار حمله مایگرن شدم . درد سرم هر لحظه بیشتر و بیشتر شده می رفت . حالت تهوع برایم دست داده بود . در لحظاتی که استفراغ می کردم ، آواز « قلفک » دروازه بلند شد . از آن وضع هلاکت بار بیدرنگ به خود آمدم . سر باز بود . دروازه را که باز کرد ، با « ترحم » گفت : « بگیر نانه ! » . آنگاه بشقاب غذا را به دستم داده اضافه نمود : « باز پشت بشقاب و کیلاس خالی می آیم » . سرباز سرفروخته خاد که احساس ندامت از خدمت به دولت دست نشانده را در خطوط چهره به ظاهر مهربانش منعکس ساخته بود ، این را گفته می خواست دروازه را دو باره بسته کند . گفتم : « می بینی که دچار استفراغ شده ام . دواى سردردی من پیش لطیف شریفی است ، تا دواىم را نیاورى حالم بدتر شده می رود » . سرباز مزدور خادی شده ، با نوعی ترحم کذائی خو (خوب) گفته دروازه تشناب را بست . صدای چکمه هایش بر روی دهلیز کانکریت شده به تدریج آهسته و آهسته تر شد ...

فهمیدم شام شده که غذای زندانیان را توزیع نمودند . به یاد ندارم که محتوای بشقاب چه بود و غذا آورده شده را تا چه مدتی نسبت سردردی نهایت شدید ناشی از حمله مایگرن و درد بیریه های التهابی ام خورده نتوانستم .

در هر صورت مدتی گذشت ، از سرباز مزدور خبری نشد . بشقاب و گیللاس به روی زمین تشناب بود . با آن که گرسنه و تشنه بودم ؛ مگر میل به خوردن غذا نداشتم . با مشتم به شدت به دروازه تشناب کوبیدم . کوبیدن پیهم دروازه سبب شد که کسی بیاید و بگوید : « چه شده چرا دروازه را می زنی ؟ » جریان مریضی ام و نیامدن سرباز موظف را برایش گفتم . شخص ناشناس گفت : « دیگر به دروازه نزن من از مریضی ات اطلاع می دهم . آرام باش ! » .

خیلی خسته شده بودم . رطوبت و دمه تشناب هم بیشتر شده بود ؛ برای تجدید قواء به ناچار با بی اشتهاى و بی میلی غذای آورده شده را به هر شکلی بود صرف کردم . مجبور شدم کرتی ام را بکشم . آن را چندلا کردم و در سطح مرطوب تشناب گذاشتم . بعداً بالای آن نشسته به دیوار تشناب تکیه کردم . پاهایم را دراز کرده نمی توانستم ؛ زیرا عرض تشناب اجازه نمی داد . ناگزیر بودم زانوانم را خمیده ساخته پنجه های پاهایم را به دیوار تشناب بچسبانم . همین کار را کردم . مدتی سپری شد ؛ مگر خوابم نبرد . سرباز موظف آمده دروازه را باز نمود ، و بشقاب و گیللاس خالی را گرفته می خواست دروازه تشناب را ببندد . بی درنگ به این مزدور

منطق مبارزاتی حکم می نماید که انسان نیرویش را به خاطر امری اختصاص دهد که مؤثریتی از آن متصور باشد.

بگذارید شرح سعید پورحیدر، روزنامه نگار، از شکنجه در زندان اوین ایران : تجربه دو بار زندان و گفت و گو با ۱۹ زندانی به تاریخ [۳۱ می ۲۰۱۱ - ساعت ۱:۳۷] را در اینجا بیاورم :

« آقای پورحیدر در مورد بدرفتاری های انجام شده با خود در زندان به کمپین گفت : « سلول انفرادی حتی اگر قرار باشد یک زندانی هیچ گونه شکنجه جسمی مضاعف یا اذیت و آزار فیزیکی را متحمل نشود خود مصداق بارز شکنجه روحی و روانی است . عمده ترین آزاری که در زندان بر من گذشت شکنجه روحی و روانی (شکنجه سفید) بود و گهگاه شکنجه فیزیکی همچون ضرب و شتم در حین بازجوئی ، بی خوابی دادن و یکبار انداختن در بشکه آب سرد و یا ساعتها به صورت عریان نگه داشتن در هوای سرد . از شکنجه های روحی و روانی نیز می توان به ارائه اخبار و مطالب دروغ ، تهدید به زدن شلاق ، وادار کردن به پذیرش اتهامات غیراخلاقی ، تهدید به بازداشت اعضای خانواده و یا دادن خبر کذب بازداشت همسر و پدر ، پخش کردن صدای دخترم در یکی از جلسات بازجوئی و این که می گفتند دختر و همسرت نیز بازداشت و در زندان هستند ، تهدید به صدور احکام سنگین زندان ، ممنوعیت ملاقات و تماس با خانواده می توان اشاره کرد » .

از شنیدن این آواز ها ، ضجه ها و ناله های زنان مظلوم و اسیر پنجه جلادان خلقی پرچمی و خادی دچار چنان توهم می شدم که فکر می کردم این جنایتکاران تازه نفس (که در زیر سایه سوسیال امپریالیزم شوروی مغرورانه راه می روند) همچنان دست به چنین کاری زده همسران زندانیان را هم در این شکنجه گاه آورده اند . گاهی تنگنای تاریک توهم چنان من را در خود می فشرد و افکارم را به بازی می گرفت که فریاد زنی را شبیه آواز همسر و همزمزم (رحیمه) می پنداشتم . پیش خود که صحنه های شکنجه وی را مجسم می کردم که جلادان با اعضای فامیل های ما ، با همسران دلیر و مبارز ما چگونه برخورد می نمایند ، از شدت خشم و نفرت از این جلادان و بادرشان تار و پود وجودم می سوخت . این وضع نهایت دشوار و رقتبار را که بر من مستولی شده بود ، نه من ، و نه هیچ نویسنده توانا قادر نیست ؛ آن طوری که من و سایر زندانیان در تنگنای استخوان شکن آن گیر کرده بودیم ، به تصویر کشیده به خواننده با درد و با احساس منتقل نماید .

در دست «رقصنده» یک بکس چرمی چرک و کهنه بود. بکس را از آن اتاقی که به این اتاق راه داشت گرفته بود. آن را به روی میز گذاشته به من گفت بنشین. به روی چوکی که نزدیک میز قرار داشت و بازوانش بسیار محکم بود، نشستم. گفت: «اگر کوچکترین حرکتی نشان بدهی سربازان را اینجا می آورم». «بازنگر» اولین کسی بود که دست راستم را گرفته بالای بازوی چوکی گذاشت. بعداً تکه ای شبیه بنداز لوله شده طبی را که عرض آن ۴ یا ۵ سانتی بود از درون بکس کهنه دستی بیرون آورده به دور دست راستم که بالای بازوی چوکی قرار داشت، پیچاند. به رفیق «هنرمند» ش گفت: «لالا تو هم دست چپش را همینطور بسته کن!» «در اثنائی که خادی خواننده رادیو تلویزیون تکه بنداز مانند را بر روی دست چپم و بازوی چوکی می پیچاند؛ «بچه سرور» با قد درازش پیش از این که از اتاق خارج شود، به رفیق خادی اش گفت: تو همینجا منتظر باش، کارم که تمام شد می آیم. هنر فروش خادی شده یک جلد کتاب کوچک جیبی را از جیبش بیرون آورده در یکی از چوکی ها لم داده شروع به خواندن آن کتاب نمود، و یا ظاهراً خودش را مصروف مطالعه نشان داد.

کندی لحظات، گام برداشتن غزگای را در ذهنم به تصویر می کشید که با کوله بار سنگینش تلاش می کرد از میان سنگلاخ های صعب العبور، بلند و پربرف کوه پامیر بگذرد و زمستان یخبندان را پشت سر بگذارد. هر قدر تلاش می کردم، خودم را از گرداب اندیشیدن به چگونگی نوعیت شکنجه ای که این جنایتکاران اجیر شده لحظات بعد بر من اعمال خواهند کرد، بیرون بکشم؛ میسر نمی شد. من را در یک حالت فروتر به انتظار شکنجه قرار داده بودند، که این خود نوعی از شکنجه فرساینده روانی است. اضطراب و هراس طوری مغزم را در خود می فشرد که تصور می کردم لحظات با بی رحمی به سان دندان اهر بر روی تنم کشیده می شود و ذرات پوست و گوشت را به دو طرفم می ریزاند.

در چنین حالت، به یکبارگی گفته حکیمی که در خدمت پادشاهی قرار داشت، به فکر متبادر شد. حکیم در جریان گفت و گو با شاه، ابراز نظر کرده بود که یک انسان را می شود از طریق انتظار و اضطراب به زودی گشت. پادشاه بی خرد که این گفته عالمانه حکیم را نپذیرفته بود، امر کرد تا یک زندانی محکوم به مرگ را در اختیارش قرار بدهند. حکیم فرمود خیمه ای برپا کردند. زندانی را به زیر خیمه جای دادند. حکیم دستور داد، خیمه دیگری (متصل به خیمه زندانی محکوم به مرگ) برپا دارند. در بین آن کسانی را توظیف کرد تا به نوبه، و به وقفه

گفتم: «راجع به دوایم به لطیف شریفی گفتم یا نه؟» مزدور با تأثر ساختگی ابراز داشت: «هرچه پالیدم نبود. حالی باز میروم و می پالمش». دروازه را بست و رفت.

باز هم تلاش کردم بخوابم؛ مگر ضجه و ناله و چیغ دختران و زنان زیر شکنجه خادی های بی ناموس نمی گذاشت، در چنین فضائی آگنده از زجر و ناله و نوحه بخوابم. گذشت زمان را نمی دانستم. خواب گاهی چنان بر من غلبه می کرد که فکر می کردم در یک لحظه به خواب خواهم رفت؛ مگر دست یافتن به چنین آرزویی غیر ممکن و محال می نمود. پلک هایم تمایل زیاد به بسته شدن داشت. دقایقی که در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری می بودم، باز هم فریاد های دلخراش و ضجه ها و ناله های هراس بر انگیز زنان و دختران زیر شکنجه بلند می شد. من صدای یک زن زیر شکنجه را اینطور شنیدم که خطاب به مستنطق می گفت: «.... او بی ناموس ایلام کو ...» استنباطم از این جمله، این بود که: مستنطق بی ناموس، زن زندانی شده را به زور در آغوش گرفته خیال تجاوز به وی را داشت. استعمال این جمله کوتاه و ناتمام («او بی ناموس») آنها در جریان تحقیق و شکنجه از زبان یک زن، جز همین معنی، کدام چیز دیگری را تداعی نمی کند. در غیر چنین حالت، زنان زیر شکنجه خشم و نفرت شان را، داغ و درد شان را، با گفتن «او وطن فروش!» فرو می نشانند.

پاره ای از شب تلخ، ظلمتبار و دیرپا گذشته بود که باز شدن دروازه تشناب، وضع نیمه خواب را برهم زد. این بار یکی از مستنطقین [عبدالله بچه سرور] دروازه را باز کرده گفت: «بیا با من!». از تشناب خارج شده از عقب این خاین و بد اخلاق معروف روان شدم. دروازه یکی از اتاق ها را باز نمود. این اتاق فقط دارای یک میز و دو و یا سه چوکی بود. در گوشه و کنار آن چیز دیگری دیده نمی شد. دروازه یک اتاق دیگر هم در داخل همین اتاق باز می شد. خادی رقصنده وارد آن اتاق هم شد. مدتی گذشت ... بعداً از آن اتاق بیرون آمد. از عقبش یک نفر دیگر هم بیرون شد. خادی دومی چهره لاغر داشت. یک بالا پوش دراز فولادی رنگ بهاری به تن داشت که تا نزدیک بند پایش می رسید.

بعد ها زندانیان صدارت در باره اش می گفتند: «این خاین از همین خاد صدارت است به رادیو تلویزیون رفته در آنجا آواز می خواند و در اینجا که آمد از زندانیان تحقیق می کند و آنان را شکنجه می کند». با تأسف اسم این هنر فروش جلاذ شده را فراموش کرده ام و چهره لاغر و استخوانی اش هم به خاطر من مانده است.

بازنگر خادی از آن اتاق خارج شده و دروازه اش را بست . بعد رویش را به طرف رفیقش کرده گفت : « لالا متوجه ای گلبدینی آدمکش باش ! باز که آدمم توخواهی دید که این ... را چگونه سر زبان می آرم » . بعد از گفتن چنین کلمات از اتاق خارج شد . با خود گفتم : « این رذیل چرا من را گلبدینی خطاب نمود . من که یک کمونیست (م . ل . ا .) هستم . من را به باند اسلامی گلبدین جاسوس چرا نسبت داد ... » جای اضطراب و دلهره ناشی از انتظار را چنین اتهامی سخت و بویناک و ننگین و تکانه‌دهنده گرفت . فکر کردم بدترین و سخیف‌ترین دشنام های دنیا را به من داده است . غرور طبقاتی و مبارزاتی ام شدیداً جریحه دار شده بود . در چنین لحظاتی که یک مبارز راستین راه مردم (چه یک مسلمان صادق ؛ چه یک دموکرات میهن پرست ، و چه یک کمونیست) در چنگ دشمنان زبون مردم می افتد ، با اندکترین ؛ حتا با ایما و اشاره ، اگر توهین شود ، شدیداً خشمگین می شود ، و حس نجیب « خشم مقدس » در حینی که به سرعت مانع گسترش سایه شوم و خفتبار اضطراب و دلهره و دلشوره و هراس در دماغ زندانی می گردد ؛ آن همه اضطراب و هراس را با شتاب از سطح دماغش می روبد [آنهمه اضطراب و هراس مسلماً به تحت شعورش رانده می شود و در آنجا تا سالیان طولانی به انتظار می نیشیند ، تا باردیگر سربلند کرده ، تا هنگام مرگ ، سبب کابوس های وحشت برانگیز خواب هایش شده نمی گذارد به راحتی بخوابد و ...] و نیروی ناشناخته و عظیمی را در وجودش آزاد می سازد که منبع واکنش های افتخار آفرین بعدی در برابر دشمن حاکم برهست و بودش می شود . استادان شکنجه به مزدوران شان می گفتند : « تا حد توان بکوشند و حوصله نمایند که زندانی را خشمگین نسازند » .

۶- تداوم شکنجه روانی یا « غلط فهمی » .

« بازنگر » که اتاق را ترک گفت ، خادی آواز خوان سرش را از روی کتابش برداشته از من سؤالاتی کرد . سؤال هایش مشابه سؤال هائی بود که دو بار آنها را پاسخ گفته بودم . در پایان سؤال هایش ملامت کنان چنین گفت : « تو چطور گلبدینی شدی ؛ مگر نمی فهمیدی که این جاسوس پاکستان چقدر کثیف و ... است ! » (نقل به مفهوم) . با خشمی آمیخته با نفرت به جواب این آدمک هنری پرداخته با صدای آکنده از غرور طبقاتی چنین گفتم : « من که مسلمان نیستم چطور می توانم گلبدینی باشم » . از شنیدن جمله ام تعجبی به وی دست داد که

ها در آونگ چیزی سختی را بکوبند . حکیم دو عسکر را توظیف نمود تا در مورد گیاهی زهرناکی که در هاون کوبیده می شود ، طوری باهم دیگر صحبت نمایند که زندانی محکوم به مرگ بشنود . بگویند : کوبیدن و خرد کردن آن گیاه زهراندود و تازه کشف شده را که به این زندانی می خوراند ، وقت زیادی را در بر می گیرد . زمانی که این گیاه ، خوب کوبیده شد و به ذرات بسیار ریزه تبدیل گردید ؛ آنگاه مقداری به اندازه کمتر از نیمه ماش را به زندانی می خوراند ، بعداً می بینند که زهر کوبیده شده زندانی را در یک لحظه چگونه می کشد . عساکر چنین کردند . زندانی که صدای کوبیدن گویا « زهر » در هاون را از درون خیمه می شنید ، اضطراب و انتظارش لحظه به لحظه بیشتر شده می رفت . به خصوص زمانی که صدای کوبیدن هاون به گوشش نمی رسید ، می پنداشت زهر آماده شده و حالا آن را به وی می خوراند . بعد از چند شبانه روز اضطراب و هراس سبب شد که قلب زندانی از کار بازماند .

باز شدن دروازه اتاق شیشه تصورم را در باره آن زندانی محکوم به مرگ درهم شکست . خودم را بار دیگر در معرض دید دو جلاذ یافتیم . عبدالله بازنگر بود . آنگاه از برابرم گذشته وارد پسخانه اتاق شد . شاید آن جا تحویلخانه اسباب و آلات شکنجه بوده باشد .

از آنجا بیرون آمد . در دست این شکنجه گر سیم پوش دار ... دیده می شد . یک لین سیم از دو طرف به یک سویچ وصل بود . نزدیک تر آمد یک دانه پنجه بوکس برنجی را از جیبش بیرون کشیده آن را در میان انگشتانم قرار داد . چهار و یا پنج سیم برق را که متصل به سیم اصلی بود ، از میان حلقه های پنجه بوکس گذرانده سر قطع شده سیم ها را به دور انگشتان دستم قرار داد . سیم اصلی را از زیر دروازه اتاق ("تحویل خانه") گذرانده داخل آنجا شد . معلوم نبود سیم برق را به چی وصل کرد . شنیده بودم اتاق برق دادن زندانیان در دوره وحشت و بربریت خلقی ها (در زندان صدارت) جداگانه بود . زندانیان دوره تره کی و امین که از زیر تیغ آن وحشیان نجات یافته بودند ، می گفتند : « ... این وحشی ها توسط یک صندوق کوچک که در حدود ۲۵ سانتی متر طول و عرض و ضخامت داشت ، و این ماشین شکنجه ساخت هند بود ، دسته اش مانند دسته ماشین خیاطی چرخانده می شد . از به هم سائیده شدن دو فلز مُدور مقناطیسی ، برق مورد نظر ، که اندازه اش توسط یک عقربه حساس نشان داده می شد ، وجود زندانی را به لرزه می آورد . »

در شرایط خاص ، دشمن شخصیت سیاسی و اجتماعی آدمی است ، باید به جدال پرداخت و دمی نیاسود .

به فکر « تلقین به نفس » شدم (« تلقین به خود ») . سیمای تابناک زندانیان کمونیست کشور های دیگر را در صفحه ذهن متشتت و مغشوشم ، مجسم کردم . به گفته های غرور آفرین آنان در زیر شکنجه های وحشیانه دشمنان طبقاتی شان ، و درهنگامی که درزیر سقف محاکمات فرمایشی و پوشیده از مردم ، از خود ، و از راه پرفروغشان ، شجاعانه دفاع نموده بودند ، توجه کردم .

اثرات آنی « تلقین به نفس » را که یک مقوله روانشناسی و تغییر دهنده حالات روانی انسان ، از قرار گرفتن در وضع فروتر و خود خوار بینی و نا باوری و نا امیدی ، رسیدن به مدارج برتر و عالیتر روانی و امیدواری و اطمینان به خود ، می باشد ؛ به خوبی حس کردم . تلقین به خود ، در چنین جوی کشنده روانی ، برآیندش همانا آزاد شدن نیروی عظیم ، نا شناخته و نهفته ای را در وجود فرد نوید می دهد . از تلقین به نفس نیروی تازه ای در رگهایم دوید . خودم را سبک شده یافتم ؛ همانند عقابی که از حلقه دام سنگین صیاد بی رحم ، پنجه های قوی اش را رهانیده و در حال پرکشیدن به اوج ها باشد ؛ خودم را در اوج های غرور مبارزاتی باز یافتم و کرگسان لاشخوار بی عار و بی ننگ و مکار و مزدور را در مرداب گندیده حقارت و پستی و میهن فروشی ، بسیار پست و حقیر و ذلیل و کوچک یافتم . خون گرم و تازه در رگهایم دوید . خودم را آماده هر گونه برخوردی یافتم .

اکثریت مبارزان استوار قامت ، چه باورمندان به ادیان ، چه دموکرات های انقلابی و غیر وابسته ، چه کمونیست های باورمند به امر رهائی انسان از اشکال استثمار و ستم ملی و طبقاتی تا نابودی امپریالیسم و گام نهادن به جامعه بدون طبقه (یعنی کمونیزم) که در شرایط مشابه قرار گرفته اند ؛ تموجات ، فراز ها و فرود های روانی را که من (در آن برهه های زمانی) با آن دست به گریبان بوده ام ، به سهولت احساس کرده می توانند .

نمی دانم چه مدتی از بیرون رفتن آن دو خادی مکار و بی عار سپری شده بود ، که بازهم دروازه اتاق باز شد . این بار قیوم صافی با یک آدمک لاغر اندام و قد کوتاه و عبدالله بازنگر وارد اتاق شدند . این آدمک استخباراتی - اطلاعاتی جسم و جثه کوچک و روی استخوانی و بینی عقابی داشت . رنگش (گلاب ها به روی تان) مثل « ... » بود . خطر افتیدن و شکستن عینک قیمتی اش را در زمان شکنجه نمودن رهبران طیف چپ انقلابی (چون مجید و بهمن و مسجدی و نادرعلی و میرویس و

طبیعی می نمود . شاید حیرتش از این سبب بوده باشد که تا آن لحظه از زبان هیچ زندانی ، چنین جمله ای را نشنیده بود . با کنجکاوی و چشمداشت معلومات بیشتر در باره من ، پرسید : « چطور! حالا به چه اعتقاد هستی ؟ » . اتفاقاً در همین وقت دروازه اتاق باز شد . عبدالله بازنگر به درون آمد . به طرف سیم برق و سویچ دید . می خواست از من سؤال کند . بلاوقفه با آواز بلند (شبیه کسی که با دشمنش رویا روی قرار گرفته می خواهد به وی هوشدار بدهد) به این خاین ملی هوشدار داده چنین گفتم : « دو چیز را می خواهم برایت بگویم : برو اطلاع بده ! من مسلمان نیستم از گلبدین کثیف و باند پلیدش هم به شدت نفرت دارم . مشکل قلبی هم دارم . در دو استعمال هم در این باره تذکر داده ام ؛ اگر صلاحیت کشتنم را به تو داده باشند که من را با شوک برقی از بین ببری ... » رنگش تغییر کرد ، و یا من اینطور فکر کردم . در هر صورت گیم را قطع نمود ، و بدون وقفه گفت : « مگر نام تو ... نیست ؟ » (نامی را که گفت به خاطر منمانده) . باغور آشکار گفتم : « نه ، نام من کبیر و تخلصم توخی است » .

رفیق خادی اش بیدرنگ گفت : « لالا یک لحظه یک لحظه ، » از جایش بلند شده ، پیش آمد . با اشاره به « عبدالله بازنگر » فهماند ، تا از اتاق خارج شود . هر دو جنایت پیشه مکار از اتاق خارج شدند .

زمان به کندی درد آوری در حرکت بود . احساس کردم نوک انگشتانم می سوزد . فکر کردم شاید برق را وصل کرده باشند و می خواهند به تدریج و به آهستگی جریان آن را بیشتر و بیشتر بسازند . مدتی گذشت جیز جیز و خواب بردگی بیشتر نشد ؛ اما نوک انگشتانم رو به کبود شدن می رفت . فهمیدم محکم بستن دستم سبب شده که حالت خواب بردگی و کبودی پیدا کند .

در حالی که با دستهای بسته بر روی چوکی قرار داشتم ، با خود اندیشیدم : « این جنایتکاران معلوم نیست چه نوع شکنجه تازه ابداع شده را بالایم تطبیق خواهند کرد ، و برگنجینه ننگین تجارب شان از شکنجه هائی که بالای سایر زندانیان آزادیخواه کشور انجام داده اند ، و می دهند ؛ خواهند افزود . تصورات و توهومات مدهش ، از جمله ، از تصور و تجسم این فکر ، که مانور های مشاوران نظامی روس در درون خاد که از زمره متخصصین شکنجه بودند و از طریق مزدوران شان بالای من و سایر زندانیان می خواستند چنین شکنجه هائی را اعمال نمایند ؛ یک حس بی سابقه و ناشناخته ای تمام وجودم را فرا گرفت ؛ قسمی که برای نخستین بار درحیاتم طور معروف « دلم برای خودم سوخت » . با چنین حسی که

آن مهین فروش کارتونیک اندام و ... ، همه و همه سبب شد که آوردنم را به این اتاق ، به دیده شک ارزیابی نمایم . در گستره ذهن خسته ام ، همین فکرها در جولان بود که دروازه اتاق باز شد . قیوم صافی با یکتن از خادی های جوانتر از خودش وارد اتاق شدند . زمانی که این ناموس فروش بار دوم چشمش به دست های بسته و سیم های برق و پنجه بکس درمیان انگشتانم افتاد ؛ لبخند رضایت بخشی بر روی لبانش نشست . آنگاه با نوع تحقیر آمیخته با نفرت شدیدگفت : « اینه چانس آوردی وگرنه حالی با اولین شوک قلب مریض ات از حرکت می ماند . لالای ما (اشاره به " عبدالله بازنگر ") جریان غلط فهمی اش را تعریف کرد ؛ فکر نمود تو هم از جمله اعضای باند گلبیدین هستی » . احساس کردم که این مکار و بیمار روانی دروغ می گوید . اینها در استعلامی که دو بار از من نمودند ، دانستند که به دو نوع مریضی خطرناک دچارم . ادویه « کفرگوت » برای تسکین درد استخوان سوز « مایگرن » ساخت آلمان که به روی تابلیت های آن اسم دوا نوشته شده بود و لطیف شریفی در هنگام پالیدن دوباره لباسهایم آن دوا را (در اینجا) از من گرفت . طبعاً آنها را به دوکتوران روسی موظف در خاد ، نشان داد و آنها مصاب بودنم به مریضی مدهش « مایکرن » را باور کرده بودند [بعدها زمانی که رحیمه از زنده بودنم در زندان اطمینان پیدا کرد ، اسناد تشخیص مریضی ام توسط زنده یاد پروفیسور دکتور علی احمد خان را به خاد سپرد که آنها گراف سرم و تشخیص داکتر و دیگر اسناد مریضی را گرفتند] همچنان متوجه شدند که مشکل قلبی ، که به اصطلاح طبی به آن میگویند دارم . از همین سبب دست به صحنه سازی دراماتیک در واقع مانور زدند . بستن دستهایم بدان گونه در بازوان چوکی و قرار دادن پنجه بوکس در میان انگشتانم و تاب و پیچ دادن سیم و را در مورد ، در دست اجرا قرار دادند ، تا من را از برق دادن بترسانند و اادار به اعتراف نمایند .

آدمکش نانجیب به رفیقش اشاره نمود . آن جوان خادی پیش آمده دست هایم را باز نمود . بنداز را طوری بسته بود که نقش آن بر روی بند دستهایم تا دو سه روز از میان نرفت . از این اتاق دو باره به همان تشناب مرطوب ، تنگ و تاریک انتقالم دادند .

این صحنه سازی که گویا من گلبیدینی هستم ، کاملاً آگاهانه و طبق نقشه صورت گرفته بود . آنها می خواستند بدان وسیله و با آن اتهام من را وادار بسازند تا هویت ایدئولوژیک خود را افشاء نمایم ؛ ورنه هیچ خری وجود نداشت که نداند یک متهم

قاضی احمد ضیاء و ...) برآمدگی بینی عقابی اش گرانتی کرده بود . اسم این انسان نهایت بی رحم که چون چوچه خوک وحشی جنگلی به شماری از رفیق های رهبری جنبش کمونیستی کشور حمله ور می شد « قاسم » بود. زندانیان به این جلاد زرد روی و سیاه دل و نهایت قسی القلب می گفتند : « قاسم خان عینک » وی مدیر مقتدر (« قسم ۳ ») در ریاست تحقیق بود . شماری از زندانیان چپ ، به شمول این قلم ، وی را درداخل اتاق هائی که زندانی بودیم ، به « قاسم کارتونیک » مشهور ساخته بودیم .

جلاد کارتونیک اندام پرچمی که به تجربه کار کرد های اطلاعاتی اش در " ضبط احوالات " شاه و « مصونیت ملی » داوود خان ، « اکسا » ی تره کی و « کام » امین جلاد می نازید ، و اکنون در زمره مدیران با اقتدار خاد نجیب جلاد شامل بود ، در اتاق دیری نپائید . چهره منفور این پرچمی کهنه پیخ ، در همان لحظه نخست نقش ذهنم شد (بعداً یکبار دیگر هم این خاین ملی را در همین بخش زندان صدارت دیدم) . بعد از این که نگاهی گذرا به من کرد ، به طرف قیوم صافی دیده به آهستگی زیر لب چیزی گفت . آنگاه هر سه تن شکنجه گر مهین فروش اتاق را ترک کردند .

مدتها پیش از گرفتاری شنیده بودم که شکنجه گران « اکسا » و « کام » و « خاد » زندانیانی را که تکلیف قلبی می داشتند آنان را برق نمی دادند ؛ مگر این که قصد کشتن آنان را می داشتند . درچنین صورت به هر وسیله و افزاری که بود ، آنان را در زیر شکنجه به قتل می رساندند .

روسها بعد از اشغال کابل و به کرسی نشاندن مهین فروش معروف ببرک کارمل به نوکران پرچمی شان دستور داده بودند ، زندانیانی را که به طور نمایشی غرض تشبیت « دموکراسی دولت » دست نشانده شان درافغانستان ، می خواستند به محاکمات نمایشی بیاورند ؛ طوری آنان را شکنجه نمایند که در کدام جای بدن شان داغ های شکنجه نماند ، و یا کمرنگ جلوه کند ، و یا با داغهای افتادگی و سوختگی شباهتی داشته باشد (در مورد نوعیت چنین شکنجه بعدها صحبت خواهم کرد) .

شاید ساعت ۲ یا ۳ بجه شب شده بود . تا آن وقت شب نسبت به جریاناتی که بعد از انتقالم از تشناب برایم اتفاق افتاده بود ، تا جائی که برایم مقدور بود ، فکر کردم . این آمدن ها و رفتن های مشکوک ، این اشارات و ایما هائی پنهان و نیمه نمایان ، بستن دستهایم به چوکی ، گذاشتن پنجه بوکس درلای انگشتانم و آمدن

مریضی آغاز یابد و زندانی را وادار می کردند که در مقابل دادن ادویه آن مریضی باید معلومات لازمه را در اختیار شان بگذارد. از همین سبب این جنایتکاران مزدور تا پایان تحقیقات ادویه «مایکین» را برایم مسترد نکردند.

۷ - «سید آجان»: عضو «ساوو» که به اتهام عضویت

در دسته پیشرو دوباره گرفتار شد؛ کی بود؟

شاید ساعت چهار و یا چهار و نیم بجه شب بود که دو باره به همان تشناب تنگ و تاریک و نمناک پرتاب شدم. نیاز شدید به خواب داشتم؛ مگر می شد که با شنیدن چیغ و فغان، ضجه و ناله خانم های زیر شکنجه جلاخان، لحظه ای چشم بر هم نهم؟ به خواب سطحی که می رفتم، فریاد خانم های زیر شکنجه نمی گذاشت که لحظاتی چند در همان حالت بمانم. خواب پینکی را هم بر من حرام کرده بودند. شاید هم، این اتاق را برای این تخصیص داده بودند تا زندانی بدون حضور سربازان موظف تازیانه به دست (که شکل نامرئی و غیر مستقیم شکنجه زندانیان را می رساند) به اثر چیغ و فغان زنان نتواند بخوابد و طوری مغزش زیر ضربات پیهم چیغ و فغان ناشی از شکنجه زنان قرار گیرد که دچار توهم شدید شده، تصور نمایند که فریاد کننده زیر شکنجه، خانم و یا خواهر و یا مادر و یا یکتن از رفیق هایش می باشد؛ سر انجام این تشویش و اضطراب، این دلهره و هراس کشنده، تا حد ممکن شکنجه اش خواهد کرد و در تضعیف و تخریب مقاومتش تأثیر گذار خواهد بود.

در واقعیت، این چیغ و فغان و این ضجه و ناله زنان زیر شکنجه وظیفه سربازان موظف را به عهده گرفته بودند، تا نگذارند زندانیانی که آواز آن مظلومان بی دفاع را می شنیدند؛ حتی لحظه ای هم بخوابند.

به هر شکلی بود، ضجه و ناله و فریاد زنان زیر شکنجه کم و کمتر شد. مدتی گذشت تا توانستم دمی به روی سطح تشناب مرطوب - طورنشسته - بخوابم. شاید مدتی بیشتر از دو ساعت در حالت نیمه خواب به سر برده باشم که با سر و صدای آدم های در حال رفت و آمد در دهلیز، خواب پینکی ام بر هم خورد.

سرباز دروازه تشناب را باز کرد ... «شاگرد مستری» بود. به طرفم دیده گفت: «بیا بیرون!» با این گوهر باخته اجیر شده، گاهی به اینطرف و زمانی به آنطرف دهلیز رفتم. تا اینکه به سر صفت سنگی رسیدم. آنگاه گفت: «همینجا باش تا من

به عضویت در ساوو، یعنی یکی از نهاد های دشمن گلبدین، نمی تواند عضو باند میهن فروش وی باشد.

در چنین مواردی که شکنجه گر می خواهد با متهم ساختن زندانی به راست، وی را مقرر به چپ بودن نماید، زندانی باید با هوشیاری و دقت زیاد (ضمن آن که آن اتهام ننگین را از خود دور می نماید) نباید چنان برخورد نماید که حرف خودش بعد ها به نحوی اقرار به عملی به شمار آید. به صورت مثال همان قضیه اتهام گلبدین. من در آن مورد با آن که می توانستم از کمونیست بودن خود یادآوری نمایم، بیشتر از طریق حمله بر گلبدین و وی را جاسوس و نوکر اجنبی معرفی داشتن، و عدم اعتقاد به اسلام در صدد رد آن اتهام برآمدم.

به ارتباط تکلیف قلبی، اینک سالها از آن شب و روز ظلمانی گذشته است، جای دارد بیفزایم: خوشبختانه نه تنها آن زمان قلبم به درستی کامل کار می نمود و تمام اسناد تهیه شده در آن مورد استفاده از ضعف های بیروکرآتیک به نفع خودم بود، بلکه با گذشتن بیش از سه دهه و با وجود کبر سن و مریضی های خرد و بزرگ، از قلبم چنان راضی هستم که به گفته داکتر فامیلی، سالمتر از قلب یک جوان می باشد، و اما اینکه چرا در متن هر دو فورمه خانه پری شده عامدانه تذکر دادم که به مریضی قلبی دچارم؛ زیرا می دانستم که بادران این جنایتکاران، همچنان سایر مستنطقین و بازجویان در کشور های دیگر، زندانیانی را که به مرض قلب مصاب می باشند به خاطر خطر مرگ از برق دادن آنان منصرف می شوند و اطلاعاتی را که ضرورت دارند به چنگ آورده نمی توانند. من هم با وجود آن که می دانستم دادن چنان سندی ممکن است برایم خطرناک گردیده و شکنجه گران کشتنم را در زیر شکنجه ناشی از تکلیف قلبی اعلام بدارند، با آن ریسک دست زدم و بدان وسیله خود را از یک نوع شکنجه، نجات دادم.

زندانی وظیفه دارد به محض آن که به زندان می افتد، با تمام قواء بکوشد تا زندانبان و شکنجه گرش را بفریبد. و اما به ارتباط بیان مریضی «مایگرن» باید تذکر بدهم که ما همه در شب یورش جلاخان به خانه متحمل شدیدترین ضربه روانی شده بودیم. برای من امکان سنجش همه جانبه در اتخاذ تصمیم در آن اوضاع میسر نبود، از همین منظر با تأسف که دچار اشتباه شدم؛ زیرا در چنان مواقعی نباید زندانبان به امراضی که می تواند به مثابه نقطه ضعف از آن سوء استفاده نموده با قطع داروی لازم به زجر زندانی بیفزاید، چیزی بداند. در موجودیت مریضی که برایشان افشاء شده بود زندانی را طور شکنجه می کردند که حملات آن

صدارت ، حین کسب اطلاعات از زندانیان چپ انقلابی خودش را به حلقات مربوطه من منسوب نماید و در باره من از آنان جوایای معلومات شود و بر معلومات مستنطقین و خاد بیفزاید و مهمتر از آن خواست تا سیدآجان را به مثابه یکتن از نفوذی های ساوو در درون خاد جلوه دهد ، و وی را مورد اعتماد رهبر ساوو در ذهن من حک نماید .

۸ - خوشباوری ساده اندیشانه ، یا

استفاده ابزاری از نفوذی های خاد !

چند نکته مهم به عنوان پیش درآمد بر این بحث :

زمانی که خاد عضو کمیته مرکزی ، یعنی نجیب را پیش از گرفتاری اعضای مرکزی ساوو دستگیر نمود و این خاین تسلیم شده را دو شب و یا یک شب در خاد نگهداشت ؛ مسلماً اعضای فامیلش از واپس نیامدن وی به خانه ، شدیداً نگران شدند . در چنین صورتی آیا نگرانی و تشویش اعضای فامیل نجیب سبب نشد که (ه . م .) که در یک حویلی با آنها زندگی می نمود و در یک دسترخوان با آنان غذا صرف می کرد و رابطه اش با آنان خیلی ها خودمانی بوده است [طوری که مادر نجیب می گفت : « نجیب داکتر را بسیار زیاد دوست دارد هر چه داکتر بگوید همان طور می کند »] توسط مادر نجیب از نیامدن پسرش به خانه باخبر نشود . [هرگاه نوشته داکتر احمد علی را در مورد با خبر بودن (ه . م .) از گرفتار شدن نجیب عجالتاً مدنظر نداشته باشیم] این استدلال بیانگر سه بُعد قضیه می باشد :

۱- خانواده نجیب زمانی که از گرفتاری وی خبر می شوند ؛ موضوع حیاتی و بسیار پراهمیت را چرا به «سرسفید» اطلاع نمی دهند ؟ در چنین صورتی پای کس دیگر باید در میان بوده باشد که بالای فامیل نجیب تأثیر زیادی داشته است ، و همین کس مانع رساندن خبر گرفتاری نجیب به «سرسفید» (ه . م .) شده است . این حالت ، زد و بند آن شخص تأثیر گذار و اثرمند را با خاد می رساند . چنین شخصی در گام نخست می تواند معلم علی احمد شوهر (نجیبه) باشد که در آن خانه اقامت داشت ، و یا این شخص عقیفه خواهر دیگر نجیب بوده می تواند . طبق چشم دید ناحیه بهمن ، عقیفه با مستنطقی که پیش از گرفتاری اعضای مرکزی

بیایم ! . به خاطر من نیست چه مدتی بالای صغه ایستاده بودم که رنگ آسمان به سپیدی گرائید . چراغ های حویلی رفته رفته کمرنگ شده می رفت و روشنائی بر آن غلبه می کرد . زندانیان زده و زخمی و شقه شقه شده ، هر کدام به نوبت از دو یا سه اتاق بزرگ تحت نظارت که به گوشه حویلی موقعیت داشت ، بیرون شده به تشناب می رفتند . از نل روی حویلی با آن که بسته بود کمی آب جریان داشت . فکر کردم باید آب زیاد بنوشم تا از حمله «مایگرن» در امان بمانم . از سربازی که ماشیندار (مسلسل) دست داشته اش را محکم گرفته بود ، و به روی صغه در برابر دروازه همیشه بسته پهره می داد ، پرسیدم : « از نل آب خورده می توانم ؟ » . با خشونت گفت « آن » (بلی) . به نل نزدیک شده شیردهن آن را باز نمودم و مقداری آب نوشیدم . رویم را هم شستم . زمانی که از زینه صغه بالا می شدم صدای صحبت دونفر از پشت سرم شنیده شد .

به روی صغه که برآمدم ، به پشت سرم نگاه کردم ، قیوم صافی را دیدم که نزدیک دروازه یکی از اتاق های روی حویلی با جوانی که قد بلند و سیمای کشیده ، و ابرو های تندش توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کرد ، ایستاده بود . قیوم صافی جوان خونسرد و قوی هیکل را مخاطب ساخته با خشم کذائی گفت : « تو کی هستی که تَره "سرسفید" تان (اشاره به رهبر «ساوو») به سازمان جوانان حزب ما برای خبرکشی روان کرده ؟ تو باز می بینی که از پیش ما کسی خطا نمی خورد . دشمنان انقلاب را به زودی اینجا می آریم » از گوشه چشمش نیم نگاهی زود گذر هم به من انداخت . البته طوری که من متوجه نشوم ، که شدم . در اصل به من گویا حالی کرد که ؛ حتا اعضای نفوذی تان را هم شناسائی نموده گرفتار کرده ایم . صافی مزدور به سخنش ادامه داده گفت : « ای (این) چیست که ایره (این را) برای جاسوسی به درون سازمان جوانان ما روان کردند » (نقل به مفهوم) . جمله قیوم صافی که تمام شد ، آن جوان قوی هیکل و باریک اندام را با خود برد . در آن هنگام از دیدن این صحنه حیرت زده شدم . از یکطرف احساس غرور کردم که « سازمان ساوو » آنقدر توانمندی داشته که جوانانش را طور نفوذی به درون یکی از لانه های جاسوسی روسها [سازمان جوانان « حزب دموکراتیک خلق » به رهبری جاسوس سرشناس روس « فرید مزدک »] بفرستد . از جانب دیگر ، از این که ضربه بر پیکر سازمان ما شدیدتر بوده ، احساس ناراحتی کردم .

مانور قیوم صافی دو بُعد عمده داشت : یکی این که من را به وی نشان داد تا زمانی که بدون «حبس تاکتیکی» آزادش می سازند ؛ در سلول های دیگر زندان

پاکستان نروند و به کابل بمانند . حدود ۲۰ روز یا بیشتر نگذشته بود که خاد به خانه ما حمله کرد و پسر را با خود بردند ... »

خوشبختی ساده اندیشانه ، یا استفاده ابزاری از تسلیمی ها و نفوذی های خاد به منظور مصون ماندن خود ! در واقع مضمون جمله بالا بخشی از پراتیک رهبر ساوو را در بستر کار مبارزاتی اش (در شرایط پیگرد و گرفتاری و تحقیق و شکنجه توسط اجیرشدگان روسی) ساخته است .

در این باره می توان چندین ورق نوشت . از آنجائی که نویسنده « خاطرات زندان پلچرخ » در نظر دارد طور فشرده وارد این بحث شود ، به همین منظور نکات قابل درنگ در این بحث را (ذیلاً) پیکره بندی نموده است :

احد (نام مستعار « زلمی »)

تازه جوانی معروف به « زلمی » که مطابق دستور خاد خودش را از زمره جذبی های زنده یاد یونس زریاب (عضو علی البدل ساوو) وانمود می کرد . جا دارد که به گوشه ای از شگرد کار اطلاعاتی این عضو « سفید پوش » خاد و اجرای دساتیر داده شده از جانب آمر بالائی وی ، از جمله در مورد این قلم ، توجه خوانندگان را جلب نمایم :

در یکی از روز ها که « نوبت تشناب » « اتاق محصلین » رسیده بود ، سرباز (ازبک شوروی در قالب ازبک افغان) که دری نمی فهمید ، دروازه اتاق را تا پایان « نوبت تشناب » باز گذاشته بود . زمانی که از تشناب برمی گشتیم ، قبل از آنکه وارد اتاق شویم ، یکتا از رفیق ها با انگشت به اتاق پهلوی اتاق مقابل ما که حدود ۱۵ متر دور تر بود ، اشاره کرده گفت : « توخی صاحب ! به آن جوان که پیرهن و تنبان گیبی سفید دارد ببینید ، این جوان زلمی نام دارد ؛ می گوید از جذبی های زریاب صاحب است » . زمانی که نگاهم را به این جوان لباس سفید دوختم ، وی به طرفم دیده دستش را به علامت سلام بلند کرد . به رفیق هم سلامی گفتم : « این جوان کم سن و سال معلوم می شود » . آن رفیق گفت : « درست است . زلمی می گوید از منطقه جبل السراج است » .

من در طول مدت زندانم ؛ حتی یک بار دیگر وی را ندیدم . زمانی که من و شش تن زندانی دیگر را در آغاز ماه سرطان سال ۱۳۶۰ طور جزائی از « بلاک ۲ » « اتاق محصلین » به « بلاک ۱ » بردند . بعد از سپری نمودن ۴۵ شب و روز در کوته قفلی منزل سوم سمت غربی آن بلاک ؛ ما هر هفت تن جزائی شده را به اتاق

ساوو به خانه رفیق بهمن یورش برده بودند ؛ در درون خاد با آن مستنطق پرچمی « ایل و غیل » (خودمانی) بوده ، سر و سری داشته

۲- و یا این که نجیب که به خانه نیامد ، مادرش پریشان شده بیدرنگ موضوع گرفتاری وی را به (ه . م .) اطلاع می دهد . « سرسفید » زمانی که از قضیه گرفتاری خبر می شود که نجیب را خاد توقیف کرده ، چرا هرچه زودتر محل اختفایش (خانه نجیب) را ترک نگفته و از گرفتاری و توقیف دو شبه و یا یک شبه نجیب درخاد صدارت به سایر اعضای کمیته مرکزی اطلاع نمی دهد ؛ اما سرسفید به عکس عمل می کند . مانع آمدن رفیق بهمن و رفیق لطیف و رفیق مسجیدی در آن خانه نمی شود و اجازه می دهد که نجیب (که تازه با خاد پیمان همکاری بسته) اعضای رهبری را ، که خیلی خسته و مانده و گرد و خاک راه هموار و نا هموار بر سر و روی و لباس هایشان نشسته است ، تشویق به آمدن و حمام گرفتن و رفع خستگی کردن و خوابیدن در خانه اش می نماید ؟

« سرسفید » (ه . م .) که همواره خودش را به مثابه پیشتاز و وارث جنبش انقلابی کشور رکلام کرده و نوشته هایش را (در نشریه شعله جاوید) در مرکز دید و گپ و گفت با مخاطبانش قرار می داد ؛ چرا آدرس مخفیگاه خودش را به خانم محترمش داده بود ؟!

همسران آنانی که مخفی شده بودند ، اصولاً نباید خانم هایشان - ولو رفیق سازمانی آنان هم می بود - از محل اختفای شوهرانشان چیزی می دانستند ؛ زیرا در شرایط آن وقت که خاد تمام مناطق حیطه نفوذش را در کشور شدیداً تحت نظر قرار داده بود ، هر فرد فامیل مخفی شده به خصوص آن مبارزانی را که همسرشان را پولیس سیاسی شدیداً زیر نظر گرفته بود ، به غیر از محل کار از محل رفت و آمد آنان آگاه می شد و آن محل را زیر نظر می گرفت و شناسائی می کرد . در چنین صورتی ، تعقیب کننده خانه مخفی شده را می توانست شناسائی نماید .

به گفته ناجیه بهمن : « مادر نجیب از ناحیه مخفی شدن « سرسفید » در خانه اش دلهره و دلشوره داشت که مبادا خاد از حضور سرسفید و دایر نمودن جلسات رفیق ها در خانه اش با خبر شود . پسر دیگرش را موظف ساخت تا خانه ای را در پشاور به کرایه بگیرد و نجیب را هر چه زودتر به آنجا بفرستد . طبق گفته مادر نجیب : " تمام ما همه موافق خروج از کابل به پاکستان بودیم و از سرسفید خواستیم تا با ما به پاکستان برود ؛ مگر سرسفید نپذیرفت و دست به اعتصاب غذائی زد . یکی دو روز بعد برای این که سرسفید اعتصابش را بشکند ، نجیب قبول کرد که به

زمانی که رابطه رهبر سازمان با زلمی گویا شکر آب شده بود، در یک صحبتی که میان من و سرسفید (که در خانه ایشان مهمان بودیم) جریان داشت؛ سرسفید با لبخندی ظاهراً گله آمیز چنین گفت: «رفیق توخی زلمی به من گفت که "رفیق توخی شما را در زندان پیر خرف نامیده"». با ابراز تعجب جریان این که در زندان و خارج از آن فقط یک بار زلمی را آنهم از فاصله ۱۵ متری در دهلیز منزل دو «بلاک ۲» دیده ام؛ برایش تعریف کردم. مدتی بعد نمبر تلفون زلمی را که در کالیفرنیا اقامت داشت، پیدا کرده تلفونی موضوع را با وی در میان گذاشتم. این خادی مکار و بی ننگ با ناراحتی کذائی آمیخته با خشم ساختگی چنین گفت: «توخی صاحب چه بگویم. من به شما احترام زیاد دارم. شما را فقط یکبار آنهم از دور دیده ام. در کشوری که یک دزد و رهن مثل دوستم مارشال شده به قدرت برسد و رهبر افغانستان شود و رهبرش از میان رفیق هایش فرار نموده به کانادا بیاید، من دیگر چه گفته می توانم ...». در زمانی که وارد کانادا شدیم در مورد خادی بودن زلمی به «سرسفید» معلومات داده بودم. هنگامی که با سرسفید (رویاروی) وارد بحث شدم، عین جمله زلمی خادی را به وی انتقال دادم؛ سرش را به علامت گویا «تأثر» تکان داد؛ اما چیزی نگفت؟! با تمام اینها [خبر شدن از خادی بودن زلمی (احد) و فراری خواندن خودش از زبان زلمی] باز هم رابطه اش را با این خادی کماکان حفظ نموده وی را از صحبت هائی تلفونی اش بی بهره نساخته ...؟؟!!

تیمور پنجشیری مشهور به «تیمور کاراته باز»

زمانی که سازمان در افغانستان فعالیت می نمود، سرسفید دلایل و نظر قاطع این قلم را در مورد اطلاعاتی بودن تیمور پنجشیری نپذیرفت. وی را در سازمان نگهداشت و از این که من پیشنهاد اخراج هر چه زودترش را از سازمان دادم نجیب را توظیف نمود که این موضوع را به وی برساند. چنانچه نجیب موضوع درخواست اخراجش از سازمان را از جانب این قلم به وی گفت. این افشاء گری خاینانه سبب شد که این خادی در درون سازمان در زمینه کار اطلاعاتی بیشتر توجه کند و مراقب خودش باشد که مرتکب کدام اشتباه نشود که مایه سر افکندگی اش نگردد و اعدام نشود؛ زیرا می دانست که در آئین نامه سازمان به صراحت تأکید شده بود که «خاین به سازمان باید اعدام شود».

های منزل دوم همان بلاک تقسیم کردند. من را در اتاق دوم سمت شمال که ۱۳ تن به شمول خسربه رفیق زریاب (صابر) زندانی بودند، انتقال دادند. چند روزی سپری شده بود. از زنده یاد صابر عضو سازمان رهائی [که به ارتباط یازنه اش وی را زندانی نموده به چند سال حبس محکوم نموده بودند] در مورد این جوان کم سن جویای معلومات شدم. زنده یاد صابر با صمیمیت چنین گفت: «در مورد زلمی قبلاً که در «بلاک ۲» بودم، شنیده بودم که گفته بود از جذبی های زریاب می باشد، زمانی که از یازنه ام (یونس زریاب) در باره اش جویای معلومات شدم، زریاب از وجود چنین جوانی در کدام حلقه اش اظهار بی اطلاعی نمود». خاد این عضو تازه کارش را از لست ۲۳ رفیقی که اعدام و مدت حبس هایشان از طریق رادیو و نشرات پخش شد؛ مانند چند تن دیگر [اعضای ساوو که در جایش از آنان نام خواهم برد] حذف کرد. مدتی بعد وی را به خاطر کار و بار اطلاعاتی در زندان - زیر پوشش حبس - توظیف کردند. شاید بعد از یکی دو سال فعالیت استخباراتی در زندان رهایش کرده باشند. در حالی که برادر ظاهر قریشی خادی تمام عیار را که (علی شاه) نام داشت و ۲ سال قید را به نامش رقم زده بودند، شامل لست ۲۳ تن رفیق های اعدام شده و حبس گرفته نموده بودند. زمانی که زلمی به امریکا رسید؛ به سهولت با رهبر سازمان («سرسفید») رابطه تنگاتنگ برقرار نمود. طوری که ننگیالی رویا روی به من گفت: «داکتر بسیار زیاد بالای زلمی اطمینان دارد و از وی به نیکوئی یاد می کند.» [*].

[*] - ننگیالی همان جوانی که در دایره قومی و سیاسی (ه.م.) شامل بود و مدتها از زمره نزدیکترین رفقاییش شمرده می شد؛ وقتی که به پاکستان آمد وارد خانه ه.م. (مخفیگاه سرسفید) شد. محمودة عضو ساوو هم در آن خانه حضور داشت. تیم امریکائی های «دفتر ملل متحد در اسلام آباد» هم در آن مخفیگاه حضور داشتند. سرسفید این جوان پیکاری را به سمت مترجم مورد اعتمادش به آن تیم پناهنده پذیر معرفی کرد و از سیتی زن بودنش در امریکا تذکر داد که موجب خوشی امریکائی ها گردید. در صورت لزوم داستان بسیار جالب و تعجب بر انگیز پناهندگی سرسفید و محمودة را که در مدت دو یا دونیم سال «حبس» اش برای اطلاعات زندان کار می کرد، در جلد پنجم خاطرات زندان خواهم نوشت [].

دختر یک جنرال روسی ازدواج کرد و مدت ده یا دوازده سال در آن کشور باقی ماند. گفته شده " آن جنرال روسی در قوای نمبر چهلیم شوروی در افغانستان خدمت می کرد " [۱]. متن درون قوس مربع را با «سرسفید» در میان نگذاشتم زیرا از این مطلب بعداً آگاه شدم.

در مورد برادرش سیدآجان طور مفصل برای «سرسفید» معلومات دادم که این عضو بسیار فعال خاد که بعد از نفوذ در ساوو - به سان دو سه تن نفوذی دیگر - در درون «دسته پیشرو» هم نفوذ کرد و آن سازمان را به دام خاد انداخت که بعد از چند سال اجرای وظایف اطلاعاتی در زندان، رها شد و برای بار دوم به عنوان بادیگارد در خدمت جنرال خاد داکتر کریم بها قرار گرفت.

بعد ها که در کانادا پناهنده شدم از طریق یک رفیق مقیم کانادا پی بردم که سید آجان چندین روز بعد از گرفتاری (در نیمه سال ۱۳۵۹) که گویا از زندان صدارت رها شد، به سمت بادیگارد جنرال کریم بهاء گمارد شده بود. زمانی که مقیم کانادا شد، کسی از وی پرسید: «چرا تن به چنین کاری داده ...»، در پاسخ سوال کننده گفته بود: «به خاطری بادیگارد جنرال کریم بهاء شدم که می خواستم با گروگانگیری وی رفیق بهمن را از زندان رها سازم»؟! از شنیدن این خبر جالب معلوم شد که سید آجان قبل از گرفتاری کمیته مرکزی ساوو در ماه سنبله سال ۱۳۵۹ همچنان بادیگارد کریم بهاء بوده است. در بخش های بعدی در این رابطه بیشتر خواهم نوشت.

(سید آجان) در «بلاک ۵» که زندانیان به خاطر به اصطلاح «مصالحة ملی» و «عفو عمومی زندانیان سیاسی» [دیکته شده گرباجوف به نجیب جلا]، به تدریج از زندان رها می شدند، درخواست کار سیاسی از من نمود ... که در جلد بعدی خاطرات زندان (جلد پنجم) در باره آن به تفصیل خواهم نوشت.

یکی دو هفته از رهائی ما از زندان پلچرخ گذشته بود که روزی در برابر «سینما بهارستان»، من و رفیق انجنیر محمد علی هر دو با هم رو به رو شدیم. این رفیق بادیگارد شدن سید آجان را بعد رهائی زندانیان سیاسی، به من اطلاع داد. در حالی که من چند روز قبل از دیدن این رفیق شفیق، به این حقیقت پی برده بودم که سیدآجان تحت نظر مستقیم «جنرال داکتر کریم بهاء» رئیس خاد (ظاهراً در نقش بادیگارد و درایور وی) برای امور اطلاعاتی تخریباتی و ... در «پایگاه نظامی» روسها واقع در خیرخانه مشغول کار می باشد.

وی خودش را جمع و جور کرد و گویا خاد برای حفظ جاناش درامه گرفتاری اش را بدینگونه به نمایش گذاشت: گویا «در جریان بخش شبنامه ساوو گرفتار شد» [پس حکم «ف» (نام مستعار این قلم) در باره اش درست نبوده ...]! مسلماً سردمداران خاد از این که رهبر با نام و نشان یک سازمان کمونیستی، عضو نفوذی شان را در درون سازمان خود به عوض محکمه کردن و اعدام نمودن و یا حد اقل اخراج از سازمان، تبرئه و حمایت نموده است؛ باید از وی [از رهبر ساوو] خوش بوده باشند که چنین شخصیتی که خودش را «ذره شمار» و «موشکاف دوران» و می خواند (شماره ۲۶ «املا») را در تقابل و «دشمنی» با خود می دیدند، و شاید هم افسوس کنان می گفتند «ای کاش رهبران سایر سازمان ها و نهاد های دشمن مثل رهبر ساوو اینچنین واقعیت نگر و با درایت می بودند و نفوذی های ما را در پناه واقع بینی شان حفظ می کردند».

ظاهر قریشی (با نامهای مستعار قاری، ضیاء، صوفی و...)

زمانی که از خادی بودن قاری به «سرسفید» گوشزد کردم و به این نکته پافشاری کردم که: «قاری جوانان را به نام نامی سازمان جذب نموده زیر عنوان این که سازمان به آنان اعتماد کامل دارد، آنان را به خاد غرض جمع آوری اطلاعات برای رهبر ساوو توظیف می نمود». با خشم فروخورده در جوابم گفتم: «قاری با وجدان پاک به بیراهه رفته من چه می فهمم که قاری چه می کرد، بعد از مدت یک سال به پشاور آمده برایم گزارش می داد»؟! [در رابطه قاری در جلد پنجم به تفصیل خواهم نوشت].

سید آجان و برادرش قادر:

برادر سید آجان، یعنی قادر در محل اقامت رهبر ساوو در کانادا بود و باش دارد. قرار اطلاع دقیق و مسؤولانه کسی، هر دو برادر مدت ها به منزل رهبر ساوو در آن شهر رفت و آمد داشته اند. سالها قبل سرسفید من را مخاطب قرار داده گفت: «رفیق توخی ای قادر (انجنیر قادر) از زندان که خلاص شد با دختر یک جنرال روسی در شوروی ازدواج کرده است» در جواب داکتر (ه.م.) گفتم: «بلی این درست است».

[بعد از آنکه رفیق فاروق غریزی در پاکستان اختطاف و به قتل رسید، قادر دفعه‌تاً از پاکستان گم شد. بعد ها معلوم شد که وی به روسیه رفت؛ و در آن کشور با

ناباب برایش توضیح می دادند؛ نمی پذیرفت (؟!) مثلی که نظرات رفیق ها از جمله رفیق بهمن و این قلم را در مورد خویشاوند نزدیکش (غ . س . رحمانی) و اخراج هر چه زودتر وی از سازمان را ، نخست نپذیرفت ، بعداً ظاهراً پذیرفت ؛ به جای این که وی را از سازمان اخراج نماید در خفاء این شخص ناباب را در یکی از حلقه های وابسته به ضیاء قریشی (قاری) تنظیم کرد و برای روز مبادا حفظش نمود . سرانجام این شخص به گفته رفیق های ایرانی « گندش درآمد » زمانی که گرفتارش شد ، بسا مسایل مربوط به روابط سیاسی خانواده اش و مسایل مربوط به سازمان ساوو را برای مستنطقین بازگو نمود و به گفته خودش بعد از یکی دو ماه از زندان پلچرخی رها شده با قاری یکجا زیر پوشش ساوو به نفع خاد کار می کرد .

در پهلوی این که «سرسفید» با دشمن درجه یک رویزونیسم شوروی ، یعنی یکتن از رهبران پرولتاریای جهان مائوتسه دون دشمن بود ، و وی را کین توزانه رد می کرد ؛ رهبران جنبش کمونیستی کشور [زنده یادان اکرم یاری ، مجید ، داکتر فیض احمد ، مینا ، قیوم رهبر ، داکتر رحیم محمودی و ...] را نیز رد می نمود - این کار و ابتکار ضد اصولی اش نمی توانست که لبخند رضایت بخشی را در لبان رهبران باند خلق و پرچم و خاد ننشاند ؛ از سوی دیگر نادیده گرفتن نفوذی های خاد در درون سازمان ، به عوض این که مطابق آئین نامه وضع شده و مورد تأیید کمیته مرکزی (که برای خاین جزای اعدام در نظر گرفته شده بود) در مورد اینان عمل می شد ؛ عنصر شناخته شده را شخصاً تبرئه می نمود و با چنین تصامیم ضد اصول آئین نامه سازمان موجب خاطر جمعی و خوشبینی حزب حاکم و بادران روسی شان می گردید . این دو بُعد تذکر داده شده هم در دستگیر نکردن رهبر ساوو در خانه نجیب و فرار دادنش از آن خانه بی تأثیر نبوده است .

خلیل

خلیل یکتن از جذبی های خادئی تمام عیار، یعنی ظاهرقریشی (با نامهای مستعار قاری ، ضیاء ، صوفی و...) بود . این عضو خاد با سرسفید در کانادا نزدیک بود . زمانی که ما در دهلی اقامت داشتیم ؛ سرسفید دو نامه خلیل را که عنوانی این قلم نوشته شده بود با نامه خودش یکجا درجوف پاکت گذاشته برایم فرستاد . در دهلی حضوراً یکتن از نزدیکان یک عضو زندانی شده ساما به من چنین گفت :

« خلیل در شهر نو کابل در " کلپ میوند " تکواندو می کرد . وی با امیرالدین [سازائی - خادی شده نفوذی در درون ساوو - توخی] که استاد دارالمعلمین کابل شده بود ؛ شناخت داشت . امیرالدین لست کسانی را که خاد آنان را باید گرفتار می کرد ، از خاد گرفته به خلیل می داد و خلیل آن لست ها را برای ما می آورد . به اساس همین لست افرادی که نام هایشان شامل لست بود ، پیش از گرفتاری به خارج کشور (پاکستان و یا ایران) فرار می کردند » [*]

ننگیالی در این مورد گفت: « خلیل بسیار به سرسفید نزدیک است . عیناً مثل بادیگارد در پهلوی سرسفید قرار دارد یگان کس می گوید " سرسفید در کانادا هم یک بادیگارد پیدا کرده » . در باره این عضو خاد که از جذبی های ضیاء قریشی (قاری) می باشد ، همچنان درمورد غ . س . رحمانی (که قبلاً نوشته ام) و درمورد معلم محموده که با اطلاعات زندان همکاری می نمود ، همچنان در مورد همایون (رحیم) در جلد پنجم خاطرات زندان به طور مفصل خواهم نوشت .

هرگاه (ه . م) مشکل شناخت داشته ، پس چرا زمانی که رفیق ها در باره افراد

[*]- سیاست فرار دادن مخالفان دولت به خصوص عناصر مربوط به طیف چپ انقلابی کشور توسط این خادی ها عملی می شد . این لست شامل افرادی سیاسی و مخالفان دولت بود که خاد به خاطری که نتایج دلخواه از رفتاری های قبلی و زندانی ساختن افراد مخالف در گذشته نگرفته بود ، این سیاست ، یعنی سیاست وادار ساختن مخالفان به فرار از کشور ، برای خاد از هر لحاظ (بخصوص از لحاظ دشمن نساختن بیشتر از پیش مردم و کشورهای مخالف تجاوز شوروی به افغانستان) باصرفه تر و مفیدتر بود . ک . ت . [

[۳] - خواجه عطا محمد وفا که پیش از تجاوز شوروی به افغانستان ، یک مأمور بی مقدار ترافیک روی سرک در چهار راه های شهرکابل بود ؛ زمانی که کابل توسط قوای نظامی سوسیال امپریالیزم شوروی اشغال شد ، این ناکس فرومایه قوی هیکل که قد بلند و شانه های پهن داشت ، به سمت شکنجه گر درخاد صدارت گمارده شد . وی مدتی بعد توظیف شد یک گروپ ۲۷ نفره به اصطلاح «چریک» های «جمعیت اسلامی» ربانی - مسعود به سرکردگی « محسن رضائی» ایرانی را در درون سینما پامیر و یا دراطراف آن دستگیر نماید ، وی موفقانه این کار را انجام داد . به دستور مشاوران نظامی سوسیال امپریالیزم شوروی که آمران اصلی ریاست عمومی خاد بودند ، به سمت قومندان عمومی زندان مرکزی پلچرخی گماشته شد . البته نقش خانم ازبکش (از مهاجران شوروی) در تقرر قومندان خواجه را که پیوند خونی با « محمد خان جلالر » (مهره مشهور و مهم KGB در کابینه داوود خان) داشت ، نمی توان در مقرری اش به این مقام بسیار پراهمیت زندان نادیده گرفت .]

پایان جلد چهارم

توضیحات

[۱] - در آن سالها ۱۳۵۹ (۱۹۸۰) هیچ گروه و سازمان و یا حزب کمونیست تحت عنوان « مائویست » تبارز نکرده بودند . در واقع برای نخستین بار این واژه از ماشین استخباراتی برژنف بیرون شده بود ، تا تمام کمونیست ها را در سراسر جهان با کاربرد همین واژه ، وابسته به چین نشان بدهند . در درون زندان نه خود مستنطقین و نه جواسیس و خادی های نفوذی شان از « شعله ئی» بودن زندانی (چپ انقلابی) نامی نمی بردند ؛ زیرا می دانستند که « شعله ئی» ها در میان مردم افغانستان از محبوبیت خاصی برخوردارند . حفیظ الله امین با نظر داشت همین محبوبیت شعله ئی ها بود که با بلند گویانش به جای واژه « شعله ئی » ، « چپ افراطی » را ترکیب نموده در مورد « شعله ئی» ها به کار می بردند]

[۲] - قراری که داکتر معالجم زنده یاد « پروفیسر داکتر علی احمد خان » ؛ همچنان رفیق های داکتر در زندان می گفتند : اقدامات عاجل در مورد مریض چنین است که در هنگام آغاز حمله مایگرن به مریض باید آکسیجن خالص داده شود . روشنی چراغهای اتاق کمتر شود . مریض حتماً آب و یا مایعات بیشتر بنوشد و تا چند ساعت در بستر آرام بخواهد . زندانیانی که به چنین مریضی مصاب بودند در اثر تحقیق و ضرب و شتم و شکنجه های حیوانی جلادان خاد ، جریان خونشان سریع شده و مزید برآن صرف انرژی دفاعی پیهم ، سبب می شد که آب وجود شان رو به تبخیر برود و کم شود و حمله مایگرن را بار بیاورد .

طبق تشریحات پروفیسور علی احمد خان و داکتر کمال سعید داکتران « علقی و عصبی» لخته های بسیار بسیار کوچک خون بنابر عللی - از جمله کمبود آب در بدن - شکل گرفته به هنگام عبور از مویرگ های بسیار باریک مغز ، دچار بندش های گذرا می شوند . عبورهمین لخته های کوچک خون سبب درد طاقت شکن توأم با تهوع در مریض می شود . در بیرون از خانه که دچار «مایگرن» می شدم ؛ بیدرنگ دوی آن را که همیشه در جیب داشتم می خوردم و عینک سیاه را روی چشمانم قرار می دادم . اغلباً از راه رفتن خود داری می کردم و دریک جای امن یا ایستاده می شدم و یا می نشستم .]

